برگزیدهٔ دیوان سه شاعر اصفهان

از خاندان همای شیرازی

ملک الشعرا محمد حسین عنقا ، ملک الادبا محیی الدین محمد سها

محمد نصیر ابوالقاسم طرب

با مقدمه و تعلیقات و حواشی از جامع دیوان

استاد جلال الدین همایی

ناشر

کتابفروشی فروغی

طهران

۱۳۴۳

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

جلد دوم دیوان طرب

برگزیدهٔ دیوان سه شاعر اصفهان

از خاندان هُمای شیرازی

ملک الشعراء محمد حسین عنقا - ملک الادباء محیی الدین محمد سُها

محمد نصیر ابوالقاسم طرب

با مقدمه و تعلیقات و حواشی از جامع دیوان

استاد جلال الدین هُمایی

ناشر

کتابفروشی فروغی

طهران

۱۳۴۳



هزار نسخه از این کتاب درچاپ رنگین درآذر ماه ۱۳۴۳ بپایان رسید

بسم‌الله الرحمن الرحیم

نحمدك اللهم و نصلی علی رسولك الكريم ؛ رب انعمت فزد و اهدنی سواء السبيل و احفظنی من الخطاءِ والزلل فی القول والعمل واجعلنی فی درعك الحصينة التی تجعل فيها من تريد انك حميد مجيد

اینك بخش دوم یا مجلد دوم است ازدیوان طرب که به پیشگاه خوانندگان دانش‌پرور ادب‌دوست تقدیم می‌شود

بخش حاضر مشتمل است برمستدرك غزلیات قدیم **طرب** بعلاوهٔ نموداری از اشعار دو برادر بزرگترش **عنقا** و **سها** رحمهم‌الله ؛باین ترتیب که ازصفحهٔ **۷۳۱** تا **۹۱۳** حدود دوهزار وپانصد بیت‌است ازقصاید وغزلیات وقطعات ورباعیات **عنقا** ؛ و بعد از آن صفحهٔ **۹۱۹ ـ ۹۶۸** حوالی یکهزار بیت است از اشعار **سها** ؛ و صفحهٔ **۹۷۳ ـ ۱۰۸۴** مستدرك غزلیات قدیم وپاره‌یی از قطعات **طرب** است قرب دو هزار بیت و خاتمه‌اش (ص **۱۰۸۵ ـ ۱۰۸۷**) قصیده‌یی است که این حقیر درفضیلت‌سخن وسخندان وتاریخ شروع وختم‌طبع دیوان ساخته‌ام . امیداست که این‌بضاعت‌ناچیز درحضرت‌خداوندان عزیز که ارباب علم وادب وذوق و درایت باشند بشرف رضا و قبول‌مشرف گردد ومساعی این بندهٔ حقیر در عرض بارگاه خداوندگار بزرگ تقدست اسماؤه و عمت نعماؤه مشکور و مأجور باشد ؛ انه ولی الاجابة و هو علی کل‌شییء قدیر .

حالی برحسب وعده‌یی که درمقدمهٔ جزواول گذشت بترجمهٔ احوال **عنقا** و

سها می‌پردازم و آنچه اینجا می‌نویسم تکمله و تتمهٔ مطالبی است که در بارهٔ سر گذشت احوال ایشان درخلال فصول همان مقدمه درج شده است ؛ وچون پاره‌یی ازمطالب را اینجا تکرار نکرده‌ام کسانی که طالب جزئیات شرح احوال ایشان باشند لازم است که بهر دومقدمه رجوع و نکات واشارات لازم‌را استنباط کنند والله‌الموفق

عنقا

عنقای قاف قربتم از آشیان فضل   از قاف تابقاف جهان‌زیرشهپرم (۱)

ملك‌الشعراء میرزا محمدحسین عنقای اصفهانی شیرازی الاصل اکبروارشد فرزندان شاعر فاضل هنرمند **همای شیرازی** است قدس‌الله روحه که از برکت خدمت وفیض تعلیم و تربیت پدر دانشمند جهاندیدهٔ کارآزموده‌اش بیش از دیگر برادران بهره گرفته؛ وبدین سبب درعلم وادب وحسن خط وخوی فتوت ومردانگی وخصلت درویشی ووارستگی و آزادفکری ووسعت مشرب درست نسخهٔ ثانی پدرخود بارآمده بود در کسوت وزی‌لباس‌هم مانند پدرش عبا ولبادهٔ بلند فراخ بتن‌می‌پوشید وتاج ورشتهٔ درویشی بسرمی‌نهاد ویك سررشته را بردوش می‌افکند ؛ زیرشال کمر و گاهی‌بدون شال‌هم رشتهٔ‌درویشی می‌بست با کمال دینداری روح‌رندی و آزادمنشی داشت و بدین جهت اکثر معاشرت و مصاحبتش با طبقهٔ شعرا و عرفا و درویشان و قلندران آزاده‌خوی و رجال روشن فکر آن زمان بود ؛ و ازتظاهر بقدس و تورع اهل صلاح وتشرع مآبی ظاهرفریبان دنیادار سخت پرهیز می‌نمود .

ازجمله دوستان و مصاحبانش مابین شعرای اصفهان **الفت‌نوری اصفهانی** متوفی ۱۳۰۰ ق و **کیوان** و **عمان سامانی** متوفی ۱۳۲۳ ق و **آشفتهٔ اصفهانی** متوفی ۱۳۰۲ ق بودند که خطوط و آثارشان درمجموعه‌یی که خود او بهمین منظور یعنی برای ضبط تراجم و آثارمعاصرانش ترتیب داده بودبیادگار باقی مانده است ؛ واز معاشران آزاد فکرش هم در اصفهان **سیدجمال‌الدین‌واعظ** مشهور و میرزا **نصرالله بهشتی ملك‌المتکلمین** و **میرزا محمود صدرالمحدثین** فرزند ملا

۱ ــ این بیت ازشیخ نورالدین آذری است



تصویر عکس ملک‌الشعراء محمد حسین عنقا

عبدالله واعظ خوانساری‌الاصل (۱) بودند که هرسه نفر بعداً از زعما وسران انقلاب مشروطیت وآزادی‌خواهی شدند با این‌تفاوت که مرحوم صدرالمحدثین از اصفهان بطهران سفر نکرد و همانجا در ضمن منابر و مجالس وعظ مرام مشروطیت را تبلیغ می نمود

ودر اوقات مسافرت طهران اکثرمعاشرتش با **آقا محمدرضاقمیشه‌یی** صهبا تخلص حکیم‌عارف شاعرمشهور متوفی ۱۳۰۶ ق و **میرزاابوالحسن‌جلوه‌اصفهانی** مدرس معروف‌فلسفه متوفی ۱۳۱۴ و میرزا محمدحسین‌خان فروغی‌اصفهانی‌شاعر نویسندهٔ ادیب نامدار متوفی ۱۳۲۶ و **میرزا محمودخان نعمت** شاعر شیرازی (بعداز ۱۳۱۹ قمری فوت‌شده‌است) که‌یادگار آثارایشان‌نیز درهمان مجموعه که‌در سطور قبل اشاره‌شد ثبت‌است ؛ ودوستی وصحبت وی با «آقامحمدرضا» ازآن زمان آغازشده بود که هنوزدراصفهان اقامت داشت وبطهران سفرنکرده بود ؛ وباقی را درسفرطهران بدوست گرفت ودراصفهان هم باایشان تاآخرعمرش مکاتبه‌داشت.

ولادتش در اصفهان پیش ازظهر جمعه بیست و چهارم رجب ۱۲۶۰ و وفاتش سه‌شنبه بیست‌وسوم جمادی الآخره سنهٔ ۱۳۰۸ هجری قمری اتفاق افتاد ؛ مدفنش

۱ــ وفات **ملاعبدالله** درهفتم محرم‌سنهٔ ۱۲۹۳ قمری واقع‌شده ودرتکیهٔ حاج‌محمد جعفرآباده‌یی تخت‌فولاد مدفونست ؛ ماده‌تاریخ وفات اورا «پرتواصفهانی» شاعر خوشنویس معروف گفته‌است :

از پی تـاریخ او پـرتو سرود   یا حسینی گفت پس دم در کشید

فرزندش **میرزا محمود** در۲۳ رجب ۱۳۳۲ قمری درگذشت ودرجوار پدرمدفون شد ماده تاریخ وفات اورا گفتند :

احمد افزای وگو بتاریخش   مــرد صدرالمحدثین محمود

ازوی‌دوپسرباقی ماندبزرگترمیرزاعبدالحسین صدرالمحدثین که ازخطباو وعاظ نامدار زمان خود بود رحمةالله علیه ؛کوچکتر که اکنون چراغ روشن تابناك آن خاندان می‌باشد آقای **حسن صدر** خطیب نویسندهٔ فاضل معروفست مدیرروزنامهٔ «قیام‌ایران» ومؤلف کتاب «حقوق‌زن‌دراسلام»و«مرد نامتناهی» که دربارهٔ سرگذشت زندگانی مولی‌الموالی‌امیرالمؤمنین علی‌بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام تألیف‌کرده وبرندهٔ جایزهٔ‌مسابقه‌شده‌است سلمه‌الله تعالی‌وزاده توفیقاً .

حجره‌یی است اختصاصی در تکیهٔ میر تخت فولاد جنب ارسی مقبرهٔ حسینقلی خان ایلخانی بختیاری؛ ماده تاریخ وفات اورا گفته بودند «سیمرغ را دو کم کن و تاریخ او بگو(۱)» واین حقیر گفته‌ام:

رضوان سراز بهشت برین زد برون و گفت

عنقا بقاف‌قرب احد کرده آشیان(۱۳۰۸)

سبب وفاتش مسمومیت ازقهوهٔ تلخ زهرآگین قجری است که یکی ازغلمان قبیح سیرت دستگاه ظل‌السلطان حاکم اصفهان برای خودشیرینی بوی داد و نخل شاداب برومندی را که‌ثمرات لذت‌بخش اومایهٔ شیرین‌کامی ارباب‌ذوق وادب‌فارسی بود ناگهان ازپای درانداخت؛ بتفصیلی که درمقدمهٔ بخش‌اول دیوان طرب صفحهٔ ۲۶۵ - ۲۶۶ گفته شد واعادت‌ذکرش تازه کردن داغ‌حسرت واندوه وملالت‌است!

مراتب علمی وادبی وعرفانی عنقا

عنقا سخندانی چیره‌زبان و عارفی خوش حالت وادیبی فاضل تحصیل کرده

---

۱ ـ روی سنگ‌لوحش که خوداین حقیردرسالهای پیش‌تهیه‌کرده‌ام اشتباهاً وفات اودر سنهٔ ۱۳۰۵ نوشته‌شده است واگرمهلتی ازعمرباقی بودآن‌را اصلاح‌خواهم‌کرد انشاءالله‌تعالی توضیحاً علاوه‌می‌کنم که‌اطاق مقبرهٔ‌عنقا راخوداو با دروپنجره‌یی که‌هم‌اکنون بقایای‌آن موجوداست‌ساخته‌ومایحتاج‌فرش‌واثاثه درآن‌آماده‌کرده‌وبارعایت مقررات‌شرعی‌وعرفی‌آن‌را بتصرف مالکانهٔ خویش‌درآورده بود باین‌قصد که‌گاهی ازایام خلوت وفراغت خود را درآن اطاق بگذراند وبعدازوفاتش همانجا دفن‌شود؛ این بودکه اورا حسب‌الوصیه درهمین مقبرهٔ اختصاصی دفن‌کردند وازآن تاریخ تاایام مسافرت طولانی «طرب» از اصفهان‌مدتی آن‌اطاق همچنان‌بافرش و اثاثه وقاری ومستحفظ‌بحال اولش باقی‌بود: درغیبت (طرب) فرصتی‌بچنگ تکیه‌بان‌ودیگر حفاران بی‌بندوبار تخت‌فولادافتاد تاهرچه‌ازفرش‌واثاثه‌داشت‌بردند؛اطاق‌راهم‌از حالت مقبرهٔ اختصاصی بیرون آورده ازهرصاحب مرده‌یی مبلغی گزاف گرفتند وبدون کسب اجازت ازورثهٔ عنقا اشخاص‌متفرقه راآنجا دفن‌کردند بطوری‌که چون نوبت بخواهر خـود عنقا رسیدکه حسب‌الوصیه پهلوی برادرش دفن‌کنند بازحمت محلی برای اوپیداکردند؛ از روی سنگ الواح نیز بخوبی معلوم است‌که قدیمترین قبور این اطاق متعلق بهمان عنقاست!

بود ؛ ازذوق وفطانت فطری وهوش و کیاست ذاتی وملکهٔ فصاحت و بلاغت که شرط اصلی سخن گویی وسخندانی است بحدکامل بهره داشت؛ در تحصیل علم وادب و کسب هنر وهمچنان در مجاهدت سیر وسلوك روحانی وطی درجات و مقامات عرفانی رنج فراوان برد و گنج شایان اندوخت؛ فنون ادب فارسی وعربی وعلوم عقلی و نقلی مخصوصاً فلسفه وعرفان را پیش پدرش ودیگر اساتید بزرگ آن زمان دراصفهان تحصیل کرده وخوب آموخته بود؛ درتتبع دواوین شعرا و گویندگان فارسی وعربی مابین اقران وامثالش نظیر وهمتا نداشت؛ کمتر شاعری فارسی زبان بود که نسخهٔ دیوان اورا خطی یا چاپی در کتابخانهٔ خود جمع نکرده و آن را بدقت نخوانده و درحواشی واوراق سفید اول و آخرش بخط خود تعلیقات وافادات ادبی و نسخه بدل و تصحیحات ننوشته باشد؛ افسوس که از کتب خانهٔ معظم او جزعده‌یی قلیل از کتابهای موریانه خورده باقی نماند وباقی همه در باقی شد؛ یعنی بخش عمده‌اش طعمهٔ موش و موریانه گردید وبخشی هم بدست نااهلان ازخانواده بیرون رفت ؛ که بعضی را این حقیر بحسن تصادف بازیافته و بهر قیمت که بوده‌است باز خریده وچون جانش عزیز داشته‌ام ؛ وآن را که حاضر بفروختن نشده‌اند بحسرت دیده وباز گذاشته‌ام (۱)

---

۱ ـ ازآنجمله نسخه‌یی است ازفرهنگ برهان قاطع چاپ قدیم که «عنقا» بخط وامضای خود درحواشی آن توضیحات ومستدرکات بسیار نوشته وظاهراً درصدد بوده‌است که کلمات متداول عامیانه را نیز بامفاهیم معمول وموارد استعمالش ثبت کند .

این نسخه را مرحوم «میرزا حسن آتش» شاعر معروف اصفهان در قرن معاصر متوفی ۱۳۴۸ قمری درتملك داشت وهرقدر تلاش کردم حاضر بفروش ومعاوضه نشد ؛ اما نسخهٔ خطی «فرهنگ اسدی» راکه مشتمل برحواشی و نسخه بدلهای خط «عنقا»ست مالکش بامعاوضهٔ نسختی ازبرهان قاطع باین حقیر واگذار کرد رحمة‌الله علیه رحمةً واسعه

تفصیل بعض دیگر ازکتب وسفینه‌ها وبیاضهای بازخریده را در مقدمهٔ جلد اول دیوان طرب نوشته‌ام ؛ تکرارش اینجا ضرورت ندارد .

←

هنرخوشنویسی وفن حساب واستیفا

وی‌علاوه برشاعری ازهنرخط‌وخوشنویسی‌نیز نصیب وافرداشت خط‌نستعلیق راپیش پدرش وخط شکسته نستعلیق را ظاهراً از **میرزا عبدالحسین گلستانه** تعلیم گرفته بود ؛ شیوهٔ کتابت معمول متداولش همان خط تحریری شکسته نستعلیق بود که درزمان وی‌مابین منشیان ومترسلان وخطاطان چیره‌دست شیرین کار رواج داشت؛ واین‌خط رامخصوصاً بسیارپخته واستادانه مینوشت؛ اشعارخودوآثاردیگران را که درسفینه‌ها ومجموعه‌های خودجمع کرده اکثرش را بهمان شیوهٔ تحریری و بشکل چلیپا نوشته‌است ؛ خط نستعلیق رانیز گاهی‌درتفنن قطعه‌نویسی بکارمی‌برد ؛ ولیکن اساساً عادت‌باظهارهنرخطاطی وخوشنویسی‌نداشت وازمشاغل ادبی کمتربکار نوشتن کتیبه ومرقع‌وقطعه‌می‌پرداخت؛وبدین‌سبب خطوط خوشنویسی مخصوصاً‌خط نستعلیق او که‌محض برای‌هنرخطاطی نوشته باشد چندان زیاد نیست واگرهم بوده است ازبین رفته؛ بطوری که این‌حقیر باتمام فحص وبحثی که مدت مدید دراین‌باره داشته‌ام تاکنون‌غیرازده دوازده‌فقره ازخطوط نستعلیق‌اورانیافته وندیده‌ام که‌بعضی رادرهمین مقدمه کلیشه کرده‌ام ، اماخطوط‌تحریری‌وشکسته نستعلیق اوفراوانست. دراین بخش نیزچنانکه اشاره کردم عمدهٔ‌توجه او مصروف همین کتابت سادهٔ عادی است‌نه بقصدقطعه‌سازی واعمال‌هنرخوشنویسی .

یکی‌ازهنرهای اوفن استیفا وخط وحساب سیاق است که آن را مثل بهترین مستوفیان آن‌زمان می‌دانست ، ازاین هنرنیزجزدر موارد لزوم وضرورت استفاده نمی کردوطبعاً‌خوش نداشت که‌اورادرجرگهٔ مستوفیان قلمداد کنند؛حساب هندسی

← توضیحاً رسم عنقا این‌بوده که درصفحات اول یاآخرهر کتابی قیمت‌وتاریخ ومحل‌خرید آن‌را می‌نوشته‌است واین‌قبیل نوشته‌های اومعمولا بمصراع «چندروزی بعاریت باماست» یابیت «غرض نقشی‌است کزما بازماند ... الخ» آغازمی‌شود ؛ خط‌تحریری ومهروامضای اوهم کاملا واضح وروشن است .

وجبر ومقابلۀ قدیم را نیز از روی کتاب **خلاصة الحساب شیخ بهائی** پیش پدرش و استادان فاضل دیگر خوانده و نیک آموخته بود .

تحصیلات عنقا و همدرس او در محضر پدرش «هما»

عنقا از قوت فهم و حافظه وذوق سرشار ادبی بهره‌مند بود واز کودکی بتحصیل علم وادب وهنر شعر وشاعری علاقه وشوق فراوان داشت ؛ بدین سبب و نیز بجهت این که اولین فرزند دلبند **هما** بود ؛ واو نیز با نهایت مجربی و پختگی در آن اوقات که هنوز شور وحال وحوصلۀ جوانی را ازدست نداده بود کمال اهتمام وعنایت در تعلیم وتربیت فرزندش بکار بست ، ظرفیت قابل و گنجایش او نیز کمتر از حوصلۀ بحر در قبول فیض فاعل نبود ، این است که بحد کمال از معلومات و افاضات معنوی پدر استفاده و استفاضه کرد .

وی مدتی مدید با **میرزا عبدالغفار پاقلعه‌یی** که نام وسر گذشت حالش در مقدمۀ بخش اول دیوان طرب گذشت نزد «هما» همدرس وهم‌مشق بودند ، وهمین سابقۀ معرفت بود که منتهی بدوستی ومودتی گردید که همچنان بدون فترت وانقطاع تا پایان حیاتشان مؤکد ومستحکم پایدار بماند ، همکاری وهمدستی صمیمانۀ ایشان در جمع و ترتیب و کتابت دیوان «هما» که یکی ارکارهای برجستۀ «عنقا» است ومدت شانزده سال متوالی ازحوالی سنۀ ۱۲۸۰ ـ ۱۲۹۶ قمری (۱) شیرین‌ترین ایام حیات خودرا برسر آن سوداخرج کرده بود وشرح آن را در مقدمۀ اول گفته‌ایم ، از برکات همان دوستی ومصافات واز جمله آثار حق گزاری وحق شناسی مرحوم « میرزا عبدالغفار »

---

۱ ـ ماده تاریخ فراغت ازجمع آوری دیوان هما را خود عنقا گفته است :« جمع شد ازسعی عنقا کل ابیات هما = ۱۲۹۶ ». ـ وتا آن تاریخ حدود هجده هزار بیت ازاشعار همارا جمع آوری کرده بود که همان را بعداً طرب بطبع رسانید (درسال ۱۳۲۰ قمری) ومایۀ حفظ وبقاء آن اثر جاودانی گردید .

است بپاس همان مقام استادی وحق تعلیم و تربیت که «هما» بروی داشت ، رحم‌الله معشر الماضین .

یادگار خطوط ایام کودکی عنقا و پندپدرش در حفظ امانت نسخ

از یادگارهای خطوط ایام کودکی(۱) واوایل‌عهد بلوغ عنقا نسخهٔ کتاب **انیس العشاق** حسن بن محمد رامی است تألیف ۸۲۶ قمری در تشبیهات شاعرانه که تمام کتاب را بخط خود نوشته امابسلیقهٔ کودکانه این تصرف رادر آن نموده که درشواهد تشبیهات اشعار دیگران مخصوصاً پدرش «هما» راداخل متن کرده است ، پدرش در حاشیهٔ یکی‌ازصفحات اورا بحفظ امانت‌در کتابت پندداده واین عبارت را نوشته‌است:

«جان‌من هرچه دررساله نوشته شده است‌همان را باید نوشتن نه هرچه قلم نویسد ، سعی باید کرد خون‌دل بسیار باید خورد تاتوانست کتابی‌چنین‌نوشتن ، لیس للانسان‌الاماسعی ، استاد می‌خواهد ببین که مولانا چه می‌فرماید :

هر که گیرد پیشه‌یی بی‌اوستا ریشخندی شد بشهر و روستا

درهمه‌کار استادباید خاصه‌درفن انشاء ، منشی باید ادیب باشد ، اگر خواسته باشی چندبیت مناسب مقام مندرج‌سازی درحاشیه بنویس ، البته اجزای کتاب را از

---

۱ ـ توضیحاً بطوری‌که ازطرزخط واملاء وکاغذ وسطربندی خودنسخه وسایر قراین‌و امارات معلوم وروشن می‌شود قسمت اول کتاب یعنی حدود دوثلث آن‌را درایام‌کودکی وحدود ۱۳ ـ ۱۴ سالگی نوشته وبعداز سن‌بلوغ خواسته‌است آن‌راتکمیل کرده‌باشد ؛ وازاین‌جهت بقیهٔ کتاب راخیلی‌پخته‌تر وصحیح‌تروشیرین‌تر کتابت کرده‌است؛ اماتصرفات‌الحاقی‌او دراین ثلث کتاب بیشترازدوثلث اول‌است .

علاوه‌می‌کنم که ثلث سوم‌را هم‌خوداوتمام ننوشته‌وآن‌را ناقص گذاشته‌است وپس‌ازچندی که‌برادر کوچکترش‌طرب زیردست اوتعلیم‌وتربیت‌می‌گرفت‌نسخه‌رابوی داده‌وبرای‌کارآموزی اورا بنوشتن چند صفحهٔ آخر کتاب تشویق فرموده است وسه چهار صفحهٔ آخر نسخه بخط کودکانهٔ حدودسیزده سالگی «طرب» است .

نمونهٔ مسودات شعر «عنقا» بخط خود او مورخ ۱۲۹۳ قمری

شعرهای غیر، تغیر لازمست مگر در حاشیه اسامی شعرا را بنهج خوب ذکر نما، حرره همای شیرازی ۱۲۸۱ ».

پندنامهٔ منظوم «هما» بفرزندش عنقا

دردیوان هما دوقطعه خطاب بفرزندش عنقااست (= حسین) مربوط بهمان دوران کودکی واوایل عهدشباب که نهال وجودش در پرتوعطوفت وتعلیم وتربیت پدر رشد می کردوببارمی آمد ، اینك هر دو قطعه را چون متضمن فواید اخلافی است نقل می کنم :

ای حسین ای نهال فضل و ادب / جهد کن تا که بی ثمر نشوی
ای پسر دانش و ادب آموز / تا خلاف ره پدر نشوی
دانش آموز تا بنادانی / در جهان خوار هر نظر نشوی
حکمت آموز و معرفت اندوز / بصر این است بی بصر نشوی
همه جز اهل علم بی خبرند / خبر این است بی خبر نشوی
گنج خواهی برنج تن بگداز / زانکه بی رنج گنج ور نشوی
مرد را اعتبار از هنر است / بی هنر مرد معتبر نشوی
پدرت سیم و زرپرست نبود / ها پرستار سیم و زر نشوی
علم آموخت با ادب پدرت / پایه زان یافت ، کورو کر نشوی
پدرت را امانت است طریق / تا خیانت طلب مگر نشوی
با همه قدر خود اگر دانی / قانع از خود بدین قدر نشوی
دل درویش گر نیازاری / هدف ناوك سحر نشوی
چون بخون دلت بپروردم / چشم دارم که بی هنر نشوی



فرزند من ای حسین بشنو / ازمن دوسخن که چون دو گنج است
اول که ببر ز خلق پیوند / کز صحبتشان هزار رنج است

ثانی کـه بعالمـان بپیونـد
با آن بنشین که نکته سنج است

اساتید علمی وادبی عنقا

تحصیلات «عنقا» دراصفهان و نزد استادان بزرگ آن زمان انجام گرفت ، اساتید وی غیرازپدرش که پایه ومبنای تحصیلات علمی وادبی او را استوار کرد و استاد ادبیات فارسی وعربی ومعلم درس ومشق وی هردو بود تا آنجاکه این حقیر اطلاع دارم عبارت بودند از :

۱ - **میرزاعبدالجواد حکیم خراسانی** متوفی ۱۲۸۱ق که‌ازمدرسان بزرگ معقول ومنقول بود وبا «هما» رابطهٔ‌دوستی اکیدداشت ، عنقا مبادی علوم عقلی‌ونقلی رانزد وی‌تحصیل کرد وازمحضر فیض‌بخش استادبهرهٔ وافی گرفت .

آقا محمدرضای قمیشه‌یی اصفهانی حکیم عارف‌معروف

۲ - **آقامحمد رضا قمیشه‌یی** متوفی ۱۳۰۶ ق که در مسطورات قبل نام وی گذشت ، وی در تحصیل قسمتی از فنون فلسفه و عرفان شاگرد **میرزا سید رضی لاریجانی مازندرانی** است که دراستادی وتدریس این‌فنون‌با **آخوندملاعلی‌نوری** حکیم مدرس معروف اصفهان متوفی ۱۲۴۶ ق همسری‌می‌نمود ، وخواص اهل فن‌او رادرخصوص ذوقیات عرفانی وفلسفهٔ اشراقی بر **نوری** ترجیح میدادند وبطوری که درسو گذشت احوالش نوشته‌اند اهل‌حال وقال‌هردو بود .

در آن ایام که «آقامحمدرضا» هنوز دراصفهان اقامت داشت و بساط درس و افاضاتش را بطهران منتقل نکرده بود ، عنقا مدت‌طولانی حدود ده‌دوازده سال نزد وی بتحصیل فلسفه وعرفان‌اشتغال داشت وازخرمن‌افاضات اوخوشه‌چینی می کرد ، وهمین رابطهٔ شاگردی واستادی بود که مایهٔ‌دوستی گرم ومحبت‌وصفای خلل‌ناپذیر ایشان گردید .

سنخیت وتجانس شعروشاعری نیزیکی ازعلل وموجبات قـوام دوستی ودوام

صحبت ایشان شده بود ، چه‌بطوری که میدانیم «آقا محمدرضا» در شاعری نیز طبع گرم نیرومندداشته و باتخلص **صهبا** غزلیات عالی‌عاشقانه وعارفانه‌بالحنی بسیار گرم وپرحالت بطرز «شیخ» و«خواجه» میساخته است که متأسفانه آن را تاکنون جمع نکرده ودرتذکره‌ها نیزغیراز نموداری ناچیزازاشعاروی‌درج‌ننموده‌اند (۱)؛ مرحوم عنقا پاره‌یی ازغزلیات اورا که ازخود شاعرشنیده درمجموعهٔ خود ثبت کرده است؛ ازجمله غزلی‌است که‌چندبیت آن‌را این‌حقیر بخاطردارم و تمام‌آن را با ده دوازده غزل دیگر از وی‌در **دانشمندان اصفهان** که‌نام یکی‌ازمجلدات مهم تاریخ اصفهان است ثبت کرده ام .

همه آفاق بگشتم چو تو در عالم نیست
یا اگر هست بحسن تو بنی‌آدم نیست

شاید ار زیر نگین ملك سلیمان آری
حسن‌هرجا که زند خیمه کم ازخاتم نیست

فکری ای شیخ بروز سیه خود می کن
که‌تورا دست در آن زلف‌خم اندرخم‌نیست

کاخ زرین بشهان خوش‌که من دیوانه
گوشه‌یی خواهم و ویرانه بعالم کم نیست

ونیزازاوست که بسبك فلسفی محققانه گفته است :

آن خدای دان همه مقبول و ناقبول
من رحمة بـدا والی مـا بـدایؤول

از رحمت آمدند و برحمت روند خلق
اینست سر عشق که حیران کند عقول

---

۱ ـ درکتاب «طرایق‌الحقایق» مرحوم نایب‌الصدرفقط این‌بیت ازگفته‌های آقامحمد رضاقمیشه‌یی نقل‌شده است :

ساغر زخـون ماست باندازه نـوش کن — این جام باده نیست کـه‌لبریز می‌کنی

خلقان همه بفطرت توحید زاده‌اند
وین شرك عارضی بود و عارضی یزول

گفتا خرد که سر حقیقت نهفته دار
با عشق پرده در مرو ای عقل بلفضول

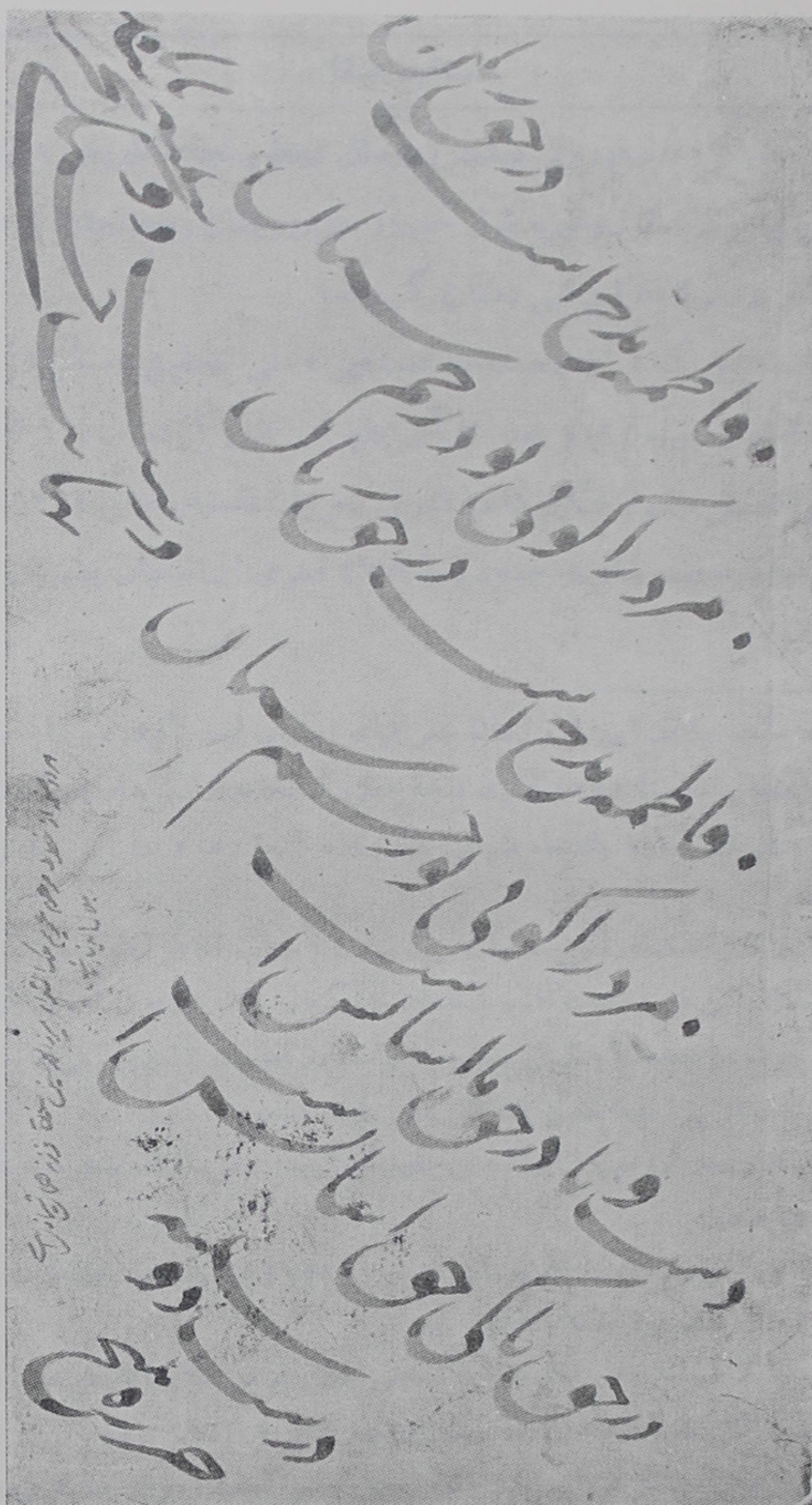
یك نقطه دان حکایت ماکان و مایکون
وان نقطه گه صعود نماید گهی نزول

توضیحاً علاوه می کنم که آقامحمدرضا ازمولد اصلی خود بلدهٔ **قمیشه** که اکنون آن‌را «شهرضا» میگویند بقصد تحصیل وتکمیل‌معلومات بشهر اصفهان‌هجرت کرده سالیان دراز که قدرمسلمش تاحوالی سنهٔ ۱۲۹٤ قمری است آنجا اقامت و بتدریس وافاضت اشتغال داشت وبعدازآن تاریخ بطهران آمد وتا آخر عمرش در حجرهٔ طلبگی مدرسهٔ جلوخان مسجدشاه که از بناهای میرزا شفیع صدراعظم است متوفی ۱۲۳۰ق‌مجردودرویشانه‌میزیست‌وروزرحلتش اتفاقاً باروزوفات‌مجتهدپیشوای روحانی‌معروف **حاج ملاعلی کنی** مصادف گردید(۱) ودرایوان‌جلومقبرهٔ‌سرقبرآقا مدفون‌بود که‌این‌حقیر آن رازیارت کرده بودم ، درخرابیهای خیابان‌بندی که‌وضع سرقبرآقا تغییر کردپاره‌یی ازاخیار و کسانی که عارف بمقام و منزلت آن بزرگ مرد بودند استخوانهای او را به « ابن‌بابویه » نقل کردند و نزدیك قبر « جلوه » بخاك‌سپردند.

آقامحمدرضا درابتدای حال مرد متمکن ثروتمندی بود ودر همان قمیشه

---

۱ - درآن روزهاالی شهرهمه‌به‌تشییع جنازهٔ‌مرحوم «کنی» رفته‌بودند چندانکه جنازهٔ آقامحمدرضا مدتی‌همچنان درحجرهٔ مدرسهٔ صدربود وکسی‌از مرگ‌اوآگاه نشد تااتفاقاً یك نفراز طلاب مطلع گردید وخبر بمرحوم «جلوه»دادکه آنروز درمنزل « حاجی محمدحسن امین‌الضرب» مهمان بود؛وی‌بازحمت چندتن‌رافراهم‌ساخت تاجنازهٔ آن‌مردبزرگ رابرداشتند ودر نزدیکترین محل (سرقبرآقا) بخاك‌سپردند ؛ مرحوم‌حاج شیخ هادی نجم‌آبادی را نیز اطلاع دادند وی‌نیزبرای نمازومراسم تدفین‌حضوریافت چندنفرهم باوی همراه‌بودند!



نمونهٔ مشق نستعلیق «عنقا» دراوایل جوانی

(در مصراع آخر «آسایش» بجای «آلایش» سهوالقلم است)

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ملك ومال‌وضیاع وعقارموروثی داشت ، درسال قحط ومجاعهٔ تاریخی ۱۲۸۸ قمری تمام دارایی‌واموال منقول‌وغیرمنقول خودرا بذل‌درویشان ومحتاجان کرد تا جایی که خود او درزمرهٔ فقرا و تهی دستان گردید .

خلاصه این که « آقا محمدرضا قمیشه‌یی » علی‌التحقیق تاسنهٔ ۱۲۹٤ هجری قمری در اصفهان بوده (۱) و بعد از آن بطهران نقل کرده است ؛ اما مرحوم **میرزا ابوالحسن جلوه** حکیم شاعر مدرس معروف فلسفه متوفی ۱۳۱٤ ق خیلی جلوتر از «آقا محمدرضا» در حدود سنهٔ ۱۲۷۳ قمری از اصفهان بطهران مهاجرت کرده بود (۲) .

---

۱ ـ مأخذ ما در این باره رسالهٔ جغرافیای اصفهان است تألیف میرزا حسین خان تحویلدار اصفهانی در سنهٔ ۱۲۹٤ قمری نسخهٔ خطی کتابخانه وزارت دارایی که راقم‌سطور ده دوازده سال قبل حدود یك ماه متوالی همه روزه آنجا رفته و از آن نسختی برای خود نوشته‌ام .

وی در فصل حکمای الهی اصفهان می‌نویسد : « جناب آقای آقامحمد رضا قمیشه‌یی از عظماء علمای این فن وخدمت غالب استادان بزرگ را درك نموده و تحصیل فرموده از هرخرمنی خوشه ها چیده تا بتکمیل رسیده سالهاست در اصفهان تدریس می‌نماید و فیض بطلاب می‌رساند از بقیهٔ قدما همین یك نفر باقی مانده است » .

وقبل از وی‌در بارهٔ میرزا ابوالحسن جلوه می گوید: « سی‌سال‌است‌مجردانه درطهران تدریس می‌نماید » .

عن‌قریب خواهیم دانست که در آن تاریخ (۱۲۹٤ ق) هنوز مدت مهاجرت «جلوه» بطهران ۳۰ سال نشده بود بلکه ۲۱ سال بود .

توضیحاً از رسالهٔ جغرافیای مزبور نسختی خطی هم در کتابخانهٔ ملی ملك دارندکه از روی آن بتازگی طبع شده است اما نسخت مطبوع خالی از اغلاط نیست .

۲ ـ مأخذش نوشتهٔ خود مرحوم جلوه است در سرگذشت احوال خویش که در مجلد اول نامهٔ دانشوران طبع شده است ؛ خود او می گوید اکنون که سنهٔ ۱۲۹٤ قمری است بیست و یك سال می‌شود که از اصفهان بطهران مهاجرت کرده‌ام ؛ پس باین قرار تاریخ مهاجرتش همان‌حدود ۱۲۷۳ قمری می‌شود .

باز علاوه می کنم که **ملااسماعیل درب کوشکی** کـه در زمان خود از مدرسان حکمت و فلسفه در اصفهان بوده ودر سنهٔ ۱۳۰٤ قمری فوت شده وقبرش با سنگ لوح در تخت فولاد نزدیك قبر « فاضل هندی » است مدتی در تحصیل حکمت با «عنقا» همدرس و هم مباحثه بود .

و این شخص که باید اورا « ملااسماعیل درب کوشکی دوم » نامید غیر از **ملا اسماعیل درب کوشکی واحدالعین** محشی شوارق و استاد فلسفهٔ **حاج ملا هادی سبزواری** متوفی ۱۲۹۰ و **حاج میرزا بدیع درب امامی اصفهانی** است متوفی ۱۳۱۸ ق که از تلامیذ برجستهٔ « آخوند ملاعلی نوری » بود و علی‌الظاهر در حدود سال ۱۲۸۰ ق در گذشت رحمةالله علیهم‌اجمعین .

۳ ـ **آخوند ملا حیدر اصفهانی** از مدرسان معقول و منقول که شاگرد « ملا ولی الله» و « ملا عبدالجواد خراسانی» و « میر سید حسن مدرس محله نوی» بود ؛ عنقا نزد وی فن کلام وفقه و اصول تحصیل کرد .

٤ ـ **میرزاحسن دوست‌محمد** متوفی لیلهٔ دوشنبه ۲۸ ذی‌القعده ۱۲۹۲ ق استاد هیئت و نجوم و معرفة التقویم بود ؛ عنقا قسمتی از این فنون را نزد وی آموخت .

۵ ـ **حاج شیخ محمد باقر نجفی مسجد شاهی** متولد ۱۲۳۵ متوفی شب پنجم صفر سنهٔ ۱۳۰۱ ق پیشوای بزرگ روحانی و استاد مسلم فقه و اصول درعصر خود بود و با « هما » بسابقهٔ همدرسی که مدتی در نجف اشرف نزد «صاحب‌جواهر» داشتند دوستی اکید داشت وبدین سبب درحق اولاد اومهربانی و دلنمودگی پدرانه می‌نمود ؛ فرزندان او نیز با اولاد « هما » معاملهٔ برادری می کردند و بدالت‌همین دوستی هر دوطرف نسبت بیکدیگر خدمات برادرانه نمودند؛ مخصوصاً عنقا درحق خاندان شیخ محبتها وخدمتها کرده و برای حفظ آبرو و حیثیت آنها وجلوگیری

از تجاوزات ناموسی ظل السلطان و اتباع او فداکاریها نموده که شرحش موجب اطناب مقال است.

مرتبت شاعری و سخن‌سنجی عنقا

عنقا در شعر و شاعری ازاساتید بزرگ مسلم زمان خود بود؛ ودرانجمنهای شعرای اصفهان نظیر انجمن **ابوالفقراء** (ملا محمدباقربن محمد تقی گزی‌متوفی ۱۲۸۶ق) و انجمنهای‌دیگر که‌خود فصلی مهم‌از تاریخ ادبی‌اصفهان در قرون متأخر است‌و اگر فرصتی دست داد در این باره مفصل تر گفت و گو خواهم کرد، درعین جوانی با پیران کهن سال برابری و همسری می‌نمود؛ ودر جزو شعرای طبقه‌اول در ردیف **مسکین** و **پرتو** و **آشفته** و **عمان‌سامانی** و امثال ایشان محسوب می‌شد؛ و امثال **دهقان‌سامانی** و **طغرل** و **ناصری** و **منعم** و **بزمی** و **بینوا** (= آتش) و نظایر آنها در طبقهٔ شاگردان و زیردستان وی بودند.

مرحوم **منعم** (میرزا شکرالله‌متوفی ۱۳۶۰ فرزند میرزا محمد علی‌مسکین اصفهانی متوفی ۱۳۰۳ ق) در بارهٔ مقام استادی و لطف ذوق وقریحه وقدرت وقوت انتقاد و تصرفات مقبول و بمورد «عنقا» در اشعار خود او و دیگر گویندگان؛ و راهنماییهای استادانه و شفقت‌آمیز وی بطبقهٔ شعرای جوان نوکار آن زمان از مشهودات‌خودحکایاتی‌ذکرمی کرد ازاین قبیل که‌می گفت من‌خود دریکی ازاشعار غزل طرحی عبارت «مجمع بی‌سر و پا» گفته بودم و هیچ کدام ازشعرای انجمن حتی پدرم «مسکین» که در شاعری پیر کهنه‌کار بود چیزی نگفتند؛ فقط «عنقا» بالطف ادب ومهربانی گفت اگر «حلقه» بجای «مجمع» بگویید شاید بهترباشد برای این که تناسب «حلقه» با «بی سر و پا» بیشتر از کلمهٔ «مجمع» و«زمره» و «جمله» و امثال آن است؛ و تصرف او را همگان پذیرفتند و تحسین کردند.

از نقل باقی‌حکایات او برای احتراز ازطول کلام خودداری می کنم وبذکر

مطالب دیگر می‌پردازم .

عمان‌سامانی (میرزا نورالله ابن میرزا عبدالله متوفی ۱۳۲۲ ق) در قصیدهٔ انجمنیهٔ خود در جزو شعرای « انجمن ابوالفقرا » چون بنام « عنقا » می‌رسد چنین می گوید:

وان دگر پور هما **عنقا** که در دانشوری
هست زیر شهپرش از قاف تا قاف سخن

اندرآن گلشن که او شد بلبل دستانسرای
حیف بـاشد استماع نغمهٔ زاغ و زغن

و **مسکین‌اصفهانی** در قصیدهٔ انجمنیهٔ خود گفته است :

وان دگر **عنقا** فرزند برومند همای
که‌خجل در بر انوار کمالش بیضاست(۱)

ادب ار صعوه بود او بمثل شاهین است
سخن ار قاف بود او بمثل خود عنقاست

در این قصیده از **سها** برادر کوچك « عنقا » که از گویند گان جوان آن اوان بوده است نیز نام می‌برد :

يك طرف **مانی** و **آشفته** و **مفتون** و **شهاب**
يك طرف **فرخ** و **دهقان** و **سها** و **جوز** است

اما برادر کوچکترشان **طرب** در آن روز گار هنوز کودك بود و به« انجمن ابوالفقرا » و امثال آن راه نداشت .

۱ـ گویا دراین بیت کنایتی کرده باشداز حالت رقابت و همچشمی «بیضای جونقانی» با « عنقا »که شرح آن را بعداً خواهیم گفت.

خط عنقا در مجموعهٔ نظم و نثر که برای خود ترتیب داده بود سنهٔ ۱۲۹۳ قمری

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

عنقا وانجمن شعرا در اصفهان

مدتی انجمن شعرا در منزل خود «عنقا» و بسرپرستی او تشکیل می‌شد که آن را **انجمن‌عنقا** می گفتند ؛ محل انجمن همان اطاق نقش سمت غربی خانهٔ موروثی خاندان «هما» بوده است که وصف آن را در مقدمهٔجلد اول دیوان طرب گفتیم؛ و وقت انعقادش‌عصرهای جمعه بود که تاپاسی ازشب گذشته‌طول می کشید؛ و چون آمد و رفت شبها در آن ایام دشوار بود گاهی کـه انجمن چندان طول می کشید که دیر وقت می‌شد کسانی که منزلشان دور بودهمانجا بیتوته می کردند؛ و گاهی هم برای همان ظهر جمعه یا شام شب رسماً از همه شعرا دعوت و ضیافت می کرد ؛ طبع کریم و وضع زندگانی و رفاه معیشت و کثرت خدم و خولش‌هم تاب آن قبیل پذیراییها را داشت .

بعد از « انجمن ابوالفقرا » که بوفات وی در سال ۱۲۸۶ قمری خاتمه‌یافت تاکنون دراصفهان انجمنی بگرمی و حرارت ونشاط « انجمن عنقا » تشکیل نشده است ؛ **میرزااحمدجهرمی دیوان‌بیگی** صاحب تذکرهٔ **حدیقةالشعراء** در سنهٔ ۱۳۰۲ قمری که باصفهان آمده است « انجمن عنقا» را دیده و اصفهان را ازاین جهت که دارای انجمن شعرا است و شعر و شاعری در آنجا رونق دارد تعریف کرده و بر سایر بلادش ترجیح داده است .

همو تحت عنوان **عنقای شیرازی** ترجمهٔ حالی باتعریف و تمجید ازوی‌نوشته و نمونهٔ شعرش را که از خود او شنیده است در تذکرهٔ مزبور درج کرده ؛ از برادرانش **سها** و **طرب** نیز همچنان بعنوان **سهای‌شیرازی** و **طرب‌شیرازی** در آن تذکره نام برده و ترجمهٔ حالی مختصر با نمونه‌یی از اشعارشان نوشته است.

عنقا و شعرا و فضلای طهران

عنقا در سفر اول طهران (سال ۱۲۹۲ ق) که برادرش « سها » نیز همراه

او بود با شعرا و فضلای مقیم دارالخلافه از قبیل **اعتضادالسلطنه** علیقلی میرزا وزیر علوم و میرزای **جلوه** و **فروغی اصفهانی** و **محیط قمی** متوفی ۱۳۱۷ق(۱) و **مجدالادبا ثریا** متوفی ۱۳۱۸ ق و **نعمت شیرازی** و **حاجب شیرازی** و شاهزاده **صدرالشعراء بهجت** متوفی ۱۳۰۹ ق که از دست پرورد گان وشا گردان ارادتمند صمیم « هما » بود وامثال ایشان دوستی گرم بهم رسانید که دنباله‌اش بدوام مراسلات ومکاتبات انجامید .

در همین سفر بود که بحضور **ناصرالدین شاه** باریافت ومورد امتحان وتفقد شاهانه قرار گرفت و لقب **ملك الشعراء** با فرمان و خلعت و راتبه و نعمت بوی داده شد ؛ اختلالی که در امر مستمری موروثی روی داده و موجب مسافرت وی شده بود نیز بدستور و دستخط شاهانه اصلاح پذیرفت .

رباعی حاجب شیرازی درمدح عنقا

و هم در آن سفر بود که **حاجب شیرازی** (میرزا حیدر علی متوفی ۱۳۳۲ق) او را در رباعی ذیل مدح گفت و « عنقا » برعایت جنبهٔ فقر و درویشی حاجب مبلغ پنج تومان نقد با یك عبای مطرز زردوز بوی صله داد

دانای سخن سخن سرای دانا
صدر ادبا و اوستاد شعرا
طوطی شکر فشان بستان هما
سر حلقهٔ ارباب معانی عنقا

عنقا وگویندگان شیراز

همچنان در سفری که عنقا برای دیدار بنی اعمام و اقوام پدری بدارالعلم شیراز رفت بامشاهیر شعرا و گویند گان آنجا از قبیل **آسوده** و **نثار** و **ادیب** و

۱ ـ گویا با «محیط قمی» اول بار دربلدهٔ قم آشنا شده بود ؟

فرهنگ پسر وصال رحمهم‌الله تعالی دوستی و معارفه‌یی بهم زد که تا پایان عمرش ثابت و پایدار بماند؛ مابین وی و ایشان نیز همچنان پیوسته رسل و رسایل در کار بود؛ هروقت هم یکی از ایشان به‌اصفهان می‌آمدند بمنزل وی وارد می‌شدند؛ از جمله در همان ایام که «انجمن عنقا» دایر و برقرار بود **نثار** سفری به اصفهان آمد و قصیده‌یی را که در مدح «عنقا» انشاء کرده بود در حضور شعرای انجمن قرائت کرد که مورد تحسین همگان واقع شد؛ و عنقا اورا صله و خلعت شایسته داد؛ و نیز پایمردی نمود تا حاجت وملتمسی را که در دستگاه ظل‌السلطان‌داشت و در قصیده هم بدان اشارت کرده بود مطابق دلخواهش به انجام رسانید.

نسخت آن قصیده بخط خود «نثار» هنوز در اوراق باقی ماندهٔ «عنقا» موجوداست؛ چون در حال‌حاضر بدان دسترس نداشتم و عجله‌یی که در نوشتن واتمام این مقدمه می‌رفت‌فرصت فحص و مراجعه نمی‌داد عجالةً از نقل آن‌قصیده صرف‌نظر کردم تا از این‌پس چه مقدر باشد!

عنقا و اختر خراسانی

از جمله شعرای ولایات که با «عنقا» دوستی و مکاتبه داشتند **اخترطوسی خراسانی** شاعر معروف آن زمانست؛ وی در سفری که به اصفهان آمده بود عنقا اورا بمنزل خود برد و چون حال درویشی و وارستگی اورا پسندید مدتی از وی نگاهداری و پذیرایی گرم نمود و او را با شعرا و ارباب فضل و ادب اصفهان آشنایی داد و بعد از آن‌هم ارتباط مکاتبه مابین ایشان دایم وبرقرار بود.

در آن ایام که «اختر» در اصفهان بود مقداری از اشعار خودرا بخط خودش (که چندان هم خوب نیست) در مجموعهٔ «عنقا» بیادگار نوشته است؛ از آن جمله استقبال غزل معروف **صفای‌اصفهانی** است بوزن بحر مجتث‌سالم بمطلع:

دل بردی از من بیغما ای ترک غارتگر من

دیدی چه آوردی ای دوست از دست دل برسر من

و یکی از ابیات خوب غزل « اختر » این است :

تا زلف او چون زره شد کارم گره در گره شد

از لاغری مشتبه شد با موی او پیکر من

غزلی که هم عنقا در جزو مکاتباتش با **آسودهٔ شیرازی** از اصفهان برای او فرستاده در دیوان حاضر (ص ٧٦٤) ثبت است .

مزیت انجمن عنقا بر دیگر انجمنهای شعرای اصفهان

یکی از خصایص مهم « انجمن عنقا » این بود که مابین شعرای اصفهان با دیگر ولایات مخصوصاً شیراز و طهران رابطه برقرار کرد ؛ چنانکه گاهی غزلهای طرحی اصفهان را آن گویندگان نیز استقبال می کردند یا شعری را از خود ودیگران می‌فرستادند که در اصفهان طرح می‌شد؛ قصاید وغزلیات غیرطرحی نیز مابین ایشان مبادله می‌شد ؛ و این قبیل کارها همه بتوسط خود عنقا انجام می گرفت .

تاریخ تأسیس انجمن عنقا

انجمن عنقا دو بار تشکیل شد : باراول بعداز انحلال انجمن ابوالفقراء در سنهٔ ١٢٨٦ قمری بود که‌در آن تاریخ **همای شیرازی** و **شهاب اصفهانی** هردوحیات داشتند و بعضی روزها در انجمن حضور می‌یافتند ؛ این انجمن گاهی ثابت درهمان منزل عنقا ، و گاهی سیار که هر هفته در منزل یکی از رؤسای انجمن یا یکی‌از اعیان رجال‌ادب دوست‌شهر بطور دعوت رسمی که در هفتهٔ قبلش اعلام کرده بودند تشکیل می‌شد مدت دو سه سال طول کشید ؛ و بظهور حادثهٔ شوم قحط و مجاعهٔ ١٢٨٨ که داهیهٔ عظیمی بوده است طبعاً آن انجمن بتعطیل انجامید .

بار دوم بعد از سنهٔ ١٢٩٢ قمری است که « عنقا » با لقب ملك الشعراء و حشمت وجاهی در خور از سفر پای‌تخت مراجعت کرده بود ؛ پس از چندی همان

انجمن ثابت را تشکیل داد که مدتی متمادی بدون فترت و انقطاع دوام داشت و در ترویج و رونق کار شعر و شاعری و تربیت جوانان مستعد و دمیدن روح شوق و نشاط در ایشان و استقرار رابطهٔ دوستی و صحبت و معاشرت مابین طبقهٔ گویندگان که هر کدام در نقطه‌یی از شهر پراکنده و دور از هم می‌زیستند آثار نیک جاودانی از خود گذاشت؛ اکثر شعرای اصفهان که در نیمهٔ اول قرن چهاردهم هجری ظهور کردند از تربیت یافتگان همان انجمن و انجمنهای قبل از وی مخصوصاً «انجمن ابوالفقرا» بودند.

از آثار انجمن عنقا قصیدهٔ انجمنیهٔ **آقامحمد کاظم قالب‌تراش اصفهانی** است متخلص به چاوش (= چاووش) (۱) که اسامی شاعران را بطور صنعت استخدام و براعت استهلال ذکر کرده است بمطلع ذیل:

دلا تو تاجور شهر بند امکان باش
بخواه تاج ز فر هما و سلطان باش
به بزم منعم و مسکین چو پرتوی فکنی
تو زیب افسر رندان پاکدامان باش

بیت اول اشاره است بدو شاعر معروف یکی **تاج الشعراء شهاب اصفهانی** و یکی **همای شیرازی**. - و در بیت دوم شاید اشاره به پنج تن از شعرا کرده است که دو نفرشان **مسکین** (میرزا محمد علی) و **پرتو** (میرزا علیرضا اشیانی لنجانی معروف به میرزا آقاجان خوشنویس معروف نسخ) از استادان پیش کسوت بودند؛ و سه نفر دیگر **بزمی** (سید عبدالرسول) و **منعم** (میرزا شکرالله پسر مسکین) و **افسر** (میرزا عبدالرحیم خوشنویس معروف نستعلیق ارشد اولاد مسکین) از طبقهٔ جوان نو کار یا متوسط الحال محسوب می‌شدند یا این که منظور سه نفر مسکین و پرتو و افسر بوده و دو کلمهٔ «بزم» و «منعم» مخصوصاً بمراعات نظیر آمده است نه بقصد نام شاعری که عضو انجمن باشد (؟) و درخصوص «عنقا» و برادرش **«سها»** گفته است:

---

۱ - در خصوص تاریخ نظم این انجمنیه و اسامی شعرای حاضر انجمن که منظور شاعر بوده تحقیقی است که در محل خود متعرض خواهیم شد.

چنان **سها** بفلك ظاهر و هویدا شو
ولی بقاف چو **عنقا** ز خلق پنهان باش

خلق و خوی عنقا

عنقا مردی بسیار کریم الطبع و با فتوت و گشاده‌دست و نیك‌خواه و پاکیزه فطرت بود ؛ مابین شعرای عهد خود در اصفهان بمزید جاه و حشمت و اعتبار اختصاص داشت ؛ فقرا و درویشان مخصوصاً جماعتی را که اهل معرفت و سیر وسلوك یا در طبقهٔ اهل فضل و شعر و ادب بودند دلجویی و تیمارداری ورعایت مردانه می کرد ؛ موزون طبعان مستعد را پدرانه ارشاد و تربیت می‌نمود و رموز و دقایق شعر وشاعری را بی‌مضایقت بایشان می آموخت ؛ بینوایان ومحرومان این گروه را بمقتضی مقام ومنزلت و حشمت و جاهی که داشت پیش حکام و اکابر و اعیان رجال معرفی و پایمردی می‌فرمود و تا می‌توانست ایشان را بنان و نوا می‌رسانید .

دهقان سامانی وظل‌السلطان

از آن جمله در بارهٔ **دهقان‌سامانی** (میرزا ابوالفتح‌خان‌متولد ۱۲۶۲متوفی ۱۳۲۶ قمری) نزد **ظل‌السلطان** (مسعود میرزا حاکم اصفهان) همان معامله را کرد که **عمید اسعد** کدخدای **امیر ابوالمظفر چغانی** با **فرخی** کرده بود و شرحش در مقالت دوم‌از چهارمقالهٔ نظامی‌عروضی مسطور است .

دهقان را در آن ایام که هنوز در فقرو گمنامی می‌زیست‌ودرهیأت و کسوت ظاهر و فهم فراست باطن و طریق صحبت و معاشرت همچون ساربانهای شتر-چران نا تراشیدهٔ بیابانی، اما در شعر وشاعری خلاق‌المعانی عهد خود بود چندین روز در منزل خود نگاه داشته از وی پذیرایی کرد و قصیده و غزلی را که قبلا

ساخته و برای خواندن در حضور «ظل‌السلطان» آماده کرده بود اصلاح فرمود و نیز چندانکه میسر بود آداب صحبت ملوك و حکام بوی در آموخت ؛ آنگاه او را بحضور ظل‌السلطان برد در آن تاریخ که برهفده ایالت وولایت یعنی در حدودثلث ایران(۱) باقدرت وشوکت شاهانه وتکبر و تجبر وغرور وبطر بی‌حد واندازه حکومت‌وفرمانروایی‌می کرد؛ پیداست که‌در آن احوال‌چه‌اندازه ازاشخاص علی‌الخصوص ارباب حاجت توقع ادب و تواضع داشت؛ امادهقان‌از روی حماقت و نا فرهیختگی رفتاری ناپسند نمود و سخنانی ناهنجار گفت که موجب مضحکه و سخریهٔ‌ظل‌السلطان وحواشی‌مجلس اوومایهٔ انفعال و شرم‌زدگی عنقا گردید وممکن بود که کار از ملعبه و شوخی‌بخشم و عتاب‌شاهزادهٔ متکبرجبار منتهی شود و خلاف نیت و مقصود عنقارا نتیجه‌ببخشد ؛ و لیکن عنقا دندان برجگر فشرد واز پایمردی

۱ ــ علاوه براصفهان‌که مرکز حکمرانی ومحل توطن وی‌بود برتمام خاك‌بختیاری و خوزستان و کردستان و فارس و بنادر جنوب و یزد و کرمانشاهان و لرستان و بروجرد و عراق و عربستان و گلپایگان و خوانسار و کمره وملایر و تویسرکان و نهاوند ومحلات نیز حکومت می‌کرد ؛ و وزیر مشیر و مدبر امور او در اصفهان **میرزا حبیب‌الله خان مشیرالملك انصاری اصفهانی** متوفی ۱۳۰۹ ق ؛ و پیشکار و راتق وفاتق کارهای او در طهران **رضا قلی‌خان سراج‌الملك** اصفهانی ایروانی‌الاصل بودند .

وضع حکومت وسیع ظل‌السلطان همچنان تاحوالی‌سنهٔ۱۳۰۵قمری دوام داشت ؛ در آن سال بتدبیر «میرزا علی اصغرخان امین‌السلطان» و دستخط «ناصرالدین شاه» از حکمرانی سایر ولایات معزول شد وفقط اصفهان برای او باقی ماند که تا حوالی زمان مشروطیت آنجا حاکم بود .

علاوه می‌کنم که‌در کتیبهٔ‌تعمیر سردرب‌قیصریهٔ‌اصفهان که‌بخط نستعلیق زیبای «میرزااسدالله تفرشی» است مورخ سنهٔ ۱۲۹۸قمری و بسعی ومباشرت «مصطفی قلی‌خان‌فراشباشی» انجام گرفته‌اسامی‌پاره‌یی‌ازایالات‌مهم‌تابع‌حکومت ظل‌السلطان ذکرشده است‌باین‌عبارت«حکمران و فرمانفرمای ایالات اصفهان و فارس وعراق و عربستان ولرستان و یزد و مضافات».

باز نایستاد تا بالطایف‌الحیل قصیده و غزل دهقان را با تمجید و تحسین فراوان گذرانید و برای او لقب **سیف‌الشعراء** با خلعت وصلهٔ نقد و دستخط راتبهٔ مقرری گرفت و او را سالم و غانم از آن ورطهٔ خطرناك بیرون بردو بمنزل خود باز گردانید .

داستان آن مجلس و مکالمات دهقان با ظل‌السلطان و اعضاء حکومت و حاشیه نشنیان دربار وی طولانی‌است که از تفصیلش صرف نظر کردم (۱)؛ گفتند که در اثر فشار روحی که در آن روز به « عنقا » وارد آمده بود دوسه روزمریض شد که از خانه بیرون نرفت و مرحوم **بنان‌الملك** (میرزا احمد خان) از طرف ظل‌السلطان بعیادت وی آمد واورا باخود به «درخانه» برد .

---

۱ ـ شمه‌یی از حکایت آن مجلس بطوری کـه از مرحوم « سها » و « شیخ جابری انصاری» و جمع دیگر از بازماندگان آن زمان شنیده‌ام بدین قرار است که برحسب وقتی که «ملك‌الشعراء عنقا» قبلا گرفته بود دهقان بر ظل‌السلطان وارد شد در حالی که جمعی از اکابر رجال حکومت‌وی‌ازقبیل «مشیرالملك انصاری» و «بنان‌الملك» و « رکن‌الملك » و «ابراهیم خلیل‌خان» و «میرزا احمد ملاباشی» و «حاج میرزا علی‌منشی انصاری» پدرمرحوم حاج میرزا حسن‌خان شیخ جابری انصاری و جماعت دیگـر حضور داشتند ؛ دهقان سلام و تعظیمی ناهموار کرد وبدون کسب اجازت دروسط تالار برزمین نشست بطوری که باد در آستین عبای او افتاده منظره یی مضحك بخود گرفته بود ؛ و بی‌مقدمه باهمان لحن عامیانهٔ دهقانی‌شروع به‌احوال‌پرسی ازظل‌السلطان و سایر حضار کرد ؛ ضمناً بغلامان و پیشخدمتان صبیح‌الوجه که در دستگاه حضرت والا فراوان بوده‌اند زیر چشم می‌نگریست وبقول‌معروف چشم‌چرانی می‌کرد چنانکه چشمهای همه را متوجه خود می‌ساخت ؛ ظل‌السلطان و حضار مجلس گاه‌گاه نگاهی به او و نگاهی بملك‌الشعراء می‌کردند که باآن همه تعریف وتمجید واسطهٔ معرفی وآوردن این تحفه هیولای عجیب وغریب شده بود .

در این حال‌باشارت ملك‌الشعراء یکی از همان پیشخدمتان ظریف وچست وچابك که نامش«میرزا هادی‌خان»ومعروف به«هادی گل» بوده‌است باادب‌واحترام زیر بغل‌دهقان‌را ←



نمونهٔ خوشنویسی خط نستعلیق ملک‌الشعراء محمد حسین عنقا

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

قطعه‌یی ده دوازده بیت بخط خود «دهقان سامانی» دیده‌ام در مدح شاهزاده ظل‌السلطان و شکر گزاری از «ملك‌الشعراء عنقا» که وسیلهٔ تقرب وتنعم وی در آن دستگاه گردید ؛ بیت ذیل از آن قطعه بخاطر حقیر مانده و باقی موکول بجست و

گرفت واورا از جای بلند کرد تا برصندلی بنشاند ؛ دهقان در آن‌حال با وی ملاطفتی نمود و شوخی کرد که باعث خندهٔ حاضران گردید وهر کدام لطیفه‌یی واحیاناً کنایتی تعریض‌آمیز گفتند که موجب انفعال و خجلت «عنقا» بود ؛ از این قبیل که حاج‌میرزا علی‌انصاری گفت «ملك‌الشعراء امروز برای حضرت والا نوبر خر آورده است» ؛ دیگری گفت «سرخر» ؛ خود دهقان بالفظ مستهجن‌قبیح گفت «... خر» که البته بخود حضرت والاهم‌برمیخورد ؛ ظل‌السلطان نیز بشوخی سؤال رکیکی ازوی کرد، او در جواب این شعر راخواند:

همه حمال عیب خویشتنیم طعنه برعیب دیگران چه‌زنیم

ظل‌السلطان اگرچه درظاهر قاه‌قاه خندید اما از وجنات احوالش حالت خشم‌ونفرت تفرس می شد ؛ عنقا بجای آورد و باگفتن لطیفه‌یی نغز و خواندن شعری شیرین ومناسب خاطر شاهزاده را از تغییر حالت منصرف ساخت وگفت «خواهشمندم‌نثر اورا اعتنا نکنید و شعر اورا بشنوید» ؛ شاهزاده اجازت داد و عنقا هم به دهقان اشارت کردکه شعر خود را بخواند ؛ وی اول بار فهم نکرد تا «مشیرالملك» که نزدیك او بود با لحن‌صریح و رسا بوی گفت «حضرت والا می‌فرمایند شعر بخوانید» ؛ دهقان اول‌بار قصیدهٔ مدحیه وبعدغزل خود را خواند و ملك‌الشعراء چندان تحسین وآفرین گفت‌که مجلس را گرم کرد وقیافهٔ آن را بکلی تغییر داد وحالت شاهزاده را برای درخواست لقب و صله وخلعت‌برای دهقان آماده ساخت ؛ «مشیرالملك» و «رکن‌الملك» نیز درپایمردی با عنقا همداستان شدند تاکار بخیر و خوشی گذشت وعنقا بااستجازهٔ مرخصی او را از آن مجلس بسلامت و غنیمت بیرون برد ؛ درخروج ازتالار چشم دهقان بیکی از درختان زردآلوی باغ افتادکه شاخهٔ پرباری داشت؛ ناگهان‌دهقان‌وحشی‌وارشاخه‌راشکست‌بطوری که صدای آن بتالار رسید وظل‌السلطان‌را ازپشت شیشه متوجه‌آن‌منظره ساخت وی درآن‌حالت گفته بود «بیچاره‌ملك‌الشعراءکه امروز گرفتار غول بیابانی شده‌است» !

جوی اوراق و یادداشتهای قدیم است :

مرا جای چون داد در قاف قربت
همه عمـر بـاشم ثنا خـوان عنقا

و نیز شنیده ام که در دو بیت ذیل غرض وی مدح « عنقا » بوده است .

هدهد عشق اگر راهنمایی نکند
طی ره خود تو بسر منزل عنقا نکنی

✩ ✩ ✩

ما نه آنیم که منت بکشیم از هدهد
پا خود از شوق بسرمنزل عنقا زده‌ایم

عنقا و سرگشتهٔ اصفهانی

یکی از شعرای اصفهان که مورد توجه وعنایت و ترشیح و رعایت « ملک‌ـ الشعراء عنقا» قرار گرفت **میرزا عبدالله‌اصفهانی** است متوفی ۱۲۸۹ ق که ابتدا **سرگشته** و بعد **اشتها** تخلص می کرد (۱) و خواص اهل فن شعرا طعمهٔ او را بر بسحاق شیرازی ترجیح داده‌اند .

وی مردی بسیار نجیب و فقیر متعفف آبرومند بود ؛ در یکی از حجره‌های مدرسهٔ چهار باغ سلطانی با کمال مسکنت وقناعت و درزاویهٔ خمول و گمنامی بسر می‌برد چندانکه درآن ایام که قند یك من شاهٔیك ریال ونان یك‌من دو عباسی‌بود چای‌باتوت خشك می‌خورد وبا نان خشك پس‌مانده قناعت‌وباهویج گذران‌می کرد و درد دل فقر و گرسنگی و تهی دستی خودرا گاهی ناچار بوسیلهٔ اشعار خودکه خطاب بپاره یی از اخیار اصفهان همچون « عنقا » و « حاج سید محمد علی جناب

---

۱ ـ توضیحاً اگر چه تخلص خود را عوض کرده و بنام «اشتها» معروف شده‌بود اما تخلص اول را تا آخر عمر از دست نداد و اشعار اواخر عمرخود مخصوصاً اشعار غیراطعمه را بازهمچنان باتخلص«سرگشته» می گفت.

اصفهانی » (۱) که از وضع و حال او آگاهی داشتند اظهار می کرد ؛ با این حال گرفتار حادثهٔ قحط و مجاعهٔ تاریخی ۱۲۸۸ قمری شد که حدود دو ثلث از اهالی اصفهان در گرسنگی مردند ، پیداست که بر آن بیچارهٔ مستمند چه گذشته ؛ در همان ایام بمناسبتی سفر بقصبهٔ « نجف آباد » شش فرسنگی شهر کرد ؛ آن سفرهم بوی بسیار بد گذشت که در قطعات اشعارش بدان اشارت کرده است .

چون هست عنان کار در دست قضا
ناچار ز اصفهان شدم دل کنده
شد در نجف آباد خرابم منزل
شاید ز بلای جوع مانم زنده
کردم چو بهر بحر نظر از غم آب
افتاد بجانم آتش سوزنده
خلقی همه عور ومفلس و خانه خراب
کم حرف و فزون خورنده ویك دنده
سرتاسر روز بد نوازنده مگس
شب تا بسحر پشه بدم سازنده

اهتمام عنقا در جمع وترتیب و طبع دیوان سرگشته

باری عنقا در دوران حرارت و شور جوانی که حدود بیست و سه چهار سال داشت و همه جا در جست و جوی ارباب معرفت و کمال می گشت نخستین کسی بود که به اهمیت مقام هنر شاعری **سرگشته** بیش ازدیگر معاصرانش وقوف‌یافت حالت فقر و بینوایی و شرافت طبع و عزت نفش او نیز توجه آن مرد درویش-

---

۱ - مرحوم جناب در همان سال ۱۲۸۹ قمری که سال وفات «اشتها» است قبل از وی در گذشت ؛ و او باتخلص «سرگشته» قطعه‌یی در تاریخ وفات «جناب» ساخته که‌مصراع ماده تاریخش این است « شد سید جناب ز دنیا سوی بهشت = ۱۲۸۹ » .

دوست فقیرنواز را بخود جلب کرد؛ این بود که مردانه کمر بخدمت و رعایت و حمایت او بست تاچندانکه قدرت و تمکن داشت هم درترفیه حال او کوشید وهم وسیلهٔ ترویج و بقاء نام و اثر او گردید.

تا آن تاریخ اشعار «سر گشته» همچون نام او سر گشته و پریشان هر قطعه پیش کسی و در جایی افتاده بود؛ خود اوهم بهیچ وجه حال و پروای جمع آوری آن آثار را نداشت؛ حافظه‌اش نیز بیادآوری مدد نمی کرد.

اولین خدمت که «عنقا» بآن شاعر شیرین‌طبع بلکه بفرهنگ فارسی وعالم شعر و ادب انجام داد این بود که بانهایت گرمی و نشاط و همت و پشت‌کار که‌از خصایص فطری او در این قبیل امور شمرده می‌شد در صدد گردآوری و تدوین اشعار وی برآمد و با جهد و تلاش بسیار هر قطعه را از گوشه‌یی (البته با اشاره و زیر نظر خود شاعر) گرد کرد و با ترجمهٔ حالی از شاعر همه را اول‌بارهمچنان نامرتب بخط‌خود نوشت که هم اکنون در مجموعه‌های باقی ماندهٔ او موجوداست؛ و بار دوم آن را برعایت ترتیب حروف تهجی وجدا کردن انواع شعر ازیکدیگر مرتب‌ساخت وباز نسختی بخط شیوای شکسته نستعلیق‌خود نوشت که‌آن نسخه نیز خوش‌بختانه در دست است.

این کارها همه تا سنهٔ ۱۲۸۹ که پایان زندگانی «سر گشته» است انجام پذیرفت؛ بدیهی‌است که اگر در زمان خود شاعر و بهمت جوانمردی شعردوست و ادب شناس همچون «عنقا» شروع و ختم نشده بود بعد از وی بهیچ وجه آن‌کار میسر نمی‌شد و هر گز آن نیت جامهٔعمل نمی‌پوشید.

نوشته عنقا دربارهٔ مقام شاعری سر گشته

عنقا در همان یادداشتهای اول خود می‌نویسد: «کسی که شعر فهم باشد مقام استادی و صاحب کمالی سر گشته را از روی اشعارفکاهی اوخوب درك میکند افسوس که لآلی منظومش سخت پراکنده هر قطعه بدست کسی افتاده است خود

شاعر هیچ پروا و حوصلهٔ جمع آوری بلکه حال خواندن شعر خود را هم ندارد؛ این حقیر فقیر تا آنجا که در وسع داشته‌ام کوشیده و با رنج و تعب بسیار آن لآلی آبدار را ازهر گوشه گرد کرده و بنظر انور ناظمش سلمه‌الله‌تعالی رسانیده‌ام که پیوسته این بنده را دعا وثنا می گویند وشرمنده‌ام می کنند امید است که‌نسخت آن کامل و مرتب بحلیهٔ طبع در آید و بنظر ارباب حل و عقد سخن‌برسد تا بمقام و منزلت استادی و قدرت و حلاوت طبع گوینده‌اش بیش از پیش وقوف حاصل کنند؛ عنقا پورهمای شیرازی بتاریخ ۲۲ ربیع‌الاول ۱۲۸۷».

عنقا بعداز وفات «سر گشته» باز همچنان دنبال کار دیوان او را گرفت و نخستین‌بار نسختی منقح از روی همان نسخهٔ خط خودش نویسانید که بخط‌نسخ «محمد حسن ابن میر محمد علی حسنی مشهور به واعظ قاری» ساکن مدرسهٔ چهار باغ سلطانی کتابت شده و تاریخش شهر رجب سنهٔ ۱۲۹۳ قمری است.

در پایان نسخه می‌نویسد: «حسب‌الامر سرکار عالی حضرت ستوده خصلت فضایل و کمالات اکتساب منبع فضل و هنر صاحب‌الجود و الاحسان و الکرم ملک‌الشعراء میرزا عنقا ابن مرحوم مغفور میرزا هما غفرله؛ بسعی سرکارعالیجاه میرزا عنقا جمع شد و اتمام پذیرفت».

این نسخه که در اثرمسامحه و کم سوادی کاتبش مملو ازاغلاط وسقطات است و در حواشی تصحیحات و مستدرکات خط «عنقا» را فراوان دارد نیز خوش بختانه بتوسط یکی از کتابفروشان نصیب این حقیر شده است؛ من نیز بخط خود در حواشی و صفحات سفید ماندهٔ اول و آخرش تعلیقاتی نوشته‌ام.

بعداز آن نسخه باز «عنقا» در صدد تکمیل و طبع دیوان «سر گشته» بود تا بتشویق و مساعدت او یك نفر بنام **اسماعیل خان** بانی آن کار شد و نسخهٔ مدون منقح آن را در سنهٔ ۱۲۹۵ قمری بخط خوش کتابت یا استکتاب کرد و «عنقا» برای ماده تاریخش گفت «جمع شد با سعی اسماعیل خان: ص ۹۰۴ دیوان حاضر»؛ اما طبع دیوان باز بتأخیر افتاد و باز خود عنقا کمر همت بر بست تا در

حدود سال ۱۳۰۱ قمری (۱) آن را بطبع رسانید و بآرزوی دیرین خودرسید .

در سالهای ۱۳۰۱ ـ ۱۳۰۳ که **سها** در سفر شیراز بود « عنقا » در یکی از نامه‌ها که بدو نوشته است مژدهٔ طبع دیوان **اشتها** را بـوی داده و بـرای او از اصفهان نسخه فرستاده است .

عنقا علاوه بر خدمت ادبی مساعدت مالی نیز به « سر گشته » می کرد ؛ و بقدری که در قدرت داشت بصورت دعوت وضیافت یا بشکل تحفت و هدیت‌چنانکه با طبع منیع شاعر آزاده خوی ناساز گار نباشد او را از جهت غذا و لباس آبـاد می‌ساخت ؛ و نیز نزدرجال واکابر وقت برای احسان و انعام و بزرگداشت وی پایمردی می نمود ؛ از آن جمله بسابقهٔ معرفت وانتسابی که‌با فتحعلی‌خان صاحب دیوان داشت در ایامی که باستقلال دراصفهان حکومت می کرد (۱۲۸۵ ـ ۱۲۸۸) اشتها را با تبجیل وتعظیم پیش وی معرفی نمود؛ و نیزاز « هما » که در آن تاریخ حیات داشت و صاحبدیوان علاوه بررعایت جنبهٔ قرابت سببی ارادت عرفانی وادبی نیز بدو می‌ورزید سفارش‌نامهٔ مؤکد گرفت تا او را با قصیدهٔ اطعمه که متضمن چند بیت در مدح صاحبدیوان است (۲) نزد او برد ؛ صاحبدیوان هم چون شعرا و بشنید و از وضع و حال او آگاهی یافت خلعت و نعمت شایسته بوی عطا فرمود؛ رحم‌الله‌معشر الماضین .

---

۱ ـ سبب تقریب این است که نسخت این حقیر را سالهاست یکی از آشنایان امانت گرفته‌است و ظاهراً خیال رد کردن‌ندارد وچون فعلا بآن نسخه‌دسترس نبود سال طبع را بتخمین نوشتم علی‌التحقیق طبع اول دیوان اشتها مابین سنوات ۱۳۰۱ ـ ۱۳۰۳ قمری است .

۲ ـ از آن قصیده است :

مشهور گشته است‌در آفاق‌نام ما	زین اشتهای بی‌حد مالاکلام ما
گر روزی‌جمیع خلایق کنندجمع	گردد غذای مختصر صبح‌وشام ما
این گنبدبزرگ که‌درمسجد شه‌است	سرپوش کوچکی‌است‌زقاب‌طعام‌ما

***

البته‌اشتها برهاند تو را ز جوع	انعام عام صاحب والا مقام ما
میر خجسته‌فتحعلی‌خان‌سپهر جود	دارای مهر رای فلك احتشام ما

اشتها نیز بپاس محبتها و خدماتی که از « عنقا » دیده بود در اشعار خوداو را تصریحاً و تلویحاً مکرر ستوده که همه در نسخهٔ خطی اصلی دیوانش موجود است ؛ اما خود « عنقا » بخفض جناح اکثر آن مدایح را عمداً درموقع چاپ حذف کرده است .

چو سفره کم شود از نان و اشتها بسیار
خبر دهید ز حـالم جنـاب عنقا را
یگانـه شـاعـر آزادهٔ سخن پـرور
که زنده کرد ز انعام و مکرمت ما را

۞ ۞ ۞

اسباب زمستان مـرا جمع نمـاید
ازحال من آگه شود ار حضرت عنقا

۞ ۞ ۞

یك بیضهٔ مرغی نبود در همه عالم
شاید کـه بجوییم بسر منزل عنقا

۞ ۞ ۞

چو اشتها بخوری سیر لیمو و نارنج
بجان اگر بکنی مدح شاعر شیراز

اشتها درفن خود دارای ابداع و ابتکار مضامین نغز لطیف است که در نوع شعر اطعمه سابقه ندارد ؛ کسانی هم که بعد از وی تقلید آن شیوه را کردهاند از عهده برنیامدهاند؛ و دیوان او علاوه برحلاوت ولطافت شعری متضمن فوایدادبی

وتاریخی نیزهست (۱) که تفصیلش خارج از موضوع بحث ماست و این مقدار ازطول

۱ ـ اشتها با همان شیوهٔ اطعمه‌گویی دوقصیدهٔ جانسوز در حادثهٔ مجاعهٔ ۱۲۸۸ دارد بمطلع :

عجب از شدت قحطی که کران تا بکران
دست شستند ز جان خلق ز پیر و ز جوان

* * *

گویی که دراین شهر یکی اهل حقی نیست
با خلق دگـر طاقت و ماك ومرقی نیست

گاهی در اشعارش معاصران خود را از قبیل **مسکین شاعر** و **ملاهادی بیدین** شاعر عارف و **اشرف الکتاب** آقا زین‌العابدین اصفهانی خوشنویس معروف نسخ متوفی ۱۲۹۶ ق نام‌برده است.

چای مطبوع بود در بر مسکین و غنی ٭ خـاصه مسکین زره آمدهٔ تـریاکی

* * *

پرخوری‌راگرزما آموختنداین پرخوران
ترك کم گفتن ز ملا هادی بیدین کنند

* * *

خط خوش نسخ اشرف الحق ٭ منسوخ کن مـرقعا تست

* * *

بـه پیش خط خوش نغز اشرف الکتاب
ز خـط سبز نکویـان همه دهان بستند

از جمله فواید لغوی دیوان اشتها کلمات و اصطلاحات معمول آن زمان مخصوصاً لغات محلی اصفهانست از این قبیل :

نان سنگك بخورم گرچه بود ده خروار
سنگکی گر همه دهنار بود سنگین است

* * *

سیتو نه شهره گشته بـر خلق بـی‌جهت
صد راز سر بمهـر در او هست تـو بتو

* * *

گرهست‌مرادلخوشی‌ازباغ‌زمیوه‌است ٭ نه صوت خوش بلبل و آواز ترندش
قاب پلو چرب ببر در بر مهمان ٭ فرقی نکند گوشهٔ تالار و خرندش

کلام‌هم که دراین فصل‌رفت باین‌منظور بود که چون‌از آن شاعرمحروم‌مجهول‌القدر ذکری بمیان‌آمد خواستم ضمناً ترجمهٔ حالی از وی نوشته و سرگذشت زندگانی پر از رنج و ملال او را باز نموده باشم.

عنقا و الفت و کیوان

و باز یکی ازجملهٔشعرای آن زمان که محل‌توجه و مکرمت «ملك‌الشعراء عنقا» واقع شد و با وی معاشرت و مصاحبت گرم داشت **الفت نوری اصفهانی** است متوفی ۱۳۰۰ ق که خط و شعر او نیز در مجموعه‌های عنقا بیادگار مانده (۱)؛ و ترکیب‌بند فکاهی معروف که در مقدمهٔ جلد اول دیوان طرب بدان اشاره شد از اوست.

«عنقا» واسطهٔ تقرب او در دربار ظل‌السلطان و رجال دولت او مخصوصاً «مشیرالملك انصاری» و «رکن‌الملك» گردید تا از صلات و جوایز ایشان تمتع یافت.

کیوان نیز یکی از شعرای فقیر گمنام آن زمانست که نسبت به «هما» سمت شاگردی و ارادت فقری داشت و بهمین‌جهت عنقا با وی دوستی و خلطه و آمیزش گرفت و اورا زیر بال عنایت و تفقد خود کشید؛ اما کیوان مردی قلندر خوی بود و عادتی مفرط باستعمال افیون و حشیش داشت گاهی دم بخم نیز میزد و هرچه بدستش می‌آمد دراین راه با قلندران دیگر که همخوی و هم‌آیین وی بودند صرف می‌کرد؛ و بدین سبب اکثر اوقات رنجور و ضعیف و محتاج و

---

۱ ــ توضیحاً نام اصلی خودرا بخط خودش درمجموعهٔعنقا «محمد باقرالنوری» نوشته اما در المآثر والآثار «محمدکاظم» است؛ آیا اشتباهی دراین مورد روی داده است یا دو نفر «الفت نوری اصفهانی» دریك زمان بوده‌اند؟

مستمند بود ؛ اما در شاعری طبعی شیرین و پخته و استادانه داشت نمونهٔ خط (۱) وشعر او نیز در مجموعه‌های عنقا ضبط شده است .

از جملهٔ اشعارش قطعهٔ تقاضایی‌ذیل است خطاب به‌استادش «همای‌شیرازی»:

استاد من ای همای شاعر ای راد ادیب نکته پرداز
ای آنکه بخط و شعر هستی چون میر عماد و شیخ شیراز
ای آنکه بزیر چرخ چون تو مادر پسری نیاورد باز
ای آنکه در این زمانه هستی از جملهٔ شاعران تو ممتاز
ای آنکه چو گفتهٔ تو شیرین شکر نبود بهند و اهواز
ای آنکه هوای شعرت آرد مرغ دل عالمی بپرواز
ای آنکه ز روی بی نیازی شاید که بهر کسی کنی ناز
ای آنکه بخنجر قناعت از تست بریده حنجر آز
محتاج بیك پشیزم امروز ای همدم جان و محرم راز
امید که تا بروی کیوان از دست شما دری شود باز

عنقا و تألیف تذکرة الشعراء

بطوری که از معاصران عنقا از آن حمله برادر کوچك وی وعم بزرگ این حقیر سها رضوان‌الله‌علیه شنیدم . واز مجموعه‌ها و نوشته‌های خود عنقا مستفاد می‌شود وی در صدد تألیف تذکرهٔ شعرا مخصوصاً گویندگان معاصرش بوده و باین منظور حتی الامکان خطوط و آثار برگزیدهٔ ایشان‌را جمع می کرده ودر موردمعاصرانش

---

۱ ـ خط نستعلیق شیرین متوسطی دارد اما این طور استنباط می‌شود که سواد کامل نداشته است برای این‌که غلطهای املائی و رسم الخطی در نوشته‌های او دیده می‌شود ؛ از این قبیل که «کسری» نام خاص پادشاه عجم را «کثرا» با ثاء مثلثه‌والف کشیده نوشته‌است؛ شاید در آن موقع حواس‌پرتی معتادان حشیش‌را داشته واز سبزه برسبز خنگ افلاك برنشسته بوده است ؟

تقید داشته است که نمونهٔ شعرشان را باخط و امضای خودشان ضبط و حفظ کرده باشد ؛ و نمونه‌هایی هم از آن قبیل هنوز در اوراق متفرقه و مجموعه های وی موجود است (۱) که پاره‌یی ازآنها در صفحات قبل اشاره رفت .

افسوس که «عنقا» را در چهل وهشت سالگی ناگهان اجل بسر رسید و آن نیت سر نگرفت ؛ آنچه را که جمع کرده بود هم در گذر تفرقه افتاد و قسمت عمده‌اش بالمره ازبین رفت و خوراك موش و موریانه گردید ؛ بظن قوی اگر آن بزرگ مرد زنده مانده بود اکنون ازشعرای نیمهٔ دوم قرن ۱۳ و نیمهٔ اول‌قرن ۱۴ هجری بهترین تذکره‌ها را در دست داشتیم نه‌مثل **حدیقة‌الشعراء** میرزا احمد جهرمی دیوان بیگی و نظایرش که مملو از هفوات تاریخی و مجازفات و اکاذیب غرض‌ورزی است !

استادان و پیشوایان عنقا در شعر و شاعری

عنقا ذاتاً شاعر خلق شده بود و ملکهٔ فطری سخندانی وشیرین زبانی‌داشت؛ اما رسوم و قواعد شعر وشاعری را در درجهٔ اول‌پیش پدرش **همای‌شیرازی** متوفی ۱۲۹۰ ودر درجه دوم از **تاج‌الشعراء شهاب اصفهانی** متوفی۱۲۹۱ که ازدوستان و همسایگان نزدیك و وصی « هما » بوده است بیاموخت ؛ خلطه و آمیزش او با پیراستادان کهنه‌کار همچون **مسکین** و **آشفته** ؛ و نیز ملازمت انجمنهای شعرا که بارسوم وآداب واساتیددلسوز قدیمش بهترین‌مکتب تعلیم وتربیت موزون طبعان با استعداد بوده و مع‌الاسف اثری ازآن آداب و اخلاق و آن قبیل‌استادان‌دراصفهان باقی نمانده است ؛ و از همه بالاتر عشق و شوق جبلی خود او بدوام تمرین و ممارست و کثرت مطالعه و تتبع دواوین شعرای سلف وخلف روز بروز برپیشرفت

۱ ـ از آن جمله مسمط عالی است در مدح حضرت مولی‌الموالی امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام از **عمان سامانی** بخط خودش که نسخهٔ آن رااتفاقاً پسرش مرحوم **محیط** هم نداشت و من برای او نسختی بخط خود سامان داده ازاصفهان به «سامان» فرستادم .

و رونق کار شعر و شاعری و پختگی و سختگی طبع وی بیفزود تا خود یکی از استادان مسلم زمان و از سران اقران خود گردید ؛ برادرش **سها** نیز در اکثر آن مراحل ومجامع باوی رفیق راه و در خوشه چینی از خرمن افاضات افاضل ادب و اساتید سخن او را شریك و دمساز بود .

عنقا و شهاب اصفهانی

عنقا در ده دوازده سال آخر عمر **تاج‌الشعراء شهاب** متوفی لیلهٔ عرفه ۱۲۹۱ ق در عین این که بگرد آوری و تدوین اشعار پدرش «هما» سر گرم بود ودر این کار سعی و تلاش مشتاقانه می کرد برحسب امر و اشارت پدر و نیز بدر خواست خود «شهاب» در جمع و ترتیب دیوان وی نیز با او دستیاری و همکاری صمیم نمـود چندانکه در آن مدت دیوان کامل «شهاب» که بالغ برهفتاد هزار بیت بل‌متجاوز است از سواد ببیاض آمد و نسختی منقح از آن برای خود «شهاب» نوشته شد که مطابق اطلاع این حقیر تا ده بیست سال قبل در خاندان اخلافش موجود بـود ؛ اکنون نمی‌دانم که آن نسخه کجا و در تصرف کیست ؛ یك نسخه هم حدود بیست سی هزار اشعار منتخب «شهاب» را عنقا برای خود نوشت که متأسفانه از دست خانوادهٔ ما بیرون رفته است .

یك نسخه نیز قریب چهل هزار بیت در همان‌ایام بقصد طبع با مرکب‌چاپ کتابت شده که فعلا متعلق بکتب‌خانهٔ ملی ملك است (۱)

دیوان شهاب بعقیدهٔ من از آن جمله دیوانهاست که اگرجمع و تدوینش در زمان حیات خود شاعر و زیر نظر او انجام نمی گرفت کارش بر آیندگان بسیار دشوار بود ؛ چه اولا شمارهٔ اشعارش زیاد است و جمع و تدوین و تنقیح آن مقدار شعر کار آسانی نیست ؛ و ثانیاً گفته‌های او بحد وفور مشتمل برلغات ومصطلحات

---

۱ ـ بشمارهٔ ۵۳۱۸ دارای ۳۹۰ ورق هر صفحه ۵۰ بیت در چهـار ستون بخط نستعلیق که بسیاری ازصفحاتش حواشی و اضافات بخط خود «شهاب» دارد .

خط تحریری عنقا در مجموعهٔ اشعار که برای خود ترتیب داده بود در سال ۱۲۸۵ قمری

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

علمی و ادبی است که فهمیدن و درست خواندن و صحیح نوشتن آن کار هر کسی نیست ؛ دریغا که آن دیوان تا امروز بطبع نرسیده است !

بالجمله «عنقا» حق استادی و دوستی موروثی «شهاب» را بگزارد و مدت ده دوازده سال هم صمیمانه بدو خدمت نمود و هم زیر دست چنان شاعری سخن‌پرداز که در ردیف **قاآنی** و **سروش اصفهانی** شمرده می شد کارآموزی و هنراندوزی کرد؛ چندانکه درنتیجهٔ ممارست و تتبع دیوان شهاب طبع او باین درجه از قدرت رسید که می‌توانست بسبك و شیوهٔ «شهاب» چکامه‌پردازی کند ؛ تا چنین اتفاق‌افتاد که یك بار بقصد طبع آزمایی خودش بیست سی بیت بطور تشبیب قصیدهٔ تهنیت‌عید عیناً بهمان طرز و روش که شهاب داشت انشاء کرد و آن‌را بنام شهاب بر شاعران عرضه داشت هیچ کدام در انتساب آن بشهاب تردید ننمودند ؛ حتی خود شهاب‌نیز در بادی امر بشبهه افتاد که نکند از اشعار فراموش شدهٔ خود او باشد ؛ و بعد از آنکه دانست‌ازخود عنقاست و مطمئن گردید که مقصود وی امتحان طبع خودبوده و قصد ملعبه و تخلیط نداشته است شگفتی نمود و اورا بسیار بستود ، و درملاقات بعدش با «هما» گفته‌بود که‌اگر این پسرتو روزگار یابد و مشوقی همچون دربار سلطان محمود و سنجر پیدا کند از «عنصری» و «انوری» نیز برتر و بالاتر خواهد شد ؛ و این تعریف ازآن جهت بود که‌شهاب‌خودرا در شاعری از عنصری و انوری کمتر نمی‌شمرد .

سبک و شیوهٔ عنقا در شعر و شاعری

عنقا در شاعری طبعی بنیرو و توانا و زبانی شیرین و گرم و گیرا داشت ؛ فصاحت وبلاغت و عذوبت و سلاست کلام را بر دقت مضمون و نازك خیالی‌ترجیح می داد ؛ و در نوع غزل مخصوصاً که از همه انواع شعر بیشتر مقبول و مرغوب طبع او بوده است از سبك اصفهانی معمول زمان خودش که تفصیل آن‌را در مقدمهٔ اول‌دیوان طرب‌باز نمودیم‌چندان‌پیروی نمی کرد ؛ و شیوهٔ غزلش با آن سبك ازاین

حیث ممتاز بود که جنبهٔ حلاوت و شور و حالت غزلی را بر ریزه کاریهای صنعتی مقدم می‌داشت ، و در هر حال معنی را فدای لفظ نمی‌نمود .

درغزل‌سرایی‌مانند«هما» پیرو مکتب **شیخ** و **خواجه** و **مولانا** بود ودراین شیوه با لحن عاشقانه و عارفانه غزلهای نغز شیوا وباشور و حالت می‌ساخت از این قبیل (صفحات ۷۸۹ و۸۲۱ و۸۹۰ دیوان حاضر) :

شانه بر زلف مسلسل مزن ای یار خدارا
مپسند اینهمه آشفتگی خـاطر ما را
چرخ خاکسترما را کند اکسیرمحبت
گر بعشق تو بسوزند صنم پیکر ما را

✿ ✿ ✿

این گـروه فقرا سر حدوث و قدمند
همه بی‌آینه اسکندر و بی‌جام ، جمند

✿ ✿ ✿

من کیم سر گشته‌یی در عاشقی افسانه‌یـی
خانه بر دوشی دل از کف داده‌یی دیوانه‌یی
گاه درمیخانه گه در دیر و گاهی در حرم
این دل‌سر گشته هرروزی است اندر خانه یی

درآن ایام که کمتر کسی بغزلیات مولوی‌توجه داشت واز آثار وی‌حتی‌طبقهٔ شعرانیز اکثرغیرازمثنوی معروف‌رانمی‌شناختند. عنقا ازروی نسخهٔ خطی معتبری که ازدیوان کبیرمعروف به « کلیات‌شمس » درکتابخانهٔ خودداشت تتبع بسزا در آن نموده وبانغمهٔ آسمانی غزلیات مولانا که اکثرش درحال جذبه و رقص وسماع صوفیانه ساخته شده و شراره‌یی ازتنورخانهٔ قلب سوخته و گداختهٔ عشق و محبت

است كاملا انس و آشنایی بهم‌رسانیده ومبلغی‌هم از آن‌را درسفینه‌های خط‌خود نوشته بود كه نمونه‌اش هنوز باقی است .

غزل ذیل كه بشیوه وسبك مولوی ساخته وتمام آن‌دردیوان حاضر(ص۸۲۲) نقل شده نموداری ازهمان انس‌وعلاقه است .

بیایید بیایید از این نفس بمیرید
كز این نفس‌چو مردید همه‌شاه وامیرید
بیایید بیایید بـه خمخـانهٔ وحدت
برقصید و بكف ساغر توحید بگیرید

غزل (ص۷۹۹ دیوان حاضر) هم استقبال ازغزل معروف‌مولوی‌است.

بگشای لب كه چشمهٔ حیوانم آرزوست
بنمای خط كه سنبل و ریحانم آرزوست

چنانكه پیش اشاره شد عنقا طبعاً بغزل گویی رغبت وتمایل داشت ؛ ومدایح ممدوحان خود را ازشخص پادشاه وحكمران وقت گرفته تا رجال زیردست ایشان همه‌را غالباً بحسن‌تخلص‌دوسه بیت‌آخرغزل‌بطوری كه‌دربخش‌غزلیات دیوان‌حاضر دیده می‌شود اكتفا و بـر گذار می كـرد ؛ وكار او از این حیث شبیه **نشاط** و **مجمراصفهانی** درزمان«فتحعلی‌شاه»و **فروغی‌بسطامی** درعهد «ناصرالدین‌شاه» بود كه چون این هرسه‌شاعر نیزطبعاً غزلسرا بودند مدایح پادشاه رادر مخلص‌همان غزلیات می گفتند .

با این‌حال باز « عنقا » درقصیده گویی نیزدست داشت ؛ ودرتتبع اساتیدقدیم بشیوه‌یی كه‌آمیخته ازسبك **مسعودسعد** و **امیرمعزی** است قصایدنغزپخته و شیوا می‌پرداخت .

قصیدهٔ ردیف «آتش» كه باستقبال « ادیب صابر » ساخته است (ص۷۵۲) ؛ و رائیهٔ استقبال « فرخی » و « امیرمعزی » ، (۷۴۵) : ولامیهٔ‌استقبال « عنصری » و «مسعودسعد» (۷۵۹)وقصیدهٔ استقبال‌انوری (۷۳۹) ؛ وچكامهٔ‌استقبال‌ابوالفرج‌رونی

(۷۳۳) وقصیدهٔ ردیف «زنده‌رود» که مربوط بجشن چراغانی پل خواجوی اصفهان درسنهٔ ۱۲۹۴ قمری است (۱) (۷۴۱) ؛ وترکیب بند مدح ناصرالدین‌شاه (ص۷۶۸) ودیگر قصاید که در دیوان حاضر طبع شده همه از دلایل قدرت طبع «عنقا» درچکامه‌سازی وقصیده‌پردازی است .

نمونهٔ قطعات ماده تاریخ وهمچنین رباعیاتش که بعداز بخش غزلیات ثبت‌شده هم نشانهٔ مهارت دراین دونوع شعر مخصوصاً ماده تاریخ گویی است .

مدایح غرای مولانا امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و مراثی جانسوز کربلا در دیوان «عنقا» حاکی ازفطرت پاك وخلوص عقیدت مذهبی وقوت روح ایمانی اوست؛ و آن‌درجه ازایمان راسخ مذهبی هم ازلوازم‌فطرت‌وسرشت پاك او بود وهم‌ازنتایج و آثاری که ازتعلیم وتربیت پدر و استادان و مربیان علمی واخلاقی‌خود داشت .

عنقاهمانطور که درابواب‌معانی‌شعرازمدح‌ووصف‌ورثاء وتغزل‌وحکمت گویی دست داشت درساختن هجو نیزماهر بود ؛ولیکن بمقتضی خلق وخوی آزادگی وبی آزاری و نیز برحسب سفارش پدرش حتی‌الامکان از ساختن اهاجی رکیك احتراز می‌نمود؛ بطوری که درتمام آثاروی که نگارنده تاکنون دیده‌ام بغیراز دوسه فقره هجوملیح دراشعاراو نیافته‌ام که یکی مربوط به «میرزا باقر» نام است «میرزاباقر بقرصولت... الخ» که‌اورا نشناخته‌ام؛ویکی‌هم‌مربوط‌به« بیضای‌جونقانی‌چهارمحالی» شاعرمعاصراوست که هنوز در افواه اهل‌ذوق وادب اصفهان معروفست ؛ وچون‌این حقیرخودازآن‌نوع اشعارطبعاً تبری دارد ازنقل آن‌خودداری کرده‌است.

وبالجمله آنچه نگارنده ازسبك وشیوهٔ شعر« عنقا » استنباط کرده‌ام این‌است

۱ـ تاریخ آن جشن‌علی‌التحقیق ماه جمادی‌الاولی‌سنه۱۲۹۴است‌ودررسالهٔ جغرافیای اصفهان تألیف میرزا حسین‌خان تحویلداراصفهانی که‌ازرجال همان‌عصر وزمان بوده شرحی مبسوط راجع بآن جشن نوشته‌که قابل مراجعه وخواندن است؛ ودرعنوان خود قصیده‌رقم سال ۱۲۹۳ را باید بهمان ۱۲۹۴ اصلاح کنند .

که بسبب ممارست وتمرین متمادی درغزل گویی کاملا تحت تأثیر شیوهٔ پدرش «هما»، ودرقصیده تا حدی تحت تأثیر شیوهٔ «شهاب» واقع شده ولیکن بازبتقلید صرف قناعت نکرده است؛ مخصوصاً درقصیده‌اش جنبهٔ سلاست وروانی وسادگی عبارات واحتراز ازتعقید واغلاق خیلی بیشتر ازشعر« شهاب » رعایت شده است؛ درمدیحه‌سرایی نیز هرگزمبالغه گویی‌واغراقات واطنابهای‌ممل «شهاب» را ندارد؛ وهمین‌امرخودیکی ازجهات امتیاز و تشخص او مابین سایرشعرای قصیده‌سرای درباری است که در مدحتگری حتی الامکان جانب ایجاز واعتدال را نگاه می‌دارد ودر طول کلام و اغراق گویی‌افراط نمی کند، واین‌خصوصیت وقتی خوب هویدا و مدلل می گردد که شعراورا بادیگرمداحان دورهٔ معاصرش واعصارپیشین مقایسه کنند .

عنقا در میان شعرای فارسی‌زبان مطلقا ازمتقدم ومتأخر **سعدی** و **حافظ** و **مولوی** را برهمه ترجیح می‌دادچنانکه باگفته‌های ایشان‌عشق می‌ورزید و خود را درشاعری غلام خواجه وشیخ می‌خواند :

غلام خواجه و شیخم بشاعری عنقا
از آن بمجمع گویندگان سرافرازم

وبدین‌سبب‌اکثر کلیات«سعدی» وغزلیات«حافظ»، ومقداری کثیراز«مثنوی» وغزلیات‌ورباعیات «مولانا» را ازحفظ داشت ودرمحاورات ومکاتباتش غالباً باشعار ایشان تمثل می‌جست. ـ وازآن‌سه‌تن که بگذریم‌مابین گویندگان قدیم **فردوسی** و**مسعودسعد** و **سنائی** و **انوری** و **خاقانی** و **نظامی‌گنجوی** را برهمه برتری وتقدم می‌داد و باقی راهر که بودند عیال و شاگرد مکتب ایشان‌می‌شمرد؛ بسیاری از منتخب آثارآنها را نیز درسفینه‌ها بخط خود نوشته ودرلوح‌حافظه ضبط کرده بود .

مابین شعرای عهد قاجاری ارکان غزل سرایی یعنی **نشاط** و **مجمر** و **فروغی بسطامی** و **وصال** و **هما** را می‌پسندید ؛ و در معاصرانش به اصفهان **مسکین** و **آشفته** و **عمان** و **سرگشته** را به‌استادی می‌ستود؛ودرطبقهٔ‌استادانش

هیچ کس را همپایه و همسنگ «هما» و «شهاب» نمی‌دانست .

دیوان «خاقانی» و «انوری» را با همدرسی برادرش «سها» و دوست مصاحبش «میرزا عبدالغفار پاقلعه‌یی» پیش «هما» بطور درس مرتب و منظم خوانده و شرح مشکلات آن را نوشته بود ؛ برادر کوچکترش «طرب» نیز در ایام جوانی نسختی از روی آن برای خود نوشت .

دورهٔ زندگانی عنقا در اصفهان

پادشاهی ناصرالدین‌شاه و حکمرانی ظل‌السلطان

از اوان طفولیت تا پایان حیات «عنقا» در اصفهان همه مصادف با دوران سلطنت **ناصرالدین‌شاه قاجار** ۱۲۶۴ ـ ۱۳۱۳ بود؛ و نیمهٔ دوم عمرش یعنی از بیست و دو سه سالگی ببعد که ایام ظهور هنر شعر و شاعری اوست باستثنای دو سه سال زمان حکمرانی **فتحعلی‌خان صاحبدیوان** (۱) باقی همه در عهد حکومت شاهزاده **ظل‌السلطان مسعود**

---

۱ ـ میرزا فتحعلی‌خان صاحبدیوان فرزند حاج میرزا علی‌اکبر **قوام‌الملک شیرازی** از رجال بسیار معزز محترم عهد ناصرالدین‌شاه است که در ابتدا منصب مستوفی‌گری داشت و در سال ۱۲۷۳ قمری لقب **صاحبدیوان** بوی داده شد و همچنان در اثر لیاقت و کفایت روز بروز در رشد و ترقی بود و مناصب عالی وزارت و حکومت راطی کرد تا اواخر عمرش در ردیف محترمترین رجال درباری در سلامهای رسمی طرف مکالمه و مخاطبهٔ ناصرالدین‌شاه قرار می‌گرفت.

در سال ۱۲۷۵ حاکم یزد ؛ و در ۱۲۸۲ حاکم شوشتر و دزفول بود؛ و در ماه محرم همین سال پدرش «قوام‌الملک» در مشهد مقدس رضوی وفات یافت : و در ۱۲۸۳ ـ ۱۲۸۵ پیشکار حکومت اصفهان و در ۱۲۸۶ ـ ۱۲۸۸ حاکم مستقل اصفهان شد ؛ و بعد از آن بسمت وزارت و پیشکاری ولیعهد (مظفرالدین شاه) به آذربایجان رفت ؛ و در ۱۲۹۸ پیشکار **سلطان‌حسین میرزا جلال‌الدوله** در حکومت فارس گردید ؛ و در آن تاریخ ایالت فارس ضمیمهٔ حکومت ظل‌السلطان بود .

صاحبدیوان خود مردی فاضل و هنرمند و صاحب کمال بود و بدین سبب فضلا و ارباب هنر و کمال را دوست می‌داشت و ایشان را مورد تفقد و نوازش خود قرار می‌داد؛ مابین رجال ادب دوست هنرپرور عهد ناصری شایسته است که او را مانند «اعتضادالسلطنه علیقلی میرزا» در ردیف اول قرار بدهند با این تفاوت که از صاحبدیوان اثر تألیف نمانده و از اعتضادالسلطنه بسیار است.

میرزا گذشت که باراول درحدودهیجده سالگی(۱)ازسنهٔ۱۲۸۳تااواخر۱۲۸۵قمری باپیشکاری‌همان «صاحبدیوان» بحکومت‌اصفهان آمد؛ در آن تاریخ لقب **یمین الدوله** داشت و بعداز آن با لقب **ظل السلطان** بحکومت‌فارس رفت؛ و بجای‌او **صاحبدیوان** حاکم مستقل اصفهان گردید(۱۲۸۶ـ۱۲۸۸) که پسرش **میرزا محمد حسین‌خان** نایب الحکومه و پیشکار وی بود؛ و مقدمات ارتباط و ورود «عنقا» در دستگاه حکومت دیوانی تا منتهی بمقام «شاعرحضور» و منصب‌ملک‌الشعرائی وی گردید علی‌الظاهر درهمان مدت پنج‌شش سال فراهم آمده بود که «صاحبدیوان» چندی بنیابت وچندی باستقلال‌دراصفهان‌حکومت می کردو بمقتضی‌قرابت‌وارادتش به«هما» دربارهٔ اولاد وی نیز توجه و عنایت خاص بکار می‌داشت.

باری باردوم درسنهٔ۱۲۹۱قمری ظل‌السلطان بحکومت‌اصفهان آمد که‌دوره‌اش تامقارن عهد مشروطیت امتداد داشت؛ درهمین مدت بود که چندین‌ایالت و ولایت مهم دیگر ازنواحی جنوبی و غربی ایران همچون فارس وبنادر جنوب و کردستان ولرستان وخوزستان وغیره ضمیمهٔ حکومت وی گردید وازطرف خود با فرمانها و مناشیر که بحسب صورت‌ومعنی هردوهمانند فرامین پادشاه بود حکام وولات‌بدان ولایات می فرستاد؛ وتجمل دستگاه وشکوه‌جاه‌وجلال ونفوذ وقدرتش بمنزلتی‌رسید که اورا **شاه‌مسعود** و **مسعودشاه** می‌خواندند؛ ودرعاصمهٔ اصفهان درباری شاهانه تشکیل داده‌بود که ازدربارسلطنت‌خود ناصرالدین‌شاه هیچ‌دست کم نداشت؛ بلکه‌از بعض‌جهات‌علی‌الخصوص از جهت نیروی نظامی و وفور تجهیزات وتدارکات جنگی وعده وعدهٔ‌لشکری ونیزازجهت کثرت ثروت ومکنت ومال شخصی بمنزلتی بود که اورا برمقام سلطنت مزیت وبرتری می‌دادند؛ چندانکه اگر احیاناً بهوای تمرد و عصیان قیام‌می کرد وقوای‌بختیاری نیز که ازتوابع‌حکومتش بودباوی یاروهمدست می‌شدند هیچ‌قوه‌وقدرت دیگر ازعهدهٔ‌دفع‌ورفع‌وی برنمی آمد؛ و همین‌امر دستاویز

---

۱ ـ ولادت ظل‌السلطان دربیستم ماه صفر ۱۲۶۶ و وفاتش باصفهان در سنهٔ ۱۳۳۶ قمری است.

سیاستهای خارجی وداخلی درایجادوحشت ونقار و کدورت باطنی ما بین شاه وشاهزاده گردید وپادشاه را در دل سخت نگران و بیمناك ساخت تا متعقب بظهور حوادث و و وقایعی گردید که شرحش طولانی وازموضوع بحث ماخارج است ؛ دست آخر تدبیر صدراعظم وقت **میرزا علی اصغرخان امین السلطان** که در باطن صفایی باظل السلطان نداشت، هم درکار آمدتادرحدودسنهٔ ۱۳۰۵ قمری اورا ازحکومت همهٔ ایالات وولایات غیرازاصفهان عزل کردند مع ذلك همان شکوه وسطوت وتجمل شاهانه را کـه قبلا داشت ازدست نگذاشت . (۱)

وبالجمله دارالحکومهٔ اصفهان درزمان «ظل السلطان» مخصوصاً ازاوایل عهد اوتا مدت ده پانزده سال که ایالات و ولایات مهم جنوبی و غربی ایران همه درقبضهٔ حکمرانی وفرمانروایی اوقرار داشت ازهرحیث تالی دربارسلطنت بود؛ ومقـام و

۱ــ بعید نیست که قتل **حسینقلی خان ایلخانی بختیاری** در سنهٔ ۱۲۹۹ قمری و حبس وشکنجهٔ چندسالهٔ ارشداولادش «اسفندیارخان» ومتواری شدن فرزنددیگرش «نجف قلی خان صمصام السلطنه» وسایرتوابع آن واقعه همه از تبعات همان وقایع وسیاستهای آن زمان باشد . بتفصیلی که درتاریخ بختیاری ودیگرتواریخ نوشته اند درآن موقع که ایلخانی عازم سفرحج شده و برای این منظورمبلغی کثیرلیرهٔ طلا فراهم کرده بود ناگهـان ظل السلطان باحیله او را غافل گیر کردوبکشت وبخشی ازنقودواموال وی مخصوصاً همان لیرهها راکه سراغ داشت مصادره کرد؛ بعضی معتقدندکه فقط همان طمع مال بودکه منجر بقتل وی گردید ؛ وبرخی می گویندکـه ناصرالدین شاه عمداًظل السلطان را وادار بقتل ایلخانی کرد تا همیشه مابین او وایل بختیاری عداوت ودشمنی باشد ونتوانند روزی برضد مقام سلطنت باهم متحد وهمدست شوند ؛ وبعضی معتقدندکه ظل السلطان اسراری برضدسلطنت یا سیاستهای دیگرپیش ایلخانی داشت واز بیم فاش شدن آن اسراراقدام بقتل ناگهانی اوکرد ؛ نگارنده معتقدم که دراین قبیل قضایا نباید بحدس وتخمین وازروی حب وبغض شخصی قضاوت کرد بلکه باید تمام اطراف وجوانب قضیه با تحقیق و تثبت سنجیده شود؛ البته دایرهٔ احتمالات وسیع است وهرکس ممکن است گوشه یی ازمحتملات را بگیرد وبرآن تکیه کند ؛ ولیکن من خود در خصوص آن واقعه و نظایرش عجالة جزاین نتوانم گفت که والله العالم بحقایق الامورو الاحوال .

منصب شاعری حضور و ملک‌الشعرائی او هم که اختصاص به «عنقا» داشت از رتبهٔ ملک‌الشعرای مقیم پایتخت چیزی کم نداشت؛ خاصه که این لقب ومنصب در مورد «عنقا» بتفصیلی که عنقریب خواهیم گفت ازطرف خود «ناصرالدین‌شاه» اعطاء شده وبا فرمان ودستخط ملوکانه تسجیل وتوشیح یافته‌بود.

ظل‌السلطان اهتمام داشت که هر چه درپای‌تخت و دستگاه ناصرالدین‌شاه وجود دارد نظیر آن رادر اصفهان ایجاد کند؛ تأسیس مدرسهٔ نظام بتقلیددارالفنون، ودایر کردن«روزنامهٔفرهنگ»نظیر روزنامه‌های رسمی آن زمان درطهران، و بنای «تکیهٔ دولت» برای تعزیه‌داری شبیه تکیه‌دولت‌طهران، وعمارت توپخانه‌وتشکیلات نظامی با لباسها ونشانهای رسمی همانطور که درپایتخت بوده است ونظایر و امثال این‌امورهمه ازعلایم وآثارهمان منظوراست که می‌خواست دربار او چیزی کم از دربارسلطنت نداشته باشد.

مراسم‌جشن‌سلام و قصیده خواندن عنقا

یکی ازمآثرعهد ناصرالدین‌شاه این‌است که‌درحفظ‌رسوم‌وآداب اعیادمذهبی وجشنهای ملی ودرقسمت مذهبی‌مخصوصاً بجشن ولادت حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام که در۱۳ماه‌رجب‌معمول شده‌است (۱) عنایت خاص بکار می‌رفت؛ و

۱ـ تأسیس جشن‌تولد حضرت مولای‌متقیان وامیرمؤمنان را علیه‌السلام غالباً بخود ناصرالدین‌شاه منسوب کرده‌اند؛ اماآنچه مطابق مدارک‌معتبرتاریخی برنگارنده محقق‌شده است این‌جشن دراواخرعهد صفویه معمول شد وبعد ازآن مدتی‌متروک ماند وناصرالدین‌شاه آن‌را تجدیدکرد واهمیت شایان بدان‌داد؛ شعرای آن‌عهدهم دربارهٔ آن جشن دادسخن‌دادند وقصاید غرا ساختند؛ **عنقا** نیزقصاید خوب درآن‌باره دارد؛ ازجمله قصیدهٔ رائیهٔ استقبال فرخی (ص۷۴۸ دیوان حاضر) که آن‌را درحضورخود ناصرالدین‌شاه خوانده است

ساقیا می‌ده که دارد فردیگرروزگار ازقدوم عید مولود ولی کردگار

ونیزقصیدهٔ استقبال انوری (ص۷۳۹) که برای‌جشن سلام ظل‌السطان ساخته است.

تا زمین هست وتازمان باشد شاه مسعود حکمران باشد

باین مناسبت سلامهای رسمی پر شکوه در دربار سلطنت برگذار می‌شد؛ آذین بندی و چراغانی شهر و آتشبازی نیز در مراسم جشنها بحد وفور معمول بود.

حکام ولایات نیز در اقامهٔ مراسم سلامهای رسمی تأسی بدربار سلطنت می‌نمودند؛ اما هیچ کجا اهمیت اصفهان وجلوه ورونق بساط ظل‌السلطان را نداشت؛ وجشنهای سلام رسمی او که درعمارت چهل‌ستون تشکیل می‌شد با سلامهای پر تجمل ناصرالدین‌شاه درعمارت تخت مرمر طهران برابری می‌نمود؛ وضع جغرافیایی و زیبایی شهراصفهان هم برجلوهٔ مجلس‌سلام وچراغان وآتشبازیها می‌افزود.

یکی ازمراسم آن جشنها اعم ازملی یا مذهبی خواندن قصیدهٔ سلام بود که‌در اصفهان به‌عنقا اختصاص داشت، شاعران دیگرهم اگر بودند قصاید خودرا بعدازوی می‌خواندند؛ وایامی که مصادف با آن‌قبیل جشنها در طهران‌بود آن‌وظیفه را درحضور خود ناصرالدین‌شاه انجام می‌داد وبجای اودراصفهان برادرانش **سها** و **طرب** قصیدهٔ سلام می‌خواندند، بعد از وفاتش نیز یك چندآن منصب با «سها» وبعد از آن با «طرب» بود.

عنقا رسوم وآداب شاعر درباری را از **تاج‌الشعراء شهاب** و طرز خواندن شعرخصوصاً قصیدهٔ‌سلام‌راهم‌ازوی آموخته‌بود. وبدان شیوه بسیارخوب شعرمی‌خواند آهنگ‌صدای‌طبیعی اوهم برای آن کار کاملا مناسب‌ومساعد بود، وبطور کلی دردورهٔ ظهور شعروشاعری وایام ملك‌الشعرائی اوهیچ کس در اصفهان بخوبی و استادی او قصیدهٔ سلام نمی‌خوانده است چندانکه هر کس بعدازوی شعرمی‌خواند آن‌جلوه و رونق را نداشت، وشایدهمین‌امرخود یکی‌ازاسباب وعوامل ترشیح وی‌برای‌تصدی آن‌منصب شده باشد.

ممدوحان عنقا

ممدوحان عنقا از طبقهٔ سلاطین منحصراست به **ناصرالدین‌شاه**؛ واز طبقهٔ

حکام در درجهٔ اول و ازهمه بیشترهمان شاهزاده **ظل‌السلطان** است که می‌توان «عنقا» را ازمخصوصان دربارحکومت وی دراصفهان شمرد، ازوی که بگذریم مابین کسانی که در اصفهان حکومت کرده‌اند تنها **فتحعلی‌خان صاحبدیوان** را مدح گفته؛ قسمتی ازمدایح اوهم مربوط بایام پیشکاری‌اوست درفارس زمانی که‌سلطان حسین‌میرزا **جلال‌الدوله** ازطرف‌پدرش ظل‌السلطان بحکومت آنجا رفته بود(سنهٔ ۱۲۹۸ق) ؛ عنقا نیز درهمان ایام سفری بشیراز کرد ، درحسن تخلص غزلی که باستقبال **خواجه‌همام‌تبریزی** ساخته‌است می گوید (ص ۸۰۳)

فتنه‌درفارس کند چشم تروبی‌خبر است

کآصف‌ملک‌عجم صاحب‌دیوان‌اینجاست

وغزل ذیل ظاهراً مربوط بدوران پیشکاری وحکمرانی صاحبدیوان است‌در اصفهان (ص۸۱۷)

گرفتحعلی صاحب‌دیوان نشود یار عنقا شعرا را سر گفتار نباشد

آن آصف‌باقدر و شرف کزشرف قدر جز ملك جمش هیچ سزاوار نباشد

اما ممدوحان عنقا ازطبقهٔ رجال دیوانی‌غیرازحکام باز بیشترهمان کسانی بودند که دراصفهان وابستگی بدستگاه ظل‌السلطان داشتند، ازقبیل وزیرپیشکارش میرزاحبیب‌الله خان **مشیرالملك انصاری** ، و منشی و نایب‌الحکومه‌اش میرزا سلیمانخان **رکن‌الملك** ، ووزیرجنگش **ابوالفتح‌خان‌صارم‌الدوله** وامثال ایشان که تراجم‌احوال آنهاذیل‌مدایحشان‌درحواشی‌مجلداول‌ومجلد حاضر نوشته شده‌است وحاجت بتکرار ندارد .

ازجمله‌رجال‌دیوانی غیراصفهانی که‌ممدوح عنقا بوده‌اندیکی میرزاحسنعلی خان **نصیرالملك** است که درسنهٔ ۱۲۸۲ قمری این لقب بوی داده شده بود (۱) وی از ممدوحان شیرازی «عنقا» بوده ، **ابراهیم‌خان سهام‌الدوله** هم یکی از ممدوحان دیوانی غیراصفهانی اوست .

۱ـ فارسنامهٔ ناصری

مسافرتهای عنقا

عنقا برخلاف پدرش که عمری را در سیرو سیاحت و مسافرت ممالك و بلاد گذارانده بود سفر بسیار نکرد ؛ مسافرتهای او تا آنجا که راقم سطور اطلاع دارم منحصر است بچند سفر طهران و دوسفر شیراز و یك سفرهم بنواحی بروجرد و خرم آباد که بدعوت حاکم آنجا ازطهران رفته بود .

اولین مسافرتش درزمان حیات «هما» یعنی قبل ازسال ۱۲۹۰ قمری بشیراز بود که بقصد دیدن بنی‌اعمام ودیگراقوام پدری سفر کرد، درآن تاریخ هنوزشهرت هنری نیافته وبمقام ومنصب ملك‌الشعرائی نرسیده بود ، مسافرتش هم بسیارساده و بی‌تکلف سامان گرفت ، مع‌ذلك شعرا و ادبای شیراز که وی را شناختند وازفضایل شخصی وشرافت حسبی و نسبی او آگاه شدند درتکریم و تعظیم اومبالغه نمودند و پذیرایی گرم از وی کردند ، درهمین سفر بود که باشعرای معروف شیراز از قبیل **آسوده** و **فرهنگ** و **ادیب** و **نثار** آشنایی ودوستی بهم‌رسانید که رشته‌اش تاآخر حیات امتدادداشت .

سفردومش بشیراز که باکوکبهٔ‌خدم‌وخول وجاه‌وجلالی درخوررفته بودحوالی سنهٔ۱۲۹۸ قمری‌است که **جلال‌الدوله** سلطانحسین‌میرزا ازطرف پدرش‌ظل‌السلطان حاکم‌فارس بود و **فتحعلی‌خان صاحبدیوان** سمت وزارت وپیشکاری اورا داشت و همودر واقع حکومت می کرد ، چنانکه در مدت پیشکاری خود ظل‌السلطان در اصفهان نیز (سالهای ۱۲۸۳ـ۱۳۸۵) همان حالت را داشت ، مدایح عنقا نیزدرآن سفراکثرمتعلق به‌صاحبدیوان است .

اما مسافرتهای‌طهران : اولین‌سفرش‌دراواخرسنهٔ۱۲۹۱ یااوایل۱۲۹۲قمری است که ظل‌السلطان تازه بحکومت اصفهان آمده بود و عنقا دردستگـاه وی سمت **شاعرحضور** داشت، دراین سفر برادرش « سها » نیزهمراه وی رفت ومنزلشان در عمارت نظامیهٔ طهران بود ؛ دردفترمسودات‌شعرعنقا یك‌جا بخط خود یادداشت کرده

است که «این غزل را روز سه‌شنبه یازدهم صفر المظفر سنهٔ ۱۲۹۲ درعمارت نظامیهٔ طهران ساختم».

انگیزهٔ این مسافرت دوچیز بود یکی اصلاح امر مستمری موروثی که بعداز «هما» اختلال فاحش در آن روی داد وشرح آن رادر مجلد اول دیوان طرب نوشتم ؛ سبب دیگرش این بود که می‌خواست خود ودیگر بازماندگان شاعر صاحب کمال «هما» را شخصاً دردربار ناصرالدین‌شاه معرفی کرده باشد ؛ وبهردو منظورش کاملا مظفر و فیروز گردید.

ناصرالدین‌شاه ولقب ملك‌الشعرائی عنقا درسال ۱۲۹۲ قمری

درهمین سفر بود که بحضور ناصرالدین‌شاه باریافت وبعدازآنکه قصیدهٔ ترکیب بند بهاریهٔ (ص ۷۶۸ دیوان حاضر) وغزل خودرا «شانه برزلف مسلسل مزن ای دوست خدارا: ص ۷۸۹» با صدای رسا ولحن گرم وگیرای شاعرانه برپادشاه فروخواند و نسخت آن را که باخط خوش نوشته وتذهیب شده بود تقدیم کرد وخط وشعرش پسندافتاد وموجب تحسین بلیغ گردید، ونیز بساختن رباعی ارتجالی باالتزام پنج کلمه که پادشاه اقتراح فرموده بود (ص ۹۱۱) موردامتحان قرار گرفت، لقب ملك‌الشعرائی او که از طرف ظل‌السلطان پیشنهاد شده بود بافرمان وتوشیح ملوکانه مسجل گردید وعلاوه برمستمری موروثی برای خود او وظیفه وراتبه‌یی مقرر کردند که باصطلاح مستوفیان آن روز بخرج وجزوجمع اصفهان منظورشده بود، یعنی آن حقوق راازمحل عواید ودرآمد اصفهان بدو می دادند.

درهمان سال ۱۲۹۲ که عنقا درطهران بود اتفاقاً ظل‌السلطان هم از اصفهان بطهران آمد وعنقا قصیده‌یی درخیرمقدم اوساخت «جبذا موکب ظفرآیین.. الخ» (۱) وی نیزانصافاً کمال محبت وعنایت را بکارعنقا مبذول داشت و درحضورپادشاه با

۱ــ نسخهٔ تمام این قصیده اتفاقاً وقتی بدستم افتادکه اشعارعنقا طبع شده بود ؛ امید است که درتجدید طبع علاوه شود انشاءالله تعالی

تبجیل و تعظیم هرچه تمامتر اورا معرفی نمود، وهمو گفت که‌ممکن است قبلهٔ عالم شخصاً اورا امتحان بفرمایند و ناصرالدین‌شاه این شعررا خوانده‌بود

خوش بود گرمحك تجربه آید بمیان

تا سیه روی شودهر که دراوغش باشد

وعنقا درجواب گفت

جایی که‌امتحان بمیان آید دانا کجا خورد غم نادان را

تفصیل رباعی امتحانی ناصرالدین شاه را درحواشی دیوان حاضر (ص۹۱۱) نوشته‌ایم بعد ازاین هم درآن باره گفت‌و گوخواهیم کرد.

بازدرهمان‌سال ۱۲۹۲ بود که عنقا ازطهران سفری به‌بروجرد کرد، بدعوت **مظفرالملك** (شیخ محسن‌خان) که‌حاکم آنجاازطرف ظل‌السلطان بود. ازآن‌سفر بازبطهران بر گشت و باتفاق برادرش«سها» کامیاب وفیروز باصفهان‌مراجعت کردند. بعدازآن نیز درغالب سفرها که ظل‌السلطان بطهران می کرد «عنقا» ازملازمان وی بود، ازآن‌جمله یك سفرش درسنهٔ ۱۳۰۰ قمری است که با عزت وحشمت‌عظیم خیلی مهمترازسفرهای قبل‌همراه ظل‌السلطان رفت ودرعمارت **مسعودیه** (۱) منزل کرد دراین سفر **مشیرالملك انصاری** نیز برای تسویه و تصفیهٔ حسابهای عقب افتادهٔ چندین‌شهروایالت قلمروحکومت ظل‌السلطان ازملتزمان‌رکاب بود، که‌هنرنمایی و چیره‌دستی اودرحساب وحضورذهنش ازصورت جزوجمع آنهمه ایالت وولایات‌وسیع حتی‌دخل وخرج کوچکترین قری و مزارع آن نواحی موجب حیرت و تعجب و اعجاب ناصرالدین‌شاه واقع شد چندانکه اظهارتأسف کرد و غبطه خورد که چنان

۱ــ عمارت مسعودیه را خود ظل‌السلطان در طهران بنیاد کرد و قسمتی از مصالح آیینه‌کاری و تزیینات آن‌را ازعمارات صفویه اصفهان برد ؛ تاریخ اتمام بنا در سنهٔ ۱۲۹۵ قمری بود که «عنقا» برای‌آن ماده تاریخ ساخته است (ص ۸۹۶ دیوان حاضر) و مدتی بعد از وفات ظل‌السلطان آن عمارت منتقل بوزارت فرهنگ‌شد که هم اکنون محل آن وزارتخانه است .

خدمتگزار کافی کاردانی در دستگاه خود او وجود ندارد (۱).

عنقا از همان سفر اول که بطهران رفته بود با شاهزادگان و رجال درباری ادیب فاضل ازقبیل **اعتضادالسلطنه علیقلی میرزا** متخلص به **فخری** متوفی ۱۲۹۵ و **صدرالشعراء بهجت** متوفی ۱۳۰۹ قمری، ودیگر شعراوفضلای مقیم دارالخلافه

---

۱ - معروفست که ظل‌السلطان ازبقایای مالیات چندسالهٔ اصفهان وسایرولایات قلمرو حکومتش مبلغی خطیرحدود سیصد هزارتومان بدولت مرکزی بدهکاربود که در پرداخت آن مسامحه ومماطله‌می کردچندانکه موجب کدورت‌ورنجش‌خاطر ناصرالدین‌شاه شده‌بود؛ ساعیان وخصمان نیزدرکاربودند که روزبروزآن قضیه را بزرگترجلوه می‌دادند حتی این‌که تهمت عصیان وتمرد برظل‌السلطان می‌بستند؛ بهمین سبب‌ناصرالدین‌شاه اورا باوزیرپیشکارش «مشیر الملك انصاری» بطهران احضارکرد ودستورداد که مستوفیان مرکز با نهایت دقت بحساب‌چند سالهٔ او رسیدگی کنند؛ مشیرالملك خود بتنهایی با همهٔ مستوفیان دربار که رئیس آنها **میرزا نصرالله گرکانی** بود طرف‌بحث ومحاسبه می‌شد؛ چندبار هم مجلس رسیدگی در حضور ناصرالدین‌شاه تشکیل‌شده بودوخود پادشاه بدقت هرچه تمامتر درکارنظارت می‌کرد اما مشیرالملك درحساب‌سازی هنری نمود که شبیه سحروچشم‌بندی‌بود یعنی کاری کرد که‌دست آخر نه‌فقط ظل‌السلطان بدهکارنمی‌شد بلکه معادل همان مبلغ که بدهکار بود اورا از دولت طبکارواننمودکرد وازمستوفیان مفاصا حساب گرفت؛ در نتیجه‌کدورتی که ناصرالدین‌شاه از ظل‌السلطان داشت رفع شد؛ البته ایادی ووسایط ووسایل دیگرنیز برای رفع آن کدورت در میان‌بود؛ وازآن‌جمله‌اشعاری‌است که «عنقا» اززبان ظل‌السلطان برسبیل اظهارخلوص وبندگی وگله‌گزاری ازسعایت دشمنان وکم‌مرحمتی پادشاه نسبت بوی ساخته وپادشاه‌رامجدداً برسر مهرومحبت آورده بود.

بی‌مورد نیست این‌جمله راهم‌علاوه کنم که بپاداش همین‌حسن خدمتها پس‌ازچندی‌همان مشیرالملك درحبس وشکنجهٔ ظل‌السلطان افتاد واموال واملاکش همه مصادره شد عاقبت هم درسنهٔ ۱۳۰۹ باقهوهٔ‌قجری‌مسموم گردید؛ عنقا نیز مزهٔ‌آن قهوه را چشید اما چون از ملك ومال دنیوی چیزی نداشت ازآن‌محنت ورنج که برمشیرالملك واردآمد آسوده بود «چون شکسته می‌رهد اشکسته‌باش».

مانند **میرزا ابوالحسن جلوه** و **میرزا محمدحسین خان فروغی اصفهانی** که در آن ایام تخلص وی بتازگی از «ادیب» به «فروغی» مبدل شده بود (۱) وامثال ایشان طرح آشنایی ودوستی افکند که رشته‌اش تا آخر عمر اتصال داشت .

درهمان سفر اول طهران بعد از آنکه بحضور «ناصرالدین‌شاه» باریافت وفضل وهنرش مورد پسند وتحسین بلیغ شاهانـه قرار گرفت اکثر دوستان فاضل عاقلش مخصوصاً «جلوه» و «بهجت» و «فروغی» ازدر مصلحت‌بینی اصرار کرده بودند که‌دیگر باصفهان مراجعت نکند ودرهمان طهران متوطن ومتأهل گردد ولیکن علاقهٔ مادر و برادرومسؤولیت وجدانی سرپرستی عایلهٔ‌سنگین بازماندگان پدرش ونیزحس حق شناسی وپاس نعمت واحسان‌شاهزاده‌ظل‌السلطان اورامجبور بمراجعت اصفهان کرد؛ وانگهی ازحق نعمت گذشته، وضع‌وحال در آن تاریخ چنان بود که اقامت «عنقا» در طهران بدون رضای قلبی واجازت ورخصت شاهزاده حاکم اصفهان‌بهیچ‌روی برای اومیسر نبود، وتخلف ازخواسته‌و گفتهٔ او برای‌خود وخانواده‌اش ازقطع نان گذشته خطرجان داشت ، شاهزاده نیز بآن‌امر راضی نبود وچنان رخصتی‌را هرگز نمی‌داد این بود که خود «عنقا» در آن‌باره با هیچ کس حرفی‌نگفت ، درمحضر شاهزاده‌نیز سخنی کـه تنسم آن امرازآن ممکن‌باشد بزبان نیاورد، یکی دوبارهم که ازطرف اعتضادالسلطنه اشارتی رفته بود شاهزاده با قیافه‌یی که حاکی ازاستعجاب واستنکار بود درجواب او گفت مگر ما چه کوتاهی درحق او کرده‌ایم و خدمت من با شاه بابام (۲) چه تفاوت دارد «ما چویك روحیم اندردو بدن» !

وبالجمله چون‌اصرار وپافشاری در آن‌امر موجب رنجش‌وخشم وسخط ظل‌ـ السلطان بود «عنقا» بالمره ازآن فکرمنصرف گردید ، ازدوستانش هم خواست که

۱ـ تبدیل تخلص «ادیب» به «فروغی» درسنه ۱۲۹۱ قمری بوده است ؛ رجوع شود بکتاب منتظم ناصری ومقدمهٔ این حقیر بردیوان سروش اصفهانی

۲ ـ ظل‌السلطان درمحاوراتش غالباً ازناصرالدین‌شاه به « شاه‌بابا » و « شاه‌بابام » عبارت می‌کرد .

ابداً در آن باره سخنی نگویند واقدامی نکنند.

نباید انصاف را ازدست داد که اگر خوی حق‌شناسی «عنقا» مورد تحسین باشد عمل ظل‌السلطان نیزازاین جهت که‌حاکی ازقدردانی و گوهرشناسی او بوده قابل تمجید وستایش است؛ افسوس که‌بستگان وملازمان درگاهش اکثرفاقدآن خوی وآن‌عمل بودند!

پیوستن عنقا بدستگاه دیوانی با لقب شاعرحضور و ملك‌الشعراء

رابطهٔ عنقا با حکام وقت و ورود اودردستگاه دیوانی دراثناء همان مدت پنج شش‌سال مابین۱۲۸۳ - ۱۲۸۸ قمری آغازشد که **فتحعلی‌خان صاحبدیوان** چندی را بطورنیابت وپیشکاری وچندی را باستقلال دراصفهان حکومت می‌کرد.

خودصاحبدیوان‌چنانکه‌مکرراشارت کرده‌ایم‌با«هما»هم‌خویشاوند حمیم‌بودو هم دوستی وارادت صمیم‌داشت؛ درحق اولادش نیز کمال محبت ودلنمودگی‌بخرج می‌داد، پسرش **میرزامحمد حسین‌خان** که‌مدتی نایب‌الحکومهٔوی دراصفهان‌بود نیزشخصاً با «عنقا» الفت ومعاشرت دوستانه‌داشت، اینها همه درجزوعلل واسبابی‌بود که مابین‌عنقا ودستگاه حکومت رابطه برقرار کرد.

شاهزاده ظل‌السلطان نیزدرهمان سفراول که‌با لقب **یمین‌الدوله** بحکومت اصفهان آمده بود (۱۲۸۳-۱۲۸۵) با «هما» آشنا شد وشیفتهٔ خوی زهد و درویشی وغزلیات پرسوزوحال وی گردید چندانکه‌خود را از معتقدان و ارادتمندان صمیم وی جلوه می‌داد، عنقا را نیز که خلف‌الصدق هما بودبتبع ازهمان ایام بشناخت‌و وضع وحال وهنرو کمال اورا بپسندید.

باری آن سوابق درکاربود، مساعی جوانمردانهٔ دوستان و معتقدان «عنقا» مخصوصاً بزرگ‌وزیر پیشکاراصفهان **مشیرالملك انصاری** که‌باوی الفت‌ومعاشرت صمیم قدیم داشت هم‌درکارآمد؛ تا درسفردوم که ظل‌السلطان بحکومت اصفهان آمد

درهمان‌سال اول ورودش (۱۲۹۱قمری) عنقا را با لقب **شاعرحضور** وعنوان‌ملك الشعرائی در بارخویش بر گزید واورا قرب ومنزلت‌وجاه و مرتبتی بسزا بخشید، وازهمان اوان‌اورا بتدوین دیوان «هما» وآماده ساختن‌آن برای‌طبع مأمورساخت ومخصوصاً اهتمامی بکارغزلیات هما داشت، بهمین سبب‌است که «عنقا» تدوین‌بخش غزلیات را برسایراجزاء دیوان«هما» مقدم داشته واولین‌نسخت پا کنویس منقح‌آن را که درسنهٔ ۱۲۹۳ قمری از جمع وترتیبش فراغت یافته بود بظل‌السلطان اهداء نموده‌وماده‌تاریخ آن‌راهم‌درعریضهٔ منظومهٔ‌بحرسریع که‌شرح آن‌زاعن‌قریب خواهیم گفت بنام وی ساخته بود «همت شاهانهٔ مسعود شاه = ۱۲۹۳»(۱)

خلاصه این که «عنقا»ازآن‌زمان ببعدباعنوان‌شاعرحضوروتشریف‌ملك‌الشعرائی جزوملازمان مقرب دربار ظل‌السلطان گردید بطوری که همه روزه یا اکثرایام به دارالحکومه‌میرفت‌ودراطاقی که‌درعمارت‌معتمدی‌وخلوت سرپوشیدهٔ سیف‌الدوله(۲) با نوکروفراش‌وآبدار مخصوص بخود داشت ولوازم مطالعه و کتابت خود راآنجا آماده کرده‌بود وآن‌را بنام‌او «اطاق ملك‌الشعراء» می‌خواندندمشغول کارخودمی‌شد قسمتی ازیادداشتهای‌نظم ونثر او درهمان عمارتها نوشته شده است ونمونهٔ آن‌را که مورخ‌ربیع‌الاول ۱۲۹۳ است درمقدمهٔ جلد اول کلیشه کرده‌ایم.

باری «عنقا» دراول‌کار بعنوان رسمی **شاعرحضور** شهرت داشت‌ودراحکام و مناشیرومخاطبات دیوانی اکثر اورا بهمان‌لقب می‌خواندند، وعنوان ملك‌الشعرائی جزوالقاب‌تشریفاتی اوبود تا درسنهٔ۱۲۹۲قمری بتفصیلی که‌درسطورقبل‌ذکرشداین لقب‌با دستخط وفرمان «ناصرالدین‌شاه» رسمیت یافت،وازآن‌تاریخ ببعداورا با لقب رسمی‌**ملك‌الشعراء** خواندند،مهررسمی او که بنام «ملك‌الشعراءعنقا» بدوشکل‌یکی

۱ـ تفصیل کیفیت جمع‌آوری و ترتیب وتدوین‌دیوان‌هما را درمقدمهٔ جلداول دیوان طرب گفته‌ایم.

۲ـ برای شرح این دوعمارت رجوع شود بمقدمهٔ جلد اول

غزل «عنقا» که بخط خود نوشته است

بخط نستعلیق خوش ویکی باخط ثلث بسیار زیبا روی عقیق خوش رنگ حکاکی شده هر دو مورخ بهمان سنهٔ ۱۲۹۲ است(۱)

رباعی امتحانی با التزام پنج چیز

که عنقا بر بدیهه در حضور ناصرالدین شاه انشاء کرد

پیش گفتیم که «عنقا» در سفر اول طهران (۱۲۹۲ق) بعداز آنکه قصیده وغزلی را که حسن تخلص بمدح **ناصرالدین شاه** داشت درحضوراو خواند و نسخت آن را که بصورت کتابچه‌یی مذهب و خوش‌خط آماده کرده بود تقدیم نمود مورد امتحان شاهانه قرار گرفت.

اما چگونگی امتحان این بود که ازوی خواست که بر بدیهه دوبیت بسازد که متضمن این پنج کلمه باشد (**جو** ، **خاك** ، **کرباس** ، **آیینه** ، **شمشیر**) عنقادر همان محضر پادشاه مرتجلا دو بیت ذیل را ساخت که سخت مورد پسند و آفرین شاهانه واقع شد واورا لقب «ملك الشعراء» داد وعلاوه بر اصلاح امر مستمری موروثی برای خود اوبا فرمان جداگانه راتبه‌یی در مبلغ سی تومان برسم مشاهره مقرر فرمود که بخرج اصفهان منظورشده بود

افتادگی از **خاك** بیاموز و نیاز   با نان **جو** وجامهٔ **کرباس** بساز

شمشیر صفت دو رویی از دست بنه   چون **آینه** هم مباش یك‌روغماز

علاوه برظل السلطان که عنایت اورا بکار عنقا درصفحات قبل اشاره کردیم شاهزادهٔ فاضل کریم **اعتضاد السلطنه** علی قلی میرزا هم در آن روز حضورداشت وی نیز درتعریف وتمجید «عنقا» و جلب توجه ناصرالدین شاه بدو، کمال عنایت

۱– از عنقا مهرهای متعدد با خط نستعلیق و ثلث دیده‌ام با تاریخهای مختلف بنام «عنقا» و«عنقاپورهما» و«محمدحسین» و «ملك الشعراء عنقا» و «عنقابن‌هما» .

وبزرگواری رابخرج داد وپایمرد ودست موزه‌یی قوی برای قرب منزلت وترفیع مقام ومنصب وی گردید.

رسم امتحان شعرا

برای مزید فایدت علاوه می کنم که رسم امتحان کردن شعرا بترتیبی که از «ناصرالدین‌شاه» و «عنقا» گفتیم ازدیرباز ما بین ارباب دولت و اهل سخن معمول و متداول بوده‌است، یکی از نمونه‌های قدیمش حکایتی است که در تاریخ سلاجقهٔ محمدبن ابراهیم (نسخهٔ مطبوع ص ۳۶) می گوید.

اتابك اعظم **اتابك سعدبن زنگی** (جلوس وی برتخت سلطنت فارس در سال ۵۹٤ ووفاتش در ۶۲۳ قمری است) افضل‌الدین ابوحامد احمدبن حامدمعروف به **افضل کرمانی** را که دبیر **اتابك محمدبن بوزقش** بوده ومؤلف تاریخ کرمان است باین ترتیب امتحان کرد که با کلمات **عدس** ، **ماش** ، **نخود** ، **برنج** شعری بربدیهه بگوید ، وی مرتجلا این رباعی انشاء کرد.

تا خال **عدس** شکل شبیخون آورد غلطان‌چو **نخود** زچشم‌من‌خون آورد
سودای دو چشم **ماش** گون تو مرا از پوست **برنج** وار بیرون آورد

شاعرمعاصر ما مرحوم **ملك‌الشعراء بهارخراسانی** نیزدربارهٔ خودحکایاتی از آن قبیل امتحان داشت که راقم سطور دررسالهٔ شرح حالش (طبع دانشگاه طهران) بتفصیل نوشته‌ام ؛ کسانی که طالب باشند بآن رساله رجوع کنند.

کوشش عنقا درتکمیل هنروافزودن ذخایر علمی وادبی

عنقا مردی بسیار خوش بنیه وقوی همت وپرکاربود ؛ گذشته از ذوق وشوق فطری شغل ومنصب ملك الشعرائی و شاعری حضورش ایجاب می کرد که هم خود

او درانشاء شعر علی‌الخصوص بدیهه سازی ومناسب گویی قادر وتوانا باشد وهم از انواع و ابواب مختلف شعر نمونه‌های عالی از گفته‌های دیگران درحافظهٔ خود همیشه حاضر وآماده داشته باشد ؛ رقابت و هم‌چشمی و حسدورزیهای گروهی از معاصرانش اعم از رجال درباری وغیردرباری که ما بین آنها اشخاص فاضل شاعر هنرمند هم‌وجود داشت ؛ وامتحانها و آزمایشهای گوناگون و پی‌درپی که مخصوصاً دراوایل امرازوی بعمل می آمد ؛ اینها همه نیز اورا مجبور وملزم می کرد که در تقویت کار خود بکوشد و خود را چندان مجهز و شاکی السلاح سازد که از نبرد خصوم نهراسد و بر مشکلات و عوایق غالب و فیروز آید ؛ این بود که پیوسته در تکمیل هنر و افزودن‌ذخایر علمی وادبی خود می کوشید ودر سفروحضرهیچ وقت بی کار نمی‌نشست؛ اگراز خواندن و نوشتن زمانی می‌آسود همان ساعات بود که‌در صحبت‌ارباب‌فضل ومعرفت‌می گذرانیدوازمحضرشان‌فیض می گرفت؛وبالجمله‌همان جدوجهد مداوم که در تحصیل مراتب فضل وهنر داشت؛ بامدد هوش وحافظهٔ‌سرشار فطری و سرمایهٔ کافی اندوخته های علوم و معارف اکتسابی ، و از همه بالا تر و برترمشیت وارادهٔ الهی ، اینها همه دست بهم داد تا «عنقا» بمرتبتی رسید که رقبا و خصوم درمیدان اوسپرانداختند و اورا بحق و استحقاق ملک‌الشعرای عهد خود در اصفهان شناختند ووضع وحال‌وهنرو کمال وی بگوش ایشان فروخواند « که‌عنقارا بلنداست‌آشیانه» ـ و درآن میان :

از همه محرومتر خفاش بود کو عدو آفتاب فاش بود

عنقا حدود یکصدهزاربیت ازانواع مختلف شعرازبرداشت ، وعلاوه برحدود هجده هزاربیت دیوان پدرش که بهمت اوجمع آوری ومرتب وبخط خود او کتابت شده است . و غیرازبیست سی‌هزار شعرمنتخب «تاج‌الشعراء شهاب » که تفصیلش در صفحات قبل گذشت . حوالی دویست سیصد هزاربیت بر گزیده از گویند گان‌سلف وخلف درجنگها وسفینه‌های خود نوشته بود که نمودارش باقی ودردست است .

وی علی‌الظاهر درصددتألیف تذکره‌یی‌ازشعرای‌معاصرش بوده‌است که‌تراجم

احوال و نمونهٔ اشعار ایشان را بخطوط خودشان بآن منظور جمع می کرده و نمودار آن نیز در مجموعه‌های وی باقی است .

یکی ازعادات مستحسن وی این است که در نوشته‌های خود غالباً تاریخ کتابت و گاهی محل و موضع آن را نیز ضبط کرده، وراقم سطور قسمتی ازسوانح زندگانی مانند تاریخ مسافرتهای اورا از روی همان قبیل نوشته‌هااستنباط کرده‌ام.

درویشی و تجرد عنقا

عنقا تا آخر عمرش با تجرد یعنی خالی از زن وفرزند زیست اشتغال دایم او بکارهای ادبی وسرپرستی واداره‌ٔعایله سنگین بازماندگان پدرش ازمادر و خواهران وبرادران وغیره که با خدم وخول وحواشی خودش بچهل پنجاه نفر بالغ شده بوداو را مجال نداد که بخویش بپردازد و برای خود عایلهٔ جداگـانه تشکیل بدهد، در مدت عمرش فقط چند صباح منقطعه‌یی داشت که ازوی پسری بنام «حسن» آورد، او نیز بجوانی در گذشت واثری ازخود باقی نگذاشت .

مسلك فقر و حلیت و طریقت عنقا

پیش گفتیم که «عنقا» درحلیت و کسوت اهل طریقت مانند پدرش با گیسویی که بر بنا گوش وی چنبر شده بود تاج و رشتهٔ درویشی بسرمی گذاشت ویك سر آن را برشانه یله‌می کرد، زیرشال ترمهٔ کمرو گاهی بدون شال نیزرشته می بست،خوی وخصلت وحال باطنی او نیزدر فقرو آزادگی بالباس وزی ظاهرش کاملا تناسب و یك‌رنگی داشت .

در طریقت عرفان و مسلك تصوف هم مانند پدرش رسماً داخل سلسلهٔ اویسیه بود، ولیکن دراوایل‌سن بلوغ‌ازخوان سیر وسلوك نعمة‌اللهیه نیزطعمه گرفت، باین طریق که‌دریکی‌ازسفرها که مرحوم **رحمتعلی شاه شیرازی** متوفی۱۷ صفر۱۲۷۸ ق

به اصفهان آمده وبا «هما» بسابقهٔ دوستی و همشهریگری ملاقات کرده بود «عنقا» بر حسب اشارت و رخصت پدر بخدمت آن عارف ربانی شتافت واز برکت محضر او بشرف تلقین ودستورذکر وآداب دعا مشرف گردید، با مشایخ آن سلسله‌وهمچنان با پیران و قلندران سلسلهٔ خاکساری نیز مخالطت و معاشرت همیشگی داشت ، و بصدق ضمیروخلوص باطن صحبت طایفهٔدرویشان وفقیران‌را برتوانگران وامیران ترجیح‌می‌داد؛ دراین‌خلق وخوی‌هم وارث پدر والاگهرخویش‌بود؛ وبانگیزهٔ‌همان خصلت وحالت می گفت .

این گروه فقرا سر حدوث و قدمند
همه بی‌آینه اسکندر و بی جام جمند
مفلس و عور و گدایند گر این قوم فقیر
خسرو بی کلـه و پادشه محتشمند

طبع کریم و خوی آزادگی عنقا

عنقا علاوه برمستمری موروثی وراتبهٔ شخصی ازممرصلات وجوایز وهدایای گران ارز که از قبل حکام وشاهزادگان وصدور و اعیان رجال مخصوصاً در اعیاد وجشنهای عمومی یا خصوصی (۱) بوی‌می‌رسید عواید سرشارداشت که دیناری ازآن را برای خودش ذخیره وپس‌انداز نمی کرد؛ بلکه زاید برمؤنت عایله‌اش‌هرچه‌بود خرج ضیافت وآمدورفت دوستان وبذل فقرا ومسکینان می‌شد؛ بطوری که هروقت خرج عمدهٔ مستعجلی پیش‌می آمد که پیش‌بینی‌نشده بود محتاج رهن وفروش فرش و اثاثه می گردید .

در گشاده‌دستی واعانت فقیران چندان بی‌اختیار بود که ازسر لباس وتن‌پوش

۱- مقصوداز‌جشنهای خصوصی‌مجالس عروسی وخلعت‌پوشان‌وامثال آنست که‌ملك‌الشعراء بآن مناسبت شعر تهنیت می‌ساخت وممدوحانش برحسب رتبه ومقام وکفایت ولیاقتی که‌داشتند اورا صله وخلعت می‌دادند .

خودهم می گذشت ؛ بارها اتفاق افتاد که باجبهٔ ترمه و عبای مطرز و لباس گران قیمت از خانه بیرون رفت و یکتا پیرهن بمنزل بر گشت که همه را بمفلسی عور بخشیده بود .

با وجود این که جمع مال واندوختن ضیاع وعقار از طریق تیول و اقطاع و خریدن املاك خالصهٔ انتقالی برای او از آب خوردن آسانتر بود بهیچ وجه گرد این کارها نگشت ، حتی این که خانهٔ شخصی هم نداشت وتا آخرعمرش بهمان خانهٔ موروثی خشت و گلی که آن هم‌متعلق بمادرش بود (۱) قناعت نمود وبدستی بر آن نیفزود، جزاین که خرابیهای آن را بعمارت بازآورد ؛ یکی ازاطاقهای آن را هم برای حجله گاه برادر کوچکترش «طرب» نقاشی وآیینه‌کاری کرد که هنوز تقریباً بهمان حال باقی است .

با آنهمه عزت وجاه و حشمت وقرب ومنزلتی که دردستگاه دولت و زعما و پیشوایان مذهبی و اعیان رجال وقت داشت قدمی از جادهٔ فقر و درویشی بیرون نگذاشت وتواضع وادبی را که لازمهٔ آن حالت است در هیچ‌حال ازدست نداد .

حجرهٔ مدرسه چهارباغ سلطانی وسرای مخلص

عنقا درایام تحصیل حجرهٔ طلبگی درمدرسهٔ چهارباغ سلطانی داشت ، بعد از آن‌هم یك چند یکی از غرفه‌های فوقانی **سرای‌مخلص** را که در بازار بزرگ است گرفته بودکه اوقات خلوت وتنهایی خود را روزها آنجا می گذرانید و شبها بخانه برمی گشت ، در **تکیهٔ میر** تخت فولاد همین‌جا که مدفن اوست‌هم خود اواطاقی ساخته بود با فرش واثاثهٔ مختصر که مخصوص‌اوقات انزوا وعزلت وی بود، گاهی هم‌با دوستانش که معمولا ازطبقهٔ شعراواهل فضل وارباب طریقت وسیروسلوك‌بودند

۱ـ این خانه‌را « هما » بزوجه‌اش همان مادرعنقا صلح کرده‌بودکه‌مدتی بعدازه‌عنقا» فوت شد : وبااین‌جهت خود « عنقا » هیچ سهم ملکی ازاین منزل هم نداشت .

روزها در آن اطاق بسر می‌برد، شب را نیزهمانجا بیتوته می کرد .



درخوی درویشی و آزادمنشی چنان بود که کلبهٔ محقریك‌بدست وسه پی‌تخت فولاد را بر کاخ باغ‌نو وارم ذات‌العماد رجحان می‌نهاد ، و با این که تهیهٔ باغها و کاخها برای اومیسر بود بهمان کوخ خشت و گلی می‌ساخت و می گفت .

عنقا بر آستان شهان سر فرود نیست
آن را که بر سر از شرف فقرافسرست

ودرغلبهٔ شوق وحال قلندری وسکرعرفانی زبان حالش این بود

آواره و غریبم و درمانده و فقیر
جز کوی دوست راه بجایی نمی‌برم
از من صلاح‌ودانش وتقوی‌مجو که من
درویش و لاابالی و مست و قلندرم



توضیحاً در آن ایام قسمتی ازمدارس شهرمانند **مدرسهٔ ملاعبدالله** و **مدرسهٔ جدهٔ بزرگ** که هر دو از مدارس معتبر بازار است مرکز غوغا و ازدحام قهوه خانه ها و مسکن گروهی از کسبه و خوش نشینان از قبیل محرر و مذهب ودعانویس ورمال وزالوفروش وامثال آن بود ، وباحال سکوت وخلوتی که‌مطلوب طبع شاعری عارف آزاده خوی است ابداً تناسب نداشت ، در دیگرمدارس از قبیل مدرسهٔ جدهٔ کوچك ومدرسهٔ صدرو نیماورد وامثال آن نیزچندان سروصدا وهیاهوی قیل‌وقال‌طلاب وحوزه‌های‌درس‌طلبگی‌بود که مجال‌سکون و آرامش بدرویش‌عزلت

گزین نمی‌داد ، این بود که «عنقا» برای اوقات تنهایی و خلوت نشینی خود حجرهٔ سرای مخلص و اطاق تکیهٔ میر را اختیار کرده بود اتفاقاً مالك سرای مخلص خود از دوستان و ارادتمندان مخلص وی بود و چون از قصد وی آگاهی یافت آن غرفه را بدو اختصاص داد ووسایل آسایش اورا هم از همه جهت فراهم‌ساخت .

مهاجات عنقا و بیضا

میرزا محمد قاسم خان **بیضا** فرزند **محمدتقی‌سلطان جونقانی** منسوب بقریهٔ «جونقان» درناحیهٔ « میزدج » از نواحی « چهارمحال » بختیاری جزو توابع اصفهان (وفاتش قبل ازسنهٔ ۱۳۱۸ ق) ازمعاصران «عنقا» شاعرخوبی بود امابدعوی گزاف‌خودرا خیلی بیش از آنچه بود می‌نمود، اعتیاد مفرطش بمسکرات‌ومخدرات ضعف و اختلالی فاحش در بنیه و حواس وی پدیدآورده بود چندانکه باندك نا-ملایمی صفرا بر وی غلبه می کرد و غوغا راه می‌انداخت ؛ در خواندن غزلهای استقبالی سعدی و حافظ همیشه باین عبارت آغاز می کرد که « شیخ (یا خواجه) چنین فرموده است و من چنین عرض کرده ام » قبلا مطلع و گاهی دوسه بیت از غزل طرحی را تکرار می کرد و بعد غزل خود را می‌خواند ، و نیز هر وقت که فرصتی بچنگ او می آمد دیگر فرصت شعر خواندن بدیگران نمی‌داد و چندان از خود شعر می‌خواند و بر خود ستایی و لاف زدن می افزود که اهل مجلس را ملالت وسآمت می گرفت ، احدی را هم ازبیم بدزبانی وخشونت ناهنجاروی یارای دم زدن نبود ، معروفست که **مسکین** بشوخی گفت « فرصت شعر خواندن به بیضا مدهید و گرنه منتظر روزقیامت باشید » .

روزی عنقا بر سبیل خیرخواهی بوی گفت خوبست این عادت را ترك کنید زیرا همین که شعرشیخ وخواجه را خواندید اذهان‌را بخود مشغول می‌دارد وجلوه ورونق شعرشمارا می کاهد ، این سخن درمذاق بیضا ناگوار آمد وموجب رنجش او گردید ، نظیر آن‌چند واقعهٔ دیگر باز اتفاق‌افتاد ، حسد ورزی وهم‌چشمی‌های این طایفه با یکدیگر چنانکه افتد و دانی نیز درکاربود تا آن مرد را برسر کینه داشت

وتشفی خاطررا بهجو گفتن پرداخت، عنقا نیز بااین که طبعاً اهل هجاء نبودناچار معارضه بمثل نمود، بعضی‌دیگراز شعرای آن‌زمان ازقبیل **دهقان** و **افسر** و **خرم** هم‌بحمایت طرفین‌وارد میدان مهاجات شدند، **سها** نیز برسراختلاف‌درمطلع‌غزلی که اصلا ازاوست وبنام «بیضا» معروف شده.

ای سلسله مو دستی بر طرهٔ پرخم زن

یك‌سلسله مو بگشا صد سلسله برهم‌زن

و هم بتتبع «عنقا» که برادر بزرگ او بود در آن مبارزهٔ ادبی داخل گردید، و بعد از آنکه «بیضا» در آن نبرد شکست خورد از در صلح و آشتی بیرون آمد مشایخ وپیش کسوتان انجمن هم میانجی شدند تا کدورتی که اتفاق افتاده بود از میان رفت و دوستی و مصافات بقرار اول باز آمد؛ و با این که عنقا و سها هر دو هجونامه های بیضا را بشستند هنوز نمونهٔ آن در افواه ظرفا و خوش طبعان باقی است (۱).

در نتیجهٔ کثرت‌تتبع‌وحافظهٔ‌قوی که عنقاداشت‌سرقات شعری‌وانتحال واقتباسات ادبی را خوب‌تشخیص می داد؛ اما هیچ وقت بصراحت کسی‌را رسوا نمی نمود ودر مواقع ضرورت بارمزو کنایت صاحب کار را متنبه می ساخت؛ چنانکه وقتی همان

۱- یکی ازقطعات «بیضا» بااین مصراع ختم می‌شود «عنقابچهٔ همانباشد» ؛ ومصراع آخریکی‌ازقطعات عنقا» دربارهٔ «بیضا» این‌است «جاده چون‌کوبیده شد دیگرنمی‌روید گیاه» و ابیات ذیل از یکی ازقطعات «سها» است.

هرکه بدگوی خاندان هم‌است دزد مادر خطای زن جلب است

ما پیمبر نییم لیك عدو نسل بو جهل و تخم بو لهب است

آن نه قاسم بود که حرمله است آن نه بیضا بود که ذوذنب است

مهاجات بیضا با افسر و دهقان سامانی‌نیزمعروفست؛ ازجمله می گویند که بیضا در غزلی که بمطلع ذیل ساخته بود دهقان را هجوکرد؛

زکجارسی بجانان‌توکه قید نام‌داری چه گناه‌سرخ گل‌را که توخودزکام‌داری

« بیضا» یا دیگری از شعرای آن زمان چند بیت را از **میرزا جعفر صافی** گرفته **و** وزن آن را از بحر کوتاهتر ببلند تر تغییر داده بودداخل در نوع سرقتی که ادبا آن را **مسخ** و **اغاره** می گویند ؛ چون خودستایی وفضیلت فروشی از حد بدر برد «عنقا» بازبان نرم ملایم گفت «اگروزن شعر را خفیف‌تر می‌فرمودید صافی تر می شد».- لطف آن تعریض را درابتدا شعرای انجمن ملتفت نشدند؛ اما خود منتحل کم ظرفی بخرج داد وبا خشونت سخنی گفت که ناچار«عنقا» اصل شعر«صافی» راخواند و مسلم گردید که قصد تهمت واستخفاف نبوده است ؛آن گوینده هم پس از رسوایی بقهر از مجلس برخاست و کینهٔ «عنقا» را بدل گرفت.

بار دیگر باز«بیضا» مضمون قطعه‌یی را از **مجدهمگر** گرفته بود که بااشارت «عنقا» کشف شد و موجب رنجش و تیرگی «بیضا» گردید .

و نیزاز جمله علل واسباب کینه‌توزی وعداوت «بیضا» با « عنقا » این است که بیضا قصیده‌یی بارديف **ابروآفتاب** ساخته بود که همه‌جا آن را می‌خواند؛ سخت بخود می‌بالید و تبجح و مباهات می‌نمود ودعوی می کرد که احدی از گویندگان سلف وخلف قصیده یی با آن ردیف نساخته‌اند ، تا روزی درمحضر«عنقا» خودستایی ولاف‌زدن ازحد بدر برد وخطاب بوی گفت شما که اهل تتبع هستیدواین همه‌دیوان شعرخوانده‌اید اگرچنین قصیده سراغ دارید آن را نشان بدهید ، عنقا درابتدا دم فروبست وجوابی نداد بطوری که «بیضا» صورت بست که حق با اوست وبدین سبب براصرار بیفزود ، عنقا با خوشرویی وملایمت گفت اگرقافیت حرف میم را عوض راء بپذیرید (۱) پیش ازشما **امیرمعزی** با همین ردیف «ابروآفتاب» قصیده ساخته است، بیضاسخت بهم‌برآمد وعربده آغاز کرد کهابداً چنین چیزی‌نیست وغرض شما تضییع حق‌من‌است، عنقا ناچار چندبیت ازقصیدهٔ «امیرمعزی»را که بمطلع ذیل‌است برحاضران مجلس فروخواند .

۱ـ قصیدهٔ بیضا با قافیه راء است مثلا «ای زلف وعارض توبسر ابروآفتاب» .

ای زلف و عارض تو بهم ابر و آفتاب

با بوی مشك و رنگ بقم ابر و آفتاب

بیضا بسیار منفعل و شرمسار گردید و بظاهر اظهار امتنان نمود که از غفلت و جهل بیرون آمده است اما درباطن خصمی عنقا شد واو را هجو گفت

عجب است که ازشعرای معاصرما مرحوم **سینا** (۱) هم‌قصیدهٔ بیضا را استقبال کرده بود و بعنوان این که‌خود مبتکراین ردیف‌است افتخار می‌نمود ؛ وچون **سها** یادآوری‌فرمود که «بیضا» قبل ازوی باهمین وزن وقافیه وردیف، ودرهمین‌موضوع مدح ومنقبت حضرت‌امیرالمومنین علی‌علیه‌السلام‌قصیده ساخته‌است‌سخت خشمگین شد وسخنان ناشایسته گفت که حضار مجلس بروی تاختند و اوبقهر برخاست‌وچند جلسه به‌انجمن نیامد تا باز خود «سها» باتفاق‌مرحوم «شیدا» ازوی دلجویی کردند ودوباره به‌انجمن بازآمد؛ خدایشان بیامرزاد که اگر تنازع‌وتشاجری مابین‌ایشان اتفاق می‌افتادهمانا برسرمباحث‌شعر و ادب بودنه برای جاه‌رأس وذنب‌ومال‌موروث و مکتسب ؛ رنجش و کدورتشان هم موقت و زود گذر بودنه این که همه عمر بغض و کینهٔ یکی را در دل گرفته باشند و پیوسته اورا نیش بزنند چنانکه عادت ابناء این‌زمانست نجاناالله من شرورهم و شرور انفسنا بجاه انبیائه و اولیاء الطاهرین .

عریضهٔ منظوم «عنقا» به «ناصرالدین‌شاه»

منظومهٔ‌مثنوی است در بحر سریـع مطوی موقوف هموزن «مخزن‌الاسرار» نظامی گنجوی که‌عنقاخطاب‌به «ناصرالدین‌شاه» ساخته‌است درسفراول اوبطهران‌در سنهٔ ۱۲۹۲قمری که‌دوسال ازوفات پدرش «هما» گذشته و سرپرستی و کفالت عایلهٔ سنگین بازماندگان‌وی برعهدهٔ عنقا افتاده و وظیفهٔ‌مستمری موروثی‌هم بشرحی که در مسطورات قبل گفته ایم اختلال یافته بود

۲ـ مصطفی‌قلی‌خان‌کرونی اصفهانی‌که ترجمهٔ حالش درمقدمهٔ جلد اول دیوان طرب مسطور افتاد .

ای بتو زیبنده طراز شهی — در تو عیان آیت ظل اللهی(۱)

بارگهت کعبهٔ افلاکیان — خاك درت‌سجده گه خاکیان

غاشیه دار تو سپهر بلند — سلسلهٔ موی بتانت کمند

روشنی چشم شه نیمروز — ازرخت ای کوکب‌عالم‌فروز

خرمی افزود ز تو روزگار — همچو گلستان ز نسیم بهار

روی زمین‌جمله بفرمان‌تست — گوی‌فلك‌درخم‌چوگان‌تست

فیض تو پاینده بر اهل نیاز — مهرتوجان‌پرورومسکین‌نواز

دست تو سرمایه ده روزگار — خوی‌تو فرخنده‌تر ازنوبهار

زال‌جهان زلهٔ خورخوان تو — پیر فلك بندهٔ احسان تو

چرخ زانعام توسرمایه خواه — باهمه‌سیم و زر خورشید وماه

عدل‌توچون گشت‌جهانراپناه — سایهٔ حق شد لقب پادشاه

فیض ازل خلعت شاهیت داد — رتبهٔ اقلیم پناهیت داد

گر چه‌نیی‌غافل ازاحوال‌ما — واقفی از نیك و بد حال ما

۱ـ توضیحاً این منظومه همانطور که در متن نوشته‌ایم ابتدا خطاب به ناصرالدین‌شاه بوده وبعداً با تصرف درالقاب والحاق ده بیست‌بیت دیگر که اززبان‌دوست همکارش مرحوم میرزا عبدالغفار پاقلعه‌یی‌کاتب‌دیوان «هما» است‌آن‌رابنام ظل‌السلطان‌تغییرداده وسیاق‌منظومه را بکلی عوض‌کرده است ؛ ازاین قبیل

ای بتو زیبنده طراز مهی — وز تو عیان آیت شاهنشهی

عدل‌توچون گشت‌جهان‌راپناه — سایهٔ شاهت‌لقب آمد ز شاه

ودرضمن آن ماده تاریخ کتابت‌اولین نسخهٔ‌غزلیات «هما» راآورده که درسنهٔ ۱۲۹۳ قمری وبنام همان ظل‌السلطان است «همت شاهانهٔ مسعود شاه» .

نسخهٔ اول منظومه بخط‌خود «عنقا» ونسخهٔ دوم‌تغییر یافته اش نیز بخط مرحوم‌میرزا عبدالغفارنزد این حقیرموجود است .

خاطرت آیینهٔ آگاهی است قلب تو گنجینهٔ اللهی است
لیك بود قاعدهٔ روزگار بردن یرغو بخداوند گـار
هر که چو من بخت بدش یار شد یار دل آزار و گلش خار شد
به که ازاین نکته زبان در کشم جیش سخن جانب دیگر کشم
شکوه ز بیداد سپهر آورم بو که دل شاه بمهر آورم
سهم امل راست کمانی کند عدل شهم دادستانی کنـد
کاین تن رنجور نحیف نزار دیده بسی کشمکش روزگار
از گل محنت چو حقم آفرید دایه‌ام از خون جگر پرورید
روز و شبم خون جگر قوت بود دیده مرا حقهٔ یاقوت بـود
رنج بسی بردم و محنت بسی عقدهٔ حالم نگشود از کسی
چونکه مرا سال زسی در گذشت موج محیط غمم از سر گذشت
شد پس از آن جمله شکیباییم خاك درت سرمـهٔ بیناییم
درد دل خسته بدرمان رسید تشنه بسرچشمهٔ حیوان رسید
بخت برویم در دولت گشاد لشکر غم رو بهزیمت نهـاد
بندگسل آمدم از هر سبب وز کرم شاه عنایت طلب
دارم از انعام توای پادشاه چشم که برهانیم از وام خواه
راتبه را کش خلل آمد پدید رای صلاح از تو بود هم امید
ای شه نعمت ده مدحت پذیر سایه ز اولاد هما وامگیر
تا بجهان رسم جهانداری است تا بتن خلق روان جاری است
سکهٔ اقبال بنام تو باد شاهد ایام بکام تو بـاد

شعرای عنقا تخلص

غیرازملك الشعراء میرزامحمدحسین عنقا که ترجمهٔحال اورا نوشتیم عده‌یی

دیگر هم از گویندگان سدهٔ ۱۳-۱٤ هجری دارای تخلص «عنقا» بوده‌اند که چون بقصد استقصاء نیستیم بذکر سه تن از آن جماعت اکتفا می کنیم.

۱- **میرزا ابوالفضل عنقای طالقانی** متوفی ۱۳۳۳ ق که ترجمهٔ حالش درمقدمهٔ جلد اول بتفصیل گذشت

۲- **عنقای قاجار** محمدرحیم خان خلف میرزا محمدخان قاجار حاکم سبزوار که چندی درخدمت معتمدالدوله منوچهرخان گرجی بود (مجمع‌الفصحاج ۲ س ۳٤۹)

۳- **میرزا محمد جواد اصفهانی** که در زمان محمدشاه قاجار می‌زیست و خط‌شکسته نستعلیق را خوش می‌نوشت؛ وی نیزدر شاعری «عنقا» تخلص می کرد؛ اعجابی زایدالوصف بخط خود داشت (المآثروالآثار)

سُها

گرچه در انجمن است انجمن آرا بسیار

در غزل هست سها انجمن آرای دگر (۱)

ملك الادباء و الشعراء **میرزا محیی الدین محمد سهای** اصفهانی شیرازی الاصل دومین فرزند هنرمند **همای شیرازی** است قدس الله سر هما که بسال ۱۲۶۲ در اصفهان ولادت یافت و بامداد پگاه روز دوشنبه بیست وسوم ماه صفر ۱۳۳۸ قمری هجری بمرض «حمره» که بفارسی « بادژفام » و « باد سرخ » گویند پس از ده بیست روز که درخانه بستری شده بود ومیرزا ابراهیم **اعتمادالحکماء** وبرادرش میرزا اسماعیل **مشیرالحکماء** پسران میرزا عبدالباقی حکیمباشی او را معالجه می کردند برحمت ایزدی پیوست ودرمقبرهٔ تخت فولاد بخاك رفت ؛ قطعهٔ ماده تاریخ وفاتش را این حقیر ساختم که برسنگ لوح مزارش منقور است

دریغا کز جفای دور گردون — سپهر فضل را شد اختری گم

سهایی راغروب آمد که ازفضل — بد او خورشید و اهل فضل انجم

زرضوان دوش تاریخ وفاتش — سنا پرسید از روی تألم

---

۱ ـ مقطع یکی از غزلهای خود «سها» است صفحهٔ ۹۴۹ دیوان حاضر

زمینو پا بجمع آورد و گفتا　　　　سها پوشیده شد از چشم مردم

قسمتی از گزارش احوال و سوانح زندگانی او را در مقدمـهٔ جلد اول و مسطورات قبل در همین مقدمهٔ حاضر نوشته‌ام و آنچه در این فصل می نویسم تتمهٔ همان مطالب است .

خصایص علمی و ادبی و اخلاقی سها

سها فنون ادب فارسی و عربی را نزد پدرش و دیگر اساتید آن زمان تحصیل کرده و تمام شعب و فروع این فنون را از صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع و عروض وقافیه و نقد الشعر و غیره نیک آموخته بود؛ در قواعد و رموز شعر و شاعری و فن تاریخ وانساب و معرفة الکتب و تراجم رجال بخصوص رجال شعر و ادب و عرفان اعم از فارسی و عربی تسلطی کامل و حضور ذهنی غریب داشت .

از خصایص فطری دارای ذوقی سلیم و حافظهٔ بسیار قوی بود که تا آخرین دقایق حیاتش نقصانی فاحش در آن راه نیافته بود ؛ و از امتیازات اخلاقی صاحب طبعی کریم ؛ وقلبی بسیار عطوف ورؤوف و مهربان ورحیم؛ وروحی بی اندازه سلیم و حلیم و بردبار و بی آزار بود؛ چندانکه بجرأت می‌توان گفت که آزارش بموری نمی‌رسید ؛ حس ترحم و احسان و عطوفت و دلنمودگی وی اختصاص به اقربا و نزدیکانش نداشت ؛ بلکه بیگانگان حتی حیوانات نیز مشمول احسان و نرم دلی و تیمارداری وی بودند ؛ از باب مثال صبحها که از خانه بیرون می‌رفت عادت داشت که بسگهای گرسنهٔ کوچه که اتفاقاً در آن ایام فراوان بودند و از دست رهگذریان غیر از سنگ و چوب نمی‌خوردند مخصوصاً سگهای بچه‌دار را که رمق در تن نداشتند نان و گاهی هم ترید دکهٔ گیپاپزان می‌داد ؛ و نیز بعادت داشت که هر کجا در وسط معابر سنگی پای گیر می‌دید آن را بمدد عصا برمی‌داشت و در محلی می افکند که موجب



تصویر عکس میرزا محیی‌الدین محمد « سها » دومین فرزند همای شیرازی

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

زحمت عابران نباشد؛ اثر آن عمل را باید برای آن روزگاران تصور کرد که کوچه‌های ناهموار پراز گل وسنگ بود؛ رفتگروچراغ معابرهم ابداً وجود نداشت؛ وبسیار اتفاق می‌افتاد که عابران درشبان تاریك بسبب همان سنگهای ناهموار که دراواسط جاده‌ها افتاده بود دچار سقطه وشکستگی دست وپا می‌شدند؛ وبسا بود که زنان باردار را درضربت زمین‌خوردگی عارضهٔ سقط جنین دست می‌داد! وبالجمله سها یك نفر مسلمان واقعی ومصداق کامل این تعریف بود که «المسلم من سلم المسلمون من یده ولسانه».

ونیز وی مردی ساده‌دل و نازك طبع و نیك اندیش و بلند همت ومناع وصادق القول ووفی العهد بود؛ دروغ وتزویر وترفندودیگراین قبیل شیطنت‌ها وناپاکیها که مابین ابناء دنیا رایج ومتداول است ذره‌یی دروجود او راه نداشت؛ درمحاوره بسیارملایم ونرم زبان بود؛ درخوی زهد وقناعت ودرویشی ووارستگی، ودرخصلت دینداری وتصلب درعقاید مذهبی و سلوك طریقهٔ حقهٔ شیعهٔ امامیه و صدق و خلوص اعتقاد در رسالت نبی اکرم و ولایت ائمهٔ دین و ثناخوانی ومداحی خاندان عصمت و طهارت سلام‌الله علیهم‌اجمعین، وارث آیین پدر وهمخوی برادرانش بود؛ و به‌انگیزهٔ همان خوی و خصلت می گفت

ثنای خواجهٔ لولاك چون **سها** گوید
ز هول محشر و روز جزا ندارد باك

* * *

منت خدای را کـه **سها** آفتاب وار
مداح آستان علی شاه اعظـم است
شیر خدا امیر عرب کز ره شرف
پشت سپهر از پی تعظیم او خم است

در اثرهمان خوی آزادگی و بی‌علاقگی بامور دنیا درمدت عمرش هیچ تأهل

اختیار نکرد وخود را پای‌بند زن وفرزند نساخت؛ تاپایان حیاتش همچنان حصور با تجرد وتزهد در کلبه‌یی درویشانه که یکی ازاطاقهای‌جنوبی همان خانهٔ موروثی پدری بود بسر برد وبا همان حقوق مستمری دیوانی که سهم اوسالیانه هشتاد وهفت تومان و پنج ریال بود وشرح آن را درمقدمهٔ جلد اول گفتیم باکمال خرسندی و استغنای طبع بساخت ودامن همت‌خود را آلودهٔ منت کسان‌نکرد ، با وجوداین که بسبب قرب منزلت دردستگاه دیوانی‌دسترس بجمع‌مال وتحصیل آب وملك وضیاع وعقارداشت ابداً پیرامن این امور نگشت و دولت آسایش فقر وقناعت را بررنج و زحمت کسب وحفظ مال وثروت ترجیح داد و گفت

با گدایان در میکدهٔ عشق سها

دولتی بود که با خسرو پرویز نبود

مشهودات نگارنده

دربارهٔ فضایل علمی وادبی ومحامداخلاقی «سها»

راقم سطورازاوان‌طفولیت علی‌الخصوص ازحدود سیزده‌سالگی که پدرم‌وفات یافت و **سها** رضوان‌الله علیه سرپرستی وتکفل‌مخارج بازماندگان‌اورا جوانمردانه برعهدهٔ همت‌خود گرفت تا حوالی بیست‌ویك‌سالگی که اونیز برحمت ایزدی‌پیوست درتمام طول آن مدت پیوسته درظل عنایت وعاطفت پدرانه وتعلیم و تربیت استادانهٔ وی پرورش یافته وازبرکت خدمتش فیض‌بسیار برده ومخصوصاً اکثررموز واصول و قواعد شعر وشاعری را از وی آموخته‌ام ؛ آنچه دربارهٔ اخلاق وآداب و عادات و سرگذشت احوال ومختصات علمی وهنری اومی‌نویسم مستند بمشهودات است نه از قبیل‌مرویات ومسموعات؛ بحق وانصاف می گویم که مابین طبقهٔ شعراوارباب‌سخن آن درجه ازجامعیت محامد اخلاقی وفضیلت قدس وتقوی وطهارت وپاکدامنی که «سها» داشت؛ وآن‌پایه ازعشق وعلاقه‌وتضلع‌ومهارت درفنون وابواب ورموزودقایق شعر وشاعری که من در وی دیده بودم تاکنون دراحدی ندیده‌ام ، و برخلاف زعم

جماعتی که شاعری را بافسق وفجور ولاابالیگری ملازم می‌دانند وی با وجود تسلم استادی وتوغل واستغراق درشاعری مخصوصاً ساختن غزلهای عاشقانه که نمونه‌اش دردیوان حاضر ثبت‌شده است بهیچ‌وجه گرد ملاهی ومناهی نمی گشت وقدم ازجادهٔ شرع وشریعت بیرون نمی گذاشت ؛ سهل است که درتعبد وتزهد دست کمی ازطبقهٔ عباد وزهاد نداشت .

آری باوجود این که «سها» ازسرچشمهٔ عرفان وتصوف‌خصوصاً مشرع‌طریقهٔ اویسیهٔ پدرش آب‌خورده و نهال و جودش در باطن درویش عارف‌منش بارآمده‌بود؛ درظاهرجنبهٔ تشرع و تقدس او برمسلك ارباب طریقت می‌چربید .

وی مردی سخت متعبد ومتورع بود؛ درادای فرایض ونوافل شرعی‌مراقبت و مواظبت‌کامل داشت ؛ بعادت خانوادگی سحرخیز بود ؛ نمازجماعت روز و تهجد نافلهٔ شب و اوراد و اذکار سحرگاهی و تلاوت کلام‌الله مجید که همه روزه یك‌جزو قرآن می‌خواند وروزه‌داری ایام مندوبه علاوه بر فریضهٔ ماه رمضانش تا وقتی که ضعف‌پیری‌ورنجوری بر وی چیره نشده بودهیچ ترك نشد ؛ فقط دریکی‌دوسال‌آخر عمرش که‌نیروی‌بدنی‌اوساقط‌وضعف وناتوانی‌بروی مستولی شده‌بود؛ غیراز اذکار و ادعیهٔ مأثوره و قرائت کلام‌الله که تقریباً همهٔ آن را از برداشت بسایر نوافل کمتر می‌پرداخت و بادای فرایض اکتفا می کرد .

پایهٔ استادی سها در شاعری و سخندانی و سخن سنجی

سها درشعر و شاعری ازاستادان و پیشوایان مسلم زمان خود بود ؛ مخصوصاً در ده بیست سال‌آخرعمرش که نگارنده شاهد وناظراحوال وی‌بودم‌مابین شعرای اصفهان مقام ومنزلتی داشت که همگان در برابر وی خاضع بودند ونکات و دقایق فنی را از وی می آموختند و قول او را در مشکلات و موارد اختلاف فصل‌الخطاب می‌شمردند .

وی نیز مانند برادر بزرگش «عنقا» در تعلیم و تربیت موزون‌طبعان مستعد جهدی بلیغ داشت و در آموختن اصول و قواعد شعرو شاعری هیچ بخل و مضایقت نمی‌ورزید؛ گروهی دست‌پروردهٔ اورا می‌شناسیم که هر کدام بحسب لیاقت واستعداد خود بدرجتی ازاستادی رسیدند؛ مرحوم **وحید دستگردی اصفهانی** صاحب **مجلهٔ ارمغان** متوفی ۱۳۶۰ که ازگویندگان معروف و از اساتید مسلم زمان خود در شاعری بود می فرمود در ایام جوانی که هنوز مقیم اصفهان بودم مدتی مدید همه روزه محضرجمعی از اساتید سخن را که « سها » یکی‌از ایشان بود درك می کردم و لطایف نکات شعری را از ایشان می آموختم ؛ مرحوم میرزا عبدالحسین خان **ادیب فرهمند** متوفی جمعه نهم رجب ۱۳۵۳ که بعد ازانجمن **شیدا** مدتی انجمن شعرای‌اصفهان در منزل او نزدیك « تکیهٔ ظلمات » تشکیل می‌شد یکی ازشاگردان تربیت‌شدهٔ «سها» بود که بقول خودش هرچه داشت از وی‌داشت . ـ همین دونمونه برای‌بیان‌مقصود من از آن جمله که گفتم هر یك ازبرآمدگان آن‌زمان برحسب لیاقت و شایستگی خود بجایی رسیدندکافی است؛ چه مسلم‌است که«ادیب فرهمند» و امثال وی‌در شاعری هرگز بپایهٔ استاد «وحید» نمی‌رسیدند .

میرزا عباس خان شیدا متوفی ۱۳۶۹ در ابتدا بتشویق و راهنمایی «سها» موفق بتأسیس انجمن شعرا شد که از سنهٔ ۱۳۳٤ قمری تا مدت هفت هشت‌سال گرم و دایر بود؛ وبعد ازآن منتقل بخانهٔ **ادیب فرهمند** گردید که تا هنگام وفاتش [1] چندین سال دوام و استمرار داشت.

اکثر شعرای امروز اصفهان از قبیل محمد حسین **صغیر** و مجید اوحدی **یکتا** و عبدالکریم **بصیر** و محمد ابراهیم **شکیب** و امثال ایشان همه در جزو پرورد گان وتربیت شدگان همان دو انجمنند.

سها عشق وعلاقه وتوغل و استغراقی‌عجیب در شعر و شاعری داشت‌چندانکه دوستان شاعر ومصاحبان نزدیکش او را«شعرمجسم» می گفتند؛حقیقت امراین‌است

۱ ـ مرحوم‌ادیب فرهمنداتفاقاًهمان‌روزجمعه که‌میعاد انجمن‌شعرابودناگهان بسکته‌درگذشت !

که‌وی بهنر شاعری عشق می‌ورزید واز این شغل بهیچ شغل دیگر نمی‌پرداخت حتی این که‌هنر خط وخطاطی‌را که روزگاری‌از ایام جوانی خود را صرف آن کرده‌ومایهٔ خوشنویسی تحصیل کرده بودهم ترك نموده یکجا بکارشعر می‌پرداخت؛ درتمام اوقات شبانروزغیر ازساعات‌خواب وعبادتش یادرمواقعیکه با کسی‌صحبت و گفتگوداشت؛ درسایر احوال‌حتی در هنگام غذا خوردن و راه رفتن هیچ وقت اورا نمی‌دیدید که سر گرم زمزمهٔ‌شعر یادرحال‌نوشتن وخواندن آن نباشد؛هرجا که بفراغت‌می نشست اول‌بار قلمدان وجزو کش‌و بستهٔ‌کاغذ و مسودات شعرخودرا ازجیب و بغل بیرون می‌آوردوچندان مشغول وسر گرم کار وحال‌خود می‌شد که از جهان و هرچه دراو هست‌فارغ می‌ماند؛راقم سطور مکرر درهمان حالت استغراق و انصراف خاطرش دیده بودم که مدتی بااو حرف می‌زدندوابدا توجه نداشت ؛ یا بغفلت دنبال‌چیزی می گشت که پیش چشم او ودر دست او حاضر بود ؛ وآتش سر غلیانش روی‌فرش وجامه می‌افتاد وهیچ ملتفت نمی‌شد تاوقتی که‌بوی سوختگی‌اورا خبردارمی کرد!

محفوظات وی درابواب‌مختلف‌شعرحتی اشعارفکاهی ومطایبات از گویندگان گذشته ومعاصرش‌درمثل دریای بی کران بودودرهر موضوع که سخن بمیان‌می آمد قطعه‌یی یا شعری مناسب می‌خواند ؛ و گاهی چنان بود که بیان هرمقصود وجواب هرسؤالی‌را بشعر بازمی گفت؛قضایای تاریخی وقصص‌وحکایات وتمثیلات فراوان‌نیز می‌دانست که هر کدام را درمحل‌خود ایراد می کرد ومجالس‌انس وصحبت‌رابدین وسیله وباخواندن اشعار گرم وشیرین وپرفایده می‌ساخت .

درتراجم‌احوال شعرای فارسی گوی‌اعم ازقدیم ومعاصرش‌بمنزلت تذکره‌یی ناطق بود ؛ ودرنقادی وسخن‌سنجی وتمیزغث وسمین اشعار تضلع و مهارتی کم نظیر داشت، درنتیجهٔ کثرت تتبع دواوین وتذکره‌های فارسی وداشتن حافظهٔ قوی‌دارای این خصیصه شده بود که هرشعری را بی‌درنگ یا پس از اندك تأملی می‌شناخت که از کیست ؛ تتمهٔ مصراع وغالباً شعرماقبل وما بعد آن را نیز می‌خواند ؛ و هر مضمونی را که ازدیگری اقتباس‌یا انتحال کرده بودند صاحب‌دست اول‌آن رانشان

می‌داد ؛ و بدین سبب ما بین شعرای معاصرش در اصطلاح خودشان به «مهارت در دزد گیری» معروفیت داشت؛ اما ازحیث اخلاق چنان بود که حتی‌الامکان کسی را بطور صریح‌وزننده رسوا نمی‌ساخت و اکثر باتلویح وایماء بر گذارمی‌نمود ؛ مگر آنکه گویندهٔ منتحل ازدرستین گی ومکابره ولجاج در آمده واورا وادار بتصریح واظهار کرده باشد ؛ نگارنده خود بارها شاهد و ناظر آن هر دو حالت بوده‌ام ، خدایش بیامرزاد که تا ممکن بود جانب حلم ورفق ومدارا را ازدست‌نمی‌داد .

وی در دوران حیات خود ازشعرای اصفهان وشیراز وطهران ودیگر بلاد که سفر کرده بود اساتید بسیاردیده و سر گذشت احوال ونمونهٔ آثارا کثر آنها را در گنجینهٔ حافظه‌اش بدرستی وراستی‌حفظ کرده بود؛ این حقیر خوب بخاطردارم که دریکی ازلیالی زمستان که‌آن عرش فیض ورحمت ازشدت‌سرما درزیر کرسی‌خزیده بودبتقریبی گفت‌وگواز شعرا واساتید سخن‌بمیان آمد که وی درمدت عمرخوددیده و باایشان‌مصاحبت‌نموده وشعرشان شنیده بود ؛ ازاوایل شب تا حوالی‌سپیدهٔ‌بام‌سبحه گردانید ونزدیك دویست تن را نام برد واصول ترجمهٔ حال ایشان را با نمونه‌یی ازشعرشان تقریرفرمود ودرتاریخ وفات بسیاری‌از آنها ماده تاریخهایی را که شعرای معاصرشان ساخته بودند یاد کرد ؛ بطوری که اگرعین تقریرات اورا نوشته بودم بهترین تذکرهٔ معتبراز شعرای قرن ۱۳ ـ ۱۴ هجری شده بود؛ متأسفانه آن‌وقت دراین‌فکر نبودم تصورهم نمی کردم که‌آن گنجینهٔ سند ناطق موثق بزودی از دستم بدرخواهد رفت ؛ هرچه بود از یادداشت کردن گفته‌های اوغفلت کردم ونتیجه‌اش این شد که بعداز وفات‌وی که در کار تألیف کتاب **دانشمندان اصفهان** شدم برای بدست آوردن تراجم‌احوال‌جمعی‌ازهمان‌اشخاص که وی در آن‌شب‌باسهولت‌وسادگی دراختیارمن‌می گذاشت ودرحافظهٔ‌من درست‌باقی‌نمانده بود چندان رنج‌وتعب بردم وصرف‌اوقات کردم که‌تفصیلش‌ملال‌آمیز وعبرت‌انگیزاست؛ آری آن‌غفلت‌را همین عقوبت‌وآن گناه‌راهمین بادافراه‌سزا بود«آن گنه‌را این‌عقوبت‌همچنان‌بسیار نیست»!

ای کاش‌جوانان دانشجوی وطالبان‌علم وادب ازتجارب پیران پند گیرند؛ نقد

وقت را غنیمت شمارند و کار امروز بفردا نگذارند و در هرحال از خداوند متعال توفیق خیر بخواهند.

سبک وشیوهٔ سها درشعرو شاعری

سها درشاعری طبعاً غزلسرا بود ودرقصیده ودیگرانواع شعر بتفنن طبع آزمایی می کرد؛ ودرشیوهٔغزل گویی بارعایت طرز عراقی جدید که شرح آن رادرمقدمهٔجلد اول دیوان طرب گفتیم پیروءکتب «سعدی» و «حافظ» بود.

ما بین شعرای عرفانی بعداز **سنائی** و **عطار** و **مولوی** که بایشان سخت معتقدبود واشعارشان را بسیاراز برداشت **شاه قاسم انوار** را(سید معین الدین متوفی ۸۳۷)پسندیده بود ودیوان اورا که نسخهٔ خطی قدیمی از آن داشت بسیار می خواند و غزلهای اورا استقبال می کرد؛ مقصودش از «قاسمی» دربیت ذیل همان شاه قاسم انوار است

گویید بخیل شعرا شعرسها را　　　　جز قاسمی سوخته مانند بیارید

یکی از خصوصیات شعر« سها » این است که در رعایت مناسبات لفظی شامل صنعت مراعات نظیر وتضاد وتجنیس وتوریه وابهام تناسب وامثال آن که مجموعرا درعرف شعرا **اسباب** می گویند تقید واهتمام فوق العاده داشت چندانکه هیچ شعری را بدون جمع شدن اسباب نمی گذاشت؛ و گفته‌های اوغالباً بهترین مثال برای اعمال آن قبیل صنایع است ازاین قبیل

با سر زلف پریشان تو در مجمع عشق
مو بمو شرح دهم حال پریشانی را
از سر سلسلهٔ زلف تو آموخت صبا
طرز دیوانگی و سلسله جنبانی را

✿ ❋ ✿

اندر پی آن خسرو شیرین شکر لب

گلگون سرشك است بصورت فرس ما

* * *

لبت از غنچهٔ نشکفته سخن می گوید

نکته‌یی هست که سربسته بمن می گوید

توضیحاً در بیت اول ما بین« پریشان » و «مجمع» و «زلف» و «موبمو» ـ ودر بیت دوم ما بین « سلسلهٔ زلف » و « سلسله‌جنبانی » و « دیوانگی » ـ و دربیت سوم ما بین «خسرو» و«شیرین» و«شکر» و« گلگون» ـ و «فرس» ـ ودر بیت‌چهارم ما بین «غنچه» و «نکته» و « سربسته » ، از نوع همان تناسب جمع اسباب است که اشاره کردیم ؛ وبر آن قیاس است ابیات ذیل

تا که چنگی زنم و تار غم از هم گسلم

چنگی بزم چه شد زمزمهٔ تار کجاست

* * *

روی ای لاله رو متاب از من

که مرا تاب داغ دیدن نیست

* * *

تا شدم دیوانهٔ زنجیر زلف آن پری

عاقلان یك‌مو مرا باخلق‌عالم کار نیست

* * *

گره افکند بکار دل من دست صبا

زان سر زلف گرهگیر گره تا وا کرد

* * *

دستگیری کن که ازدست جفایت پای دارم
پایداری کن که اندر بند زلفت دستگیرم



آسمان پشت خم راراستی چون من بخاك
ازخدنگ غمزه ای ابرو کمان افکنده یی

گاهی دراثناء ساختن غزلی یك بیت بخاطرش می رسید که با تغییر قافیه و ردیف مناسبتر بود ؛ غزل اول را ناتمام گذاشته بساختن غزل دیگر می پرداخت، و باز بر سر غزل اول می شد یا آن را همچنان ناتمام می گذاشت ؛ و گاهی یك غزل را که درانجمنهای شعرا مکرر طرح کرده بودند او نیزمکرر با همان وزن و قافیه ساخته بود .

احتراز سها ازشعر هجو وهزل

سها مابین ابواب معانی ومواضیع مختلف شعراز نوع هجووهزل سخت احتراز داشت و حتی الامکان طبع خود را بهجو گویی وهزالی آلوده نمی ساخت ؛ تا آنجا که این حقیر اطلاع دارم مهاجات اومنحصر است بهمان **بیضای جونقانی** و حواشی او ؛ وعمدهٔ سببش نیزهمان نوع وقایع است که درسر گذشت احوال «عنقا» ذکر کردیم

اما قصه یی که صاحب **مدینة الادب** (۱) ذیل سر گذشت احوال **دهقان سامانی** دربارهٔ مهاجات او با «سها» نوشته اگر منظورش همین «سها» باشد علی الظاهر اشتباه

۱ــ نسخهٔ اصل این تذکره بخط مؤلفش درکتابخانهٔ مجلس شورای ملی است ومؤلفش مرحوم **عبرت** اصفهانی نایینی الاصل شاعر کاتب مقیم طهرانست که راقم سطورمکرراورادیده بودم ؛ وفاتش درسال ۱۳۷۰ ق اتفاق افتاد ؛ خدایش بیامرزادکه در تألیف «مدینة الادب» خدمتی شایسته به اهل شعر وادب کرد اما مصداق «حاطب لیل» بود برای این که درنوشته های خود چندان تحقیق و تثبت بکار نمی بست نداشت !

ناشی از تخلیط وقایع و اسامی است که نظایرش در آن کتاب بازهم یافته می‌شود، اتفاقاً «دهقان سامانی» بسبب همان محبت وخدمتی که ملك الشعراء «عنقا» بوی نموده بود وشرح آنرا درصفحات قبل نوشتیم نسبت به «سها» ودیگر برادران «عنقا» تا زنده بود جانب ادب وتواضع را مراعات می‌نمود؛ چه جای این که بی‌سببی درپوستین «سها» بیفتد واورا هجو کودکانه بگوید وازبیم ضرب عصا بگریزد؛ چنانکه درمدینةالادب نوشته است!

آنچه دربارهٔ «دهقان سامانی» معروفست مهاجات اوست باهمان **بیضای جونقانی** و **دهقان وینی چه‌یی** (۱) که درمسطورات قبل اشاره شد؛ اینجاعلاوه می‌کنم که دهقان باهمشهری خود **عمان سامانی** رقابت‌وهم چشمی داشته و گاهی هم درشعر خود تعریض گونه‌یی بوی می‌نموده اما کار بهجو ودشنام نکشیده است؛

---

۱ - وینی بروزن «چینی» که آن‌را باعلامت تصغیر «وینی‌چه» می‌گویند ازدیهمهای معروف روستای «لنجان» اصفهان است

معروفست که «دهقان سامانی» درنامه‌یی که برای شاعر همنامش «دهقان وینی چه‌یی» فرستاده بود دوبیت ذیل‌را بمناسبت فصل سرما و زمستان برسبیل طیبت و شوخی نوشت

ای باد صبا چو بگذری دروینی — همنام مرا اگر بوینی بینی
برگو توبآن لحاف کش ازچه سبب — درزیر لحاف رفته‌یی تا بینی

یکی ازظرفا بنام «ملاعبدالوهاب مبارکه‌یی» که حامل نامه بود این بیت‌را شبیه‌خط «دهقان» علاوه کرد که موجب کدورت و مهاجات دو دهقان واقع شد

برگو که بگور پدرت من رینم — یا آنکه تو نزدیکتری خود رینی

ونیز مابین شعرا معروفست که دو بیت ذیل از «دهقان وینی چه‌یی» است

پهلوان زنده را عشق‌است ساقی ده شراب — چند می گویی سخن از رستم و افراسیاب
ما و سامانی دو دهقانیم اندر عصر لیك — اوچوزردردست‌مردم‌من‌چو گنج‌اندرخراب

دهقان سامانی بیت اول‌را گرفته وبا اندك تغییر بصورت ذیل درآورده بود واین‌امر هم یکی ازعلل معادات ومهاجات ایشان گردید

پهلوان زنده‌را عشق است ساقی‌می بیار — چند می گویی سخن ازرستم و اسفندیار

بویژه که سنگینی ومتانت «عمان» با آن قبیل خلاعتها وسبکسریها هرگز موافقت نداشت.

سها و معاصرانش در انجمنهای شعرای اصفهان

شعرای معاصر «سها» اکثر همان کسانی بودند که درسر گذشت احوال برادرانش«عنقا» و«طرب» نام بردیم؛ وبهترین سند معرفی اسامی آنها قصاید انجمنیهٔ آن‌زمانست‌از قبیل **قصیدهٔ انجمنیهٔ طرب** که‌متن آن با توضیحات این حقیر در مجلد اول گذشت؛ وهمچنین انجمنیه‌های **مسکین** و **عمان وچاووش‌اصفهانی** که در مسطورات قبل بآنها اشاره شد ومتن کامل هرسه را با انجمنیه‌های دیگر انشاءالله درخاتمهٔ این شرح حال درج خواهیم کرد.

اولین انجمن شعرای اصفهان که «سها» آن را درك کرده بود انجمن **ابوالفقراء** (ملا محمد باقربن محمد تقی گزی اصفهانی متوفی ۱۲۸۶ قمری) و آخرین آنها **انجمن شیدا** است که شرح آنرا پیش گفتیم.

سها درانجمن ابوالفقرا مانند «دهقان سامانی» داخل جرگهٔ جوانان شمرده می‌شد؛ وپیران و پیش کسوتانش **هما** و **شهاب** و **آشفته** و**مسکین** و**پرتو** و جمع دیگراز آن قبیل بودند؛ اما در «انجمن شیدا» خود بزرگترین شیخ‌راهنما واستاد کهنه‌کار بود.

وی درهمه انجمنهای اصفهان جزو اعضای ثابت همیشگی محسوب می‌شد؛ چه تا ممکن بودحضورانجمن وشرکت‌درساختن غزل‌های طرحی‌را ترك نمی کرد؛ وغزل‌هایی‌را که مکرر طرح کرده بودند وی نیز مکرر ساخته بود؛ بازهم اگر طرح می کردند گفته‌های قدیمش‌را بعنوان تازه خرج نمی کرد بلکه بار دیگر باز آن‌را می‌ساخت؛ و ازاین‌قبیل‌غزلیات که مخصوصاً باقتفای «شیخ» و «خواجه» دوباره وسه باره ساخته باشد درمسوداتش بسیار است.

شیوهٔ خط سها

سها درجوانی نزد پدرش خط نستعلیق را تعلیم گرفته و مایهٔ خوشنویسی تحصیل کرده بود پیش استادان شکسته نویس نیز مشق کرد و برای کتابت و تحریرات خود همین شیوهٔ خط را اختیار نمود ؛ وی خط شکسته را گاهی که سعی میکرد خوب می نوشت ولیکن بکار خوشنویسی نمی پرداخت و وجههٔ فکر و ذکر او مقصور برهمان شعر و شاعری بود و بخطا طی ابداً اعتنا نمی نمود؛ بغیر از بیاضی کوچك که مقداری از غزلیات خود را با خط واضح مقروء نوشته و از آثار عهد جوانی اوست باقی مسودات شعرش همه روی کاغذ پاره ها و پشت کتابها با کلمات بی نقطهٔ درهم و برهم نوشته شده چندانکه خواندن آن محتاج تمرین وممارست و آشنا شدن باشیوهٔ خط وشعر اوست ؛ عجب است که اکثر شعرا درخصوص نوشتن مسودات شعرشان همچنان بی اعتنا بوده ودر تصویر حروف و کلمات بضوابط اعجام وشد ومد وغیره تقید نداشته اند ؛ وبدین سبب خواندن مسودات اولیه اشعار شعرا غالباً دشوار ومحتاج تمرین وممارست است!

در مورد سها مخصوصاً این واقعه هم مزید برعلت شده بود که میفرمود وقتی بیاض شعر خودرا که با خط خوب نوشته بودم گم کردم ؛ و پس از چندی دیدم که یکی از متشاعران نوکار با کمال وقاحت و گستاخی اشعار مرا بنام خود میخواند و من هیچ دلیل برای اثبات حق خود نداشتم؛ از آن پس تصمیم گرفتم که مسودات شعر خودرا با خطی بنویسم که خواندنش برای همه کس میسر نباشد !ــ راقم سطور اینجا بیاد شعر **ابواسحاق غزی** (ابراهیم بن یحیی ۴۴۱ــ ۵۲۴) افتادم که دربارهٔ شعر وشاعری وسرقت وانتحال شعرا نیکو گفته است

قالوا هجرت الشعر قلت ضرورة	باب الدواعی و البواعث مغلق
خلت الدیار فلا کریم یرتجی	منه النوال ولا ملیح یعشق
و من العجایب انه لایشتری	و یخان فیه مع الکساد ویسرق

لقب ملك‌الشعراء و ملك‌الادباء

ظل السلطان حکمران اصفهان بعد ازوفات **عنقا** منصب شاعر حضور ولقب ملك‌الشعرائی اورا به «سها» تفویض کرد؛ یك چند هم اوزا باین القاب می‌خواند؛ ولیکن خود او درباطن ازاین امر کراهت وانزجار داشت و راضی نبود که شغل و لقب برادر بزرگتر ناکامش‌را بوی داده باشند؛ حقیقت امر این است که وی با آزادگی وبی‌قیدی خو گرفته بود وطبع وحال او بااشغال و مناصبی که آزادی اورا محدود می‌کردومثلا لازمه‌اش ملازمت درباروحضور همه روزه دردارالحکومه بود مباینت داشت؛ این بود که ازشغل ومنصب «شاعر حضور» مستعفی شد و بجای «ملك‌الشعراء» اورا **ملك‌الادباء** خطاب کردند اگرچه خود او این لقب‌را نیز نمی‌پسندید وسادگی نام «سها» را بر آن قبیل عناوین مطلقا ترجیح می‌داد.

مسافرتهای سها

بطوری که راقم سطور ازخود سها شنیده وازخطوط ومکاتبات‌وی و برادرانش استنباط کرده‌ام نخستین مسافرت وی درزمان حیات پدرش یعنی قبل از سنهٔ ۱۲۹۰ قمری اتفاق افتاد که بقصد دیدار بنی اعمام و دیگر اقرباء و خویشان پدری سفری کوتاه به **شیراز** کرد و عموزاده ها و عمه زادگانش پذیرایی گرم از وی نمودند.

و اولین مسافرتش بعد ازوفات «هما» سفری بود که‌درسنهٔ ۱۲۹۲ قمری‌همراه برادر بزرگش «عنقا» به **طهران** رفت و بحضور ناصرالدین‌شاه باریافت.

بعد از وفات «عنقا» باردیگردراواخر عهد ناصرالدین شاه حدود سنهٔ ۱۳۱۲ قمری باتفاق‌برادر کوچکترش «طرب» بطهران سفر کرد که‌برای ایشان واقعه‌یی تلخ روی داد؛ شرح آن را درمقدمه و حواشی جلد اول دیوان طرب نوشته‌ام

تکرارش اینجا لزوم ندارد .

در آن دو سفر که «سها» بطهران کرد باشعرا وادبای مقیم دارالخلافه ازقبیل **فروغی اصفهانی** وسید احمد **ادیب پیشاوری وادیب الممالك فراهانی و محیط قمی و مجدالادباء ثریا و صدرالشعراء بهجت و امیرالشعراء سرایی و میرزا ابوالحسن جلوه و سید محمد بقا و پروانه و قدسی** وامثال ایشان دوستی و آشنایی بهم رسانید که رشته‌اش تا پایان حیات امتداد داشت .

درسفر اول بود که **حاجب شیرازی** (میرزا حیدر علی متوفی ۱۳۳۲ ق) اورا به رباعی ارتجالی ذیل مدح گفت و«عنقا» بوی صله داد

فرد ازهمهٔ سخنوران چون عنقا درعهد خود ازمعاصران بی‌همتا

برجمله سخنوران سراز بعدهما تابنده مه سپهر فرخنده سها

درسنهٔ ۱۳۰۰ قمری همراه قافلهٔ مرحوم **حاج شیخ محمدباقر نجفی مسجد شاهی** (متولد ۱۲۳۵ متوفی شب پنجم صفر ۱۳۰۱ ق) بزیارت عتبات عالیات مشرف شد و در تمام طول راه با مرحوم **شیخ محمد حسین** صاحب تفسیر قرآن متوفی ۱۳۰۸ق که اتقی وازهد اولاد «حاج شیخ محمد باقر» بوده و از زهد و کراماتش حکایتها درافواه معروفست هم کجاوه وزمیل وهم نشین بود؛ مرحوم **آقاشیخ محمدرضا** ادیب عالم معروف (متولد ۲۰ محرم ۱۲۸۷ متوفی ۲٤ محرم ۱۳۶۲ ق) که به چهارده سالگی در آن سفر همراه پدرش «شیخ محمد حسین» بوده است از حالات ومقالات «سها» حکایات شیرین نقل می کرد ؛ ازجمله می گفت یك روز که «سها» سر گرم شعر گفتن ونوشتن بود ازوی پرسیدم که فقها ومجتهدان هم شعر می گویند؛ گفت این طبقه دررندی وشاعری هم چیزی برای شعرا باقی نگذاشته‌اند ؛ دیگر چه میخواهید بگویند شاعرانه ورندانه‌تر ازآنچه **آقا مجتهد** (فرزندسیدصدرالدین عاملی وجد مادری مرحوم آقا شیخ محمدرضا) گفته است

باستشارهٔ مستان گسسته‌ام تسبیح کجاست خوشهٔ تاکی که‌استخاره کنم

سها پس ازمراجعت از سفر کربلا و نجف چند ماه دراصفهان توقف کرد و مجدداً بشیرازرفت که‌مسافرتش دوسه‌سال (۱۳۰۱_۱۳۰۳) طول کشید؛ قصدداشت که باز هم درشیراز توقف کند ولیکن مادرش اجازت نداد ودراثر اصرار و ابرام وی و برادرانش که بوسیلهٔ نامه‌ها بدو می‌رسید از آن نیت باز ایستاد و به‌اصفهان مراجعت کرد

میرزا احمد جهرمی دیوان بیگی که در تذکرهٔ **حدیقةالشعراء** ترجمهٔ حال ونمونهٔ آثار اورا تحت عنوان **سهای شیرازی** ثبت کرده است. می گوید درسنهٔ ۱۳۰۲ قمری که باصفهان رفتم وی بسفر رفته بود (مقصود همان سفر شیراز است)؛ بتوسط برادرش «عنقا» اشعار اورا خواستم دو سه غزل بمن داد.

آخرین مسافرتهای «سها» همان سفر طهران است در حدود سنهٔ ۱۳۱۲ قمری که پیش اشاره شد؛ از آن پس سفری دیگراز «سها» سراغ نداریم؛ تاپایان عمرش که درماه صفر ازسنهٔ ۱۳۳۸ قمری برمرکب چوبین برنشست و سفری در پیش گرفت که بازآمدنش بقیامت افتاد وپس ازمرگ او فرزندان «طرب»دوباره یتیم شدند؛ مخصوصاً این حقیر که درایام بیماری پیوسته مراقب ومواظب حال؛ ودروفات مباشر مراسم تجهیز وترحیم‌او بودم؛ درآن واقعه علاوه برتحسر وتحمل غم و اندوهی که لازمهٔ اینگونه مصیبتهاست احساس وحشت و غربتی کردم که قلم از شرح آن عاجز است «انما اشکو بثی وحزنی الی‌الله».

سها تاحدود یك ربع ساعت قبل از رحلت وازهاق روح که ناگهان زبانش بذکر کلمات توحید وولایت‌یعنی «لااله‌الاالله» و «یاعلی یاعلی» افتاد باکمال‌شعور ودرایت بخواندن شعر و گفت و گوهای ادبی اشتغال داشت؛ آخرین شعر که از زبان وی شنیدم بیت ذیل بود که بمناسبت طلب کردن وآشامیدن آب خواند همچنان که چشمانش از آماس مرض سرخ باد برهم افتاده بود و چیزی‌را نمی‌دید

ازلبش یافتم حلاوت می ... ومن الماء کل شیئی حی

عریضهٔ منظوم «سها» بپدرش « هما » برای

داوری میان او و «عنقا»

در روزگارجوانی وایام اشتغال بتحصیل چنانکه رسم طلاب است مابین «سها» وبرادر بزرگش «عنقا» مباحثات ادبی روی می‌داده و گاهی کاربمشاجره می کشیده است که داوری را از پدرشان «هما» می‌خواسته‌اند ؛ عریضهٔ منظوم ذیل نمودار یکی از بحثهای ایشانست برسرمقایسهٔ « شیخ سعدی» و «خواجه حافظ » در غزل سرایی که « سها» آن‌را خطاب بپدرساخته و ازوی داوری خواسته است؛ جوابی‌را که « هما » درحاشیهٔ آن عریضه نوشته بود وتاریخش سنهٔ ۱۲۸۵ قمری است هم نقل خواهم کرد

خجسته فر پدرا ای که چشم دانش‌وفضل
بروزگـار بود از جناب تو روشن

گمان اهل هنر در مدیح تو قاصر
زبان اهل ادب در ثنای توالکن

بحضرت تو یکی طرفه داوری دارم
شنو ز صدق درست و دل مرا مشکن

مهین برادر دانشور من آن **عنقـا**
که کاش بود بقاف هدایتش مسکن

گهی بخط و گهی در لغت گهی در شعر
همی ستیزد در بحث و گفت و گو بامن

منش بنرمی گویم سخن و لیکن او
درشت راند بر من ز هر مقوله سخن

کنون سه روز بود تا میان بنده و اوست
همی مشاجره و لاولن بسر و علن
که خواجه در غزل استادتر بود یاشیخ
کدام بهتر و چابکترند در این فن
بحضرت تو که در غیبت تو در غوغا
ز ما بخانهٔ همسایه می‌رسد شیون
ز های و هوی من و او بتنگ آمده‌اند
ز چارسو همه همسایگان ز مرد و ز زن
همه بحیرت تا خود چه اوفتاده بکار
که جنگ و آشوب افتاده درمیان دوتن
گذشته کار ز قول و غزل بجنگ‌وجدل
همی بترسم کآخر کشد بتیغ و کفن
چنین که کشمکش کار ماست بیم بود
که کارخشت زدن بگذرد بمشت زدن
یکی بقول من و او تو داوری فرمای
ز پیش آنکه بخندد بحال ما دشمن
اگر خطا ز من آمد مرا برآر زبان
و گر غلط ز وی آمد ورا بکوب دهن
هماره باشی تو شمع بزم اهل کمال
سهات گردان پروانه‌سان بپیرامن

نوشتهٔ «هما»

درحاشیهٔ عریضهٔ منظوم «سها»

جان من لقمه باندازهٔ دهن بردارید

چه ژاژخایی ، آخر میان خواجه و شیخ
تورا و اورا ای بوالحکم‌چه جای سخن
اگر نخواهی گیرد گلوی تو زنهار
مگیر لقمه که باشد تو را فزون ز دهن

با این مایه فضل و کمال وسن وسال کمال شما همین است که گفته‌های‌شیخ و خواجه را درست بخوانید وخوب بفهمید ؛ حد شما نیست که در بارهٔ آن دوبزرگ استاد که هر یك در حد خود کامل و بی نقص‌اند نا سنجیده داوری کنید ؛ شیخ و خواجه همچون دو ماه تابانند که در یك آسمان طالع شده باشند یا چون دو گل که ازیك گلبن شکفته باشند؛ جان من برادری که بسال ازتو بزرگتر باشدمنزلت پدردارد؛ زنهارحرمت اونگاه‌دار؛ باهم دوست باشیدتا دشمن کام‌نشوید ؛ همانا تلخی شما با یکدیگر شیرین کامی دشمنانست و السلام ؛ همای شیرازی سنهٔ ۱۲۸۵» ،

سهای قمیشه‌یی

غیراز میرزا محمد سها که موضوع بحث ماست شاعر دیگرهم «سها» تخلص درقرن معاصرداشته‌ایم‌بنام «میرزامحمد جعفرخان» ازاهالی قمیشه « = شهرضا » جزو توابع اصفهان که‌اشعارش بیشتر بصورت‌مسمط است با تضمین غزلیات گذشتگان؛ وسهای‌ما مخصوصاً این نوع شعررا نمی‌پسندید واز آن کار جداً احترازداشت و کسانی را که‌مثلاغزل شیخ وخواجه‌را بطورمخمس‌ومسدس تضمین می کردندعلی‌الخصوص اگرجنبهٔ غزل را بمرثیه ومنقبت وامثال آن تغییرداده بود (۱) سخت می‌نکوهید

---

۱ ــ چنانکه‌یکی از معاصران ما درمرثیهٔ اهل بیت‌گفته است با تضمین غزل شیخ ←

نمونهٔ مسودات اشعار « سها » بخط خود او

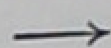
Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

و آن عمل را از نظر فن شاعری وهم ازجنبهٔ اخلاقی تقبیح می‌فرمود.



سر گذشت احوال دوعم اکرم خود **عنقا وسها** را اینجا ختم می کنم ومزید فایدت را ببر کت ذکر نام ایشان فصلی تازه براین مقدمه می‌افزایم که مشتمل بر اسامی گویندگان اصفهان و گروهی از مشاهیر طهران در قرن ۱۳ ـ ۱۴ هجری است؛ علی‌الخصوص کسانی که با «عنقا» و «سها» معاصروهم انجمن بوده‌اند؛ باذکر انجمنهای شعرا که در آن مدت مخصوصاً در اصفهان‌دایرشده است.

ارزش معنوی‌و قدرو قیمت تاریخی وادبی‌این فصل که محصول مدتی‌ازصرف وقت‌وخرج‌سرمایهٔ عمراین‌حقیر درتحقیق‌احوال‌شعرا وجست وجوی قصایدانجمنیه وشبیه انجمنیه وتتبع اسامی وتاریخ تأسیس انجمنهای ادبی اصفهان وطهران دردو قرن اخیراست برمحققان فن تاریخ وادب و نقادان گوهرشناس سخن و سخندانی



چون علی اکبر آن‌سلیل امامت خواست بمیدان شود شهید قیامت
گفت حسین ای‌پسر برو بسلامت «این که‌تو داری‌قیامت است نه‌قامت
وان نه تبسم که معجز است و کرامت»

ودیگری گفته است درمنقبت حضرت علی‌علیه‌السلام با تضمین غزل مشکوك حافظ

نی درخیال مال‌ونه درفکر جاه‌باش نی در پی تدارك تخت و کلاه باش
روبندهٔ علی شه ایمان پناه باش «ای دل غلام شاه‌جهان باش‌وشاه‌باش
پیوسته درحمایت لطف اله باش»

از شعرای متأخر مخصوصاً **ساغر اصفهانی** (میرزا ابراهیم متوفی ۱۳۰۲ ق) بساختن آن قبیل تضمینات شوق ورغبت وافر داشته چندانکه دیوانی مفرد ازآن نوع شعر پرداخته‌که ازدیوان قصاید وغزلیاتش جداست؛ راقم سطور نسخهٔ خطی‌آن را دیده‌ام‌بسیاری ازغزلیات شیخ و خواجه را برای مرثیه ومنقبت اهل‌بیت علیهم‌السلام تضمین‌کرده است.

پوشیده ومجهول نیست ؛ با آن طبقه از جهولان خوابناك که با حدیث شعر و ادب سروکار ندارند یا بچشم انکارواستحقاردر آن می نگرند وصرف وقت دراین قبیل مباحث راتضییع عمر می انگارند ، هیچ کار ندارم ؛ چه بقول مولانا

پند گفتن با جهول خوابناك　　تخم افکندن بود در شوره خاك

چاك حمق و جهل نپذیرد رفو　　تخم حکمت کم دهش ای نیك خو



قصاید انجمنیه

وانجمنهای شعر وادب اصفهان وطهران در سدهٔ ۱۲ - ۱۴

تعریف قصیدهٔ انجمنیه وفواید تاریخی وادبی آن‌را درمقدمهٔ جلداول گفتم؛ اینجا بنقل آن قبیل قصاید وچگونگی انجمنهای شعروادب‌اصفهان وطهران درقرن ۱۲ـ۱۴ می‌پردازم.

برتوضیح می‌افزایم که منظورمن دراین‌فصل تنها همان قصاید است که جنبهٔ **انجمنیه** داشته باشد؛ نه‌نوع منظومه‌های موسوم به **شهرآشوب** که اسامی‌شعرای یك شهر را درآن درج کرده‌اند نظیر منظومهٔ **میرنجات اصفهانی** صاحب منظومهٔ معروف **گل کشتی** متوفی ۱۱۲۲ق درسفرنامهٔ شیرازموسوم‌به **مسیرالسالکین** که تاریخ نظمش سنهٔ ۱۰۸۵ قمری است و اسامی شعرای شیرازی آن زمان را در آن منظومه درج کرده است(۱) و لیکن معلوم نیست که انجمنی داشته‌اند یا خیر؟ وهمچنین منظورم نوع قصایدوقطعات یا مکاتبات‌منظوم نیست که احیاناً نام چندتن ازمعاصران شاعردرآن ذکرشده باشد؛ نظیریکی از قصاید رائیهٔ «همای شیرازی» که در ضمن آن از چهار تن گویندگان معاصرش نام می‌برد

۱- دوست فاضل‌معاصرما آقای احمد گلچین‌معانی سلمه‌الله‌تعالی دربارهٔ «مسیرالسالکین» مقالتی مبسوط درروزنامهٔ پارس نوشته وقسمتی هم ازآن منظومه را نقل کرده‌اند.

غیر از من و **صفا** (۱) که از آن خرمن عطا
محروم مانده‌ایم جهانی است بختیار

طبع **سروش** اگرچه بود گنج شایگان
شعر **شهاب** اگر چه بود دُر شاهوار



شعری چنان ستوده و نظمی چنان درست
کان روز شد نثار تو از گفتهٔ **نثار** (۲)

خوب پیداست که قصد او ساختن قصیدهٔ انجمنیه نبوده؛ برخلاف قصیدهٔ دیگرش برهمین وزن وقافیت که درجزو قصاید انجمنیه بعداً نقل خواهیم کرد.

قطعهٔ «دهقان‌ماسانی» که هشت تن از آشنایان خودرا (طغرل، بیضا ، ثمر ، شهاب ، مسکین ، پرتو ، الفت ، سلطانی) در آن نام می‌برد وعین آن درمقدمهٔ جلد اول (ص۲٤٦) نقل کردیم نیزازهمان قبیل است که مشمول «انجمنیه» نمی شود ؛

---

۱ - مرادش **میرزا محمد صفا** است برادر «میرزا جعفر حکیم‌الهی متوفی ۱۲۹۸ق که‌ازخطاطان معروف زمان خود بود وبمذهب شیخیه اعتقادمفرط داشت ومدتی ازعمرخود را با فقر و مسکنت در مشاقی‌کیمیا گری گذاشت ودر سنهٔ ۱۲۹۹ یك سال بعد از برادرش در گذشت .

هما اهتمامی جوانمردانه داشت که «صفا» را بدربار ناصرالدین شاه تقرب دهدوبابن وسیله‌کارمعیشت اورا تأمین کند .

۲ـ محمد مهدی گرمرودی متخلص به **نثار** درایام صدارت میرزا تقی‌خان امیرنظام بفقروزبونی افتاده بود وبعد ازوی مورد توجه دولت‌وقت واقع شد ومنشی‌باشی نظام گردید.

همادرمورداو نیز شفقت ودلنمودگی بخرج‌می‌داد؛ قصیده‌یی‌راکه درمدح ناصرالدین‌شاه ساخته بود وراهی برای عرض آن نداشت ؛ هما درموقعی مناسب بسمع پادشاه رسانید واورا بشایستگی معرفی نمود وجایزه وراتبه برای او گرفت .

هر چند که از این نوع منظومات و همچنان منظومه‌های «شهر آشوب» نیز می‌توان برای تاریخ شعرا و اسامی گویندگان یک عصر و زمان همان فواید و نتایج قصاید انجمنیه را استفاده و استنتاج کرد.

انجمنهای شعر و ادب اصفهان

از قرن ۱۲ تا عصر حاضر

مهمترین انجمن شعر و ادب که در اصفهان در قرن ۱۲ هجری زمان دولت زندیه تشکیل یافته و منشأ نهضت و تحول و انقلابی عظیم در ادبیات فارسی شده است؛ و یکی از نتایج آن را ظهور عهد تجدد و بوجود آمدن دورهٔ مشعشع شعر و شاعری زمان قاجاریه باید شمرد، انجمن **مشتاق اصفهانی** است (سیدعلی متوفی ۱۱۷۱ قمری) که **طبیب اصفهانی** (سید عبدالباقی متوفی ۱۱۷۱) و **عاشق اصفهانی** (آقا محمد خیاط متوفی ۱۱۸۱) و **هاتف** (سید احمد طبیب شاعر اصفهانی صاحب ترجیع بند عرفانـی معروف متوفی ۱۱۹۸) و **صهبای قمی** (محمد تقی متوفی ۱۱۹۱) و **حاج لطفعلی بیگ آذر** مؤلف تذکرهٔ آتشکده متوفی ۱۱۹۵ و **شعله** (آقاسید محمد اصفهانی متوفی ۱۲۰۶) وحاج سلیمان **صباحی بیدگلی کاشانی** متوفی ۱۲۰۶–۱۲۰۷ استاد ملک‌الشعراء فتحعلی خان **صبای کاشانی** متوفی ۱۲۳۸؛ وملا حسین **رفیق اصفهانی** متوفی ۱۲۱۲ق با تفاوت سن و مرتبت از جملهٔ اعضای مهم آن انجمن بودند؛ ومرام وهدف اصلی ایشان اصلاح شعر فارسی از طریق بازگشت بسنت وشیوهٔ فصحای قدیم واحتراز ازسبک متداول اواخر عهد صفویه بود؛ وآن نهال که ایشان کاشتند بدست اخلاف وپیروانشان کم کم پرورش یافت تا درعهد قاجاریه بثمر رسید و شعرای آن زمان هر کدام در تتبع و اقتفای یکی از گویندگان سلف بکار قصیده گویی وغزل‌سرایی پرداختند.

هر چند در این مورد که غرض ما تاریخ نویسی است اظهار نظر وبحث وانتقاد

فنی مناسبت ندارد ولیکن ازذکر این نکته ناگزیرم که ای کاش فکر اصلاحی باجنبهٔ تازگی وابتکار نیز توأم شده بودو آنهمه نیروی طبع وقدرت خلاقهٔ ادبی که‌در گویندگان عهد قاجاری مشاهده می‌شود یکسره، برسر تقلید صرف خرج نمی‌شد؛ و مثلا این نتیجه‌را نمی‌بخشید که مابین‌شعرای آن‌دوره مخصوصاً جماعت قصیده‌سرایان دربارى گروهی کثیر را می‌توان نشان داد که چون‌همه از روی یك‌سرمشق کار کرده ودر اقتفا و تقلید یك مکتب اهتمام داشته‌اند اشعارشان هم‌یکدست وازیك جنس وقماش که قابل اشتباه بیکدیگر است ازکاردرآمده؛ چندانکه‌پنداری‌همه مولود یك‌طبع ومحصول یك‌کارخانهٔ بافندگی‌لفظ ومضمون است؛ واگربنا باشد که این نوع‌متاع را دربازار شعر وادب‌فارسی عرضه کنند با داشتن یك‌دیوان ازصدهادیوان مشابهش بالمره مستغنی وبی‌نیاز خواهیم بود؛ یعنی مثلا اگر مابین صد قصیده که از حیث لفظ ومعنی حکم مکررات را دارد یکی را نگاه بدارند و ازباقی صرف‌نظر کنند هیچ خلل و زیان وخسرانی بر ادبیات فارسی وارد نخواهد شد؛ و از روی همین قیاس می‌توان برای سنجش مقام و مرتبت شاعران و تعیین قدر و قیمت ادبی آثارشان میزانی‌دقیق وصحیح بدست داد؛ بی جهت نیست که ما بین آنهمه شعرا و فصحای بزرگ که‌ازقدیم تاکنون‌داشته‌ایم فقط‌پنج‌تن **فردوسی** و **نظامی** و **مولوی** و **سعدی** و **حافظ** را ارکان شعر و ادب فارسی شناخته‌اند!

باری از مطلب اصلی دور افتادیم؛ گفت و گو درانجمنهای شعروادب اصفهان بود باز برسر آن بحث می‌رویم.

بعد ازانجمن‌مشتاق که‌مربوط بنیمهٔ‌سدهٔ دوازدهم‌هجری است، دراوایل قرن سیزدهم بازانجمنی از شعرا دراصفهان تشکیل می‌شده که فرد شاخص یا رئیس آن انجمن **آقامحمد کاظم‌واله اصفهانی**(۱) متوفی ۱۲۲۹ ق شاعرخوشنویس‌معروف

۱ــ نمونهٔ خط وشعرفارسی وانشاء عربی‌او روی سنگ‌لوح قبرش درتکیهٔ والهیهٔ تخت فولاد موجود است؛ ودیوان شعرش چندسال قبل‌بامقدمهٔ این‌حقیر دراصفهان بطبع رسید؛ یکی ازاشعارمعروف اوکه برسنگ‌لوحش هم نقر شده بیت فارسی ذیل است که ظاهراً مضمون آن ←

بوده‌است‌وجمعی از گویندگان آن زمان مانند **آقامحمدطلعت** و **محمد ابراهیم رهی** متوفی ۱۲۲۶ و **میرزا محمد صادق ناطق** صاحب قصیدهٔ معجزیه متوفی ۱۲۳۵ و **پیمان** (علی‌اکبرماربینی) و **پریشان** (محمدصادق سدهی‌فروشانی) وجمع دیگراز آن قبیل اعضای آن انجمن بودند.

معتمدالدوله نشاط اصفهانی متوفی ۱۲۴۴ هم در اوایل آن قرن تا زمانی که در اصفهان بود انجمنی دایرداشت ومستعدان را تربیت می فرمود که یکی از آنها **مجمر** اصفهانی زواره‌یی است.

در نیمهٔ دوم قرن۱۳مهم‌ترین انجمن‌شعرای اصفهان **انجمن ابوالفقراء** است (ملامحمدباقر بن‌محمد تقی گزی‌اصفهانی متوفی ۱۲۸۶ق) که‌مدتی‌مدید دوام‌داشت وبمرگ اودرسنهٔ ۱۲۸۶ خاتمه یافت.

اسامی‌شعرای آن‌انجمن‌در‌دو قصیدهٔ‌انجمنیهٔ‌**مسکین** و **عمان** ذکرشده است که هردو را عن‌قریب نقل خواهیم کرد.

بعدازانجمن ابوالفقراء انجمن اول **عنقا** (محمدحسین ملك الشعراء) است که دوسه‌سال مابین ۱۲۸۶ - ۱۲۸۸ گاهی ثابت و گاهی سیار تشکیل می‌شد؛ پس از آن انجمن دوم **عنقا** است که بعد ازسال۱۲۹۲ قمری‌بهمت وریاست او بطور ثابت درمنزل او دایر گردید وهمچنان تا اوایل قرن چهاردهم چندین سال متوالی دوام داشت ونتایج سودمند بخشید.

→ از بیت تازی **سمنون محب** اقتباس شده است

تورا خواهم‌نخواهم رحمتت‌گرامتحان خواهی
در رحمت برویم بند و درهای بلا بگشا

لیس‌لی فی‌سواك حظ
کیف ماشئت‌فاختبرنی

علاوه می کنم که‌قبل‌ازوی‌چندتن شاعر **واله** تخلص‌بوده‌اند؛ ازآن‌جمله یکی «محمد یوسف قزوینی»است مؤلف‌کتاب **خلدبرین** ازشعراومورخان‌عهدصفویه؛ دیگر«علی‌قلی‌خان واله‌داغستانی» مؤلف تذکرهٔ **ریاض‌الشعراء** که تولدش ماه صفر ۱۱۲۴ ووفاتش سنهٔ ۱۱۷۰ وتاریخ تألیف تذکره‌اش حوالی سال ۱۱۶۰ قمری است.

اسامی شعرای انجمن عنقا در قصیدهٔ انجمنیهٔ **چاووش اصفهانی** آمده است؛ بعد از وی مدتی برادرانش **سها و طرب** آن انجمن را دایر نگاه داشتند و مسافرت ایشان بطهران در سال ۱۳۱۲ ق موجب تعطیل انجمن گردید.

از آن پس انجمن **میرزا سید علی‌نقی خان اوحدی** معروف به «سرتیپ» است متوفی ۱۳۳۹ ق که ازاوایل عهد مظفرالدین شاه تا نزدیك بعصر انقلاب مشروطیت دوام داشته و از انجمنهای گرم و پرنشاط بوده است.

بعد از عهد مشروطیت در حدود سنهٔ ۱۳۲۶ قمری **انجمن حقایق** بود که عصرهای جمعه در مدرسهٔ حقایق واقع در خیابان مشیر تشکیل می‌شد؛ و مؤسس و مدیر انجمن و مدرسه **سید محمد حقایق شیرازی** بود رحمةالله علیه

مرحوم **فرصت شیرازی** که‌درهمان ایام به اصفهان آمده است آن‌انجمن را دیده و ازجملهٔ شعرای ممتاز آن انجمن **سها و طرب** و **منعم و بزمی** را در کتاب خود نام‌برده است

گویا مقارن همان ایام یا بعدازآن بازهمان «سرتیپ» انجمنی سیار دایر کرده که هرهفته یك روز در منزل یکی اعضاء تشکیل می‌شده و ازهمین جهت چندان دوام پیدا نکرده است.

ازآن پس مدتی‌فترت‌حاصل‌شد تا درسنهٔ۱۳۳٤قمری‌بتفصیلی که درفصول‌قبل گفتیم‌باتشویق‌وراهنمایی‌**سها** وهمکاری‌**منعم** انجمن **شیدا** (میرزاعباس‌خان فرزند میرزا اسحاق پسر آقاعباس دهکردی متوفی۱۳۶۹) تشکیل‌شد که هفت هشت‌سال بطور ثابت در منزل او نزدیك« تکیهٔ گرك یراق» محلهٔ‌مسجدحکیم‌عصرهای جمعه باگرمی‌دایربود؛ وبعدازآن‌رفته رو بسردی‌رفت تادرحوالی سنهٔ ۱۳٤۵ قمری بالمره‌تعطیل شد؛ دراثناء آن‌مدت عده‌یی ازاساتید شعرا ازقبیل «سها» و «جلالی» و «میرزا سیدعلی‌نقی‌خان» که موجب گرمی‌انجمن بودند فوت شدند؛ سپس انجمن شعرابمنزل **ادیب فرهمند** (میرزاعبدالحسین خان پسرحاج‌میرزا خلیل‌خان بنان

السلطنه بروجنی) که نزدیك «تکیهٔ ظلمات» است منتقل گردید .

انجمن فرهمند چندین سال متوالی تاآخرین روز وفاتش که جمعهٔ نهم ماه رجب از سال ۱۳۵۳ قمری است بطور ثابت دوام داشت .

از آن پس تاکنون باز هر چند صباح انجمنی تشکیل و پس از قلیل مدتی تعطیل شده است ؛ درحال حاضر نیز که مشغول نوشتن این مقدمه هستم نام دو سه انجمن را می‌شنوم که چون از خصوصیات آن اطلاع ندارم چیزی درآن باره نمی‌توانم گفت والله‌العالم .

راقم سطور انجمن حقایق‌را در کودکی‌همراه پدرم« طرب » و عمویم « سها » دیده و بعد از آن درعهدجوانی تمام دورهٔ انجمن شیدا وچند سال اول دورهٔ انجمن فرهمند را تاسنهٔ ۱۳۴۸ قمری که سفر طهران و تبریز پیش آمد درك کرده‌ام

انجمنهای شعر وادب طهران درقرن ۱۳ ـ ۱۴

مسطورات فوق خلاصه یی بود از تاریخ انجمنهای شعر و ادب اصفهان از قرن۱۲ هجری تا عصر حاضر و شرح مفصل آن را در مجلد شعرا و دانشمندان از تاریخ اصفهان نوشته‌ام .

اما دارالخلافهٔ طهران در دو قرن اخیر آنچه این حقیر اطلاع دارم اولین انجمن شعرا که اینجا تشکیل شده مربوطست به اوایل عهد سلطنت ناصرالدین شاه که شاهزادهٔ فاضل فضیلت پرور **اعتضاد السلطنه علی قلی‌میرزا** در سال ۱۲۶۷ قمری‌انجمنی تأسیس کرد که شاهزادگان شاعرفاضل از قبیل **جلال‌الدین میرزا** کوچکترین‌پسران فتحعلی شاه،وشاهزاده **محسن میرزا سلطانی** ؛ ودیگر شعرا وفضلای بزرگ مقیم دارالخلافه که از آن جمله است **قاآنی** (میرزا حبیب شیرازی) و **سپهر** (میرزامحمدتقی‌لسان‌الملك کاشانی) و **محمودخان ملك‌الشعراء** پسر محمد حسین خان عندلیب پسرفتحعلی خان صبای کاشانی ، و **سروش**(شمس

الشعراء محمد علی‌خان سدهی اصفهانی) و **حکیم ذوقی** (میرزا فتح‌الله بسطامی) و **فروغی بسطامی** (میرزا عباس) و **شباهنگ** (سید علی رازی) جزو اعضای ثابت اصلی آن انجمن بودند ؛ **همای شیرازی** (محمد رضا قلی‌خان) و **شهاب اصفهانی** (تاج‌الشعراء میرزا نصرالله لویی) نیز دراوقات توقف طهران درآن انجمن‌شرکت‌می کردندواز ارکان شاخص‌شمرده می‌شدند . این‌انجمن‌علی‌الظاهر تااواخرعمر اعتضادالسلطنه که وفاتش‌شب‌عاشورای‌سنهٔ۱۲۹۸قمری واقع شده است دوام داشته ؛ و ازیادگارهای تاریخی قابل توجهش قصیدهٔ انجمنیهٔ همای شیرازی است که تاریخ نظمش علی‌التحقیق مابین سنوات ۱۲۷۰ ـ ۱۲۹۰ و احتمالا همان سنهٔ ۱۲۷۰ قمری است(۱) ؛ وعلاوه براشخاص فوق از دو نفر دیگر هم نام می‌برد یکی **ادیب الملک** یعنی عبدالعلی خان متخلص‌به **ادیب** پسر حاجب‌الدوله وبرادر محمد حسن خان اعتمادالسلطنه که در سال ۱۳۰۲ ق وفات یافت ؛ ومیرزا علی‌قلی مصور درتاریخ تلقب او به «ادیب‌الملک» گفته بود

---

۱ ـ منشأ احتمال این است که در قصیده از « سروش » بعنوان « شمس هنروران» که اشاره بلقب « شمس‌الشعراء » است نام می‌برد واین لقب علی‌المعروف درسنهٔ ۱۲۷۰ سال آخر عمر قاآنی وظاهراً درآن ایام که وی هنوز زنده بود به « سروش » داده شد ؛ ودرصورتی‌که مقصود «هما» از «حبیب» در بیت چهارم قصیدهٔ انجمنیه‌اش اشاره به «قاآنی» باشد که نامش « حبیب » بود باید تاریخ نظم قصیده‌را وقتی بدانیم که هم « قاآنی» زنده بود وهم « سروش» لقب شمس‌الشعراء داشت ؛ وزمانی با آن خصوصیت غیر از سال ۱۲۷۰ قمری نتواند بود ؛ اما اگر کلمهٔ « حبیب » مرادش قاآنی نباشد پیدا است که تاریخ نظم قصیده ما بین سال ۱۲۷۰ است‌که سروش لقب شمس‌الشعراء گرفت‌تاسنهٔ ۱۲۹۰ که گویندهٔ قصیده برحمت ایزدی پیوست بلکه سال ۱۲۸۵ که سروش وفات یافت .

علاوه می‌کنم که درخصوص تاریخ تلقب سروش به « شمس‌الشعراء » سخنی هست که ذکرش اینجا بی‌مورد است ، طالبان تحقیق رجوع کنند بمقدمهٔ این حقیر بردیوان سروش والله‌الهادی

پاکنویس شعر «سها» بخط خود او

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مصور سر برون آورد و گفتا ادیب الملك شد عبدالعلی خان

دیگر **سلطان شعاع** که گویا مرادش شعاع‌الدوله حاج سلیمان میرزا پسر فریدون میرزا فرمانفرمای خراسان است

قصیدهٔ انجمنیهٔ همای شیرازی

دربارهٔ انجمن شعرای طهران مابین سال ۱۲۷۰ - ۱۲۹۰

امشب بمجلس شعرای بزرگوار
ناهید پرده زن بود و ماه پرده دار

بگذر در این بساط که از فرّ شه بود
خرّم‌تر از بهشت و خجسته تر از بهار

مجلس چو آسمان و ز خیل سخنوران
خورشید و ماه و کوکب رخشنده آشکار

از **یك** طرف ادیبی با نظم مشکبو
و ز یك جهت **حبیبی** ۱ با کلك مشکبار

یك سو **ادیب** ملك نشسته چو آفتاب
یك جا **سپهر** نکته شناس سخن گذار

و ز جانب دگر **ملك شاعران** ملك
کاندر جهان نظم خدیوی است کامکار

ذوقی ز سوی دیگر با دفتر سخن
چون مخزنی پر از گهر و لعل آبدار

---

۱ - درحاشیهٔ قبل گفتیم که محتمل است مرادش از « حبیب » قاآنی باشد که نامش «میرزاحبیب» بود ؛ وشایدسبب این که اورا باین نام‌خوانده است نه بتخلص «قاآنی» ولقب «حکیم» و امثال آن همان مراتب یگانگی ودوستی و مصافاتی باشد که مخصوصاً مابین « هما » و قاآنی » وجود داشت والله‌العالم ؟

سلطان جلال آنکه بمیدان سروری
گوی هنر ربوده ز سام و سفندیار
شمس هنروران [۱] چو یکی گنج شایگان
تاج سخنوران [۲] چو یکی کوه استوار
سلطان شعاع آنکه ز مشکین‌خطش خورد
خون جگر بدشت ختن آهوی تتار
شهزاده محسن آنکه بر طبع راد او
بی قیمت است مشك تر و دُر شاهوار
از یك طرف نشسته **شباهنگ** نغمه زن
چون آسمان و لیکن سر تا قدم وقار
آمد فروغ نظم **فروغی** که گاه نظم
از کلك اوست مشکین بستان چو از بهار

۱ـ درنسخهٔ چاپی دیوان هما «شخص هنروران» اشتباه کاتب است بجای «شمس هنروران» که درنسخهٔ خطی ومسودات اصلی دیوان است ، وچنانکه درحواشی پیش‌اشاره شد مرادش از «شمس هنروران» شمس‌الشعراء سروش اصفهانی است متوفی ۱۲۸۵ که در قصاید دیگرش نیز مکرر ازوی باتعظیم وتکریم نام برده و همه‌جا اورا با «تاج الشعراء شهاب اصفهانی» ردیف کرده است ؛ از جمله در قصیدهٔ دیگر بهمان وزن وقافیت قصیدهٔ انجمنیه گوید

گرچه بر آستان شهنشاه تاج‌بخش — هستند شاعران هنرپیشه بی‌شمار
همچون**سروش** هست ادیبی بدیع نظم — همچون **شهاب** هست ادیبی سخن‌گذار
آن شمس آسمان هنر شد بمدح شاه — وان تاج شاعران جهان شد بروزگار

ودرقصیدهٔ دیگر باز برهمان وزن و قافیت گفته است

طبع **سروش** گرچه بود گنج‌شایگان — شعر **شهاب** گرچه بود در شاهوار

۲ ـ یعنی **تاج‌الشعراء شهاب اصفهانی** متوفی لیلهٔ عرفه سال ۱۲۹۱ ق

زیبد چو دست شه بسر اهل انجمن
پروین ز چرخ عقد جواهر کند نثار
بر خسروان دهر به نیروی دادگر
منصور باد ناصر دین شاه تاجدار
ای سایهٔ خدا به هما سایه بر فکن
تا بر سر سپهر نهد پای افتخار ۱

باری نخستین مؤسس انجمن شعرا در طهران **اعتضاد السلطنه** علی قلی میرزا بود؛ بعد ازوی انجمن تعطیل شد تا در اواخر عهد ناصرالدین شاه که بشرکت **سها** و **طرب** که در آن ایام بطهران سفر کرده بودند؛ باهمت وهمدستی جمع دیگر از شعرای مقیم دارالخلافه؛ و بتشویق و سرپرستی **میرزاعلی اصغرخان امین السلطان** انجمنی تازه در طهران تشکیل شد که بهترین یادگار تاریخی آن **قصیدهٔ انجمنیهٔ طرب** است مربوط بسالهای مابین ۱۳۱۰ ـ ۱۳۱۳ ق بمطلع

دوش در انجمنی بودم و جمعی شعرا
جمع بودند همه مجمع خوبی و صفا

که شرح آن با معرفی شعرای آن انجمن در دیوان طرب بتفصیل گفته شده است تکرارش اینجا لزوم ندارد.

انجمن ادبی فرهنگستان در این اواخر؛ و قبل از آن انجمن ادبی افسر (محمد هاشم میرزا)؛ و نیز انجمنهای دیگر که از اول عهد مظفرالدین شاه تا امروز درطهران تأسیس شده‌وچگونگی‌هر کدام از آنها، خود محتاج مقالت مفصلی است که چون از غرض اصلی ما خارج است آن‌را بفرصت دیگر موکول می کنیم و اینقدر هم که در آن باره سخن رانده شده بر سبیل استطراد بود هدانا الله الی سبیل الرشاد.

---

۱ ـ آن مقدار ازقصیده که مورد احتیاج بود نقل شد؛ برای متن کامل آن رجوع شود بدیوان مطبوع «هما».

قصیدهٔ شبیه انجمنیه

ازمحمد باقر رشحهٔ اصفهانی (۱)

متضمن اسامی گروهی از شعرای اصفهان در نیمهٔ اول قرن ۱۳ هجری

قصیده‌یی است رائیه طولانی در هشتاد وشش بیت با تشبیب و حسن تخلص بمدح **حاج محمدحسین خان صدر اصفهانی** ۲ در آن تاریخ که لقب **امین‌الدوله** داشت وهنوز بمقام صدر اعظمی نرسیده بود ؛ وتمام قصیده درخاتمهٔ کتاب تذکرهٔ **مدایح الحسینیه** که آن راسیدعبدالباقی اصفهانی متخلص به باقی درسالهای ۱۲۲۲- ۱۲۲۹ قمری تألیف کرده است درج شده ؛ ومافقط اشعار مورد احتیاج را که مشتمل براسامی شعرای آن عهد است اینجا نقل و از قسمت تشبیب و مدیحه‌اش صرفنظر می کنیم .

توضیحاً کتاب «مدایح الحسینیه» درتذکرهٔ مخصوص آن دسته از شعرا است

۱ـ **آقای محمدباقر رشحه** فرزند آقا علی اصغر اصفهانی از خانواده‌یی تاجر پیشه بود ؛ خود او هم در جوانی بقصد تجارت از اصفهان به « یزد » سفر کرد ، ولادتش در اصفهان بسال ۱۲۰۳ق واقع شده و تا سنهٔ ۱۲۵۰ که تاریخ نظم مثنوی **نوروز وجمشید** اوست قطعاً حیات داشته (مکتوب آقای گلچین معانی سلمه‌الله ازکتابخانهٔ آستانهٔ قدس)

صدر اصفهانی

۲ -- حاج محمد حسین خان فرزند حاج محمد علی اصفهانی درابتدا لقب **خان** ومنصب بیگلر بیگی یعنی حکومت اصفهان‌را داشت ؛ کاشان نیز ضمیمهٔ حکومت او بود ؛ بعد لقب امین‌الدوله بدو داده شد ؛ درسنهٔ ۱۲۲۲ قمری مستوفی‌الممالك کل ایران گردید وبجای او پسرش **میرزا عبدالله خان** که قدم بقدم درهرمرحله دنبال پدر ترقی می‌کرد حاکم

←

که حاج محمد حسین خان صدررا مدح گفته یا برای ابنیه وعمارات مستحدث او ماده تاریخ ساخته بودند؛ و بدین سبب در ضمن آنها اسامی پاره‌یی از گویندگان خارج اصفهان نیز آمده است؛ نظیر **وصال شیرازی** (میرزا محمد شفیع معروف به میرزا کوچك) و **همای مروزی** (میرزا محمد صادق وقایع‌نگار) و **صبای کاشانی** (ملك الشعراء فتحعلی‌خان) اگرچه در خصوص «کاشان» مسلم است که درزمان تألیف آن تذکره‌وهمچنان دردوره‌های تاریخ قبلش همه‌وقت جزو اصفهان محسوب می‌شده است؛ وبدین سبب در کتب تراجم رجال وتاریخ و جغرافیا و مسالك و ممالك قدیم از قبیل «انساب سمعانی» و «معجم‌البلدان» و «کامل‌ابن اثیر» و «ابن خلکان» وامثال آن همه‌جا آن‌را بعنوان «قاسان اصبهان» معرفی کرده‌اند؛ وجدا شدن «کاشان» و«نطنز» ازاصفهان مربوط بهمین اواخراست

علاوه می کنم هرچند مطابق اطلاعی که ما داریم و در نوشته‌های قبل هم اشاره کردیم دراوایل قرن ۱۳ هجری‌جمعی از شعرای اصفهان که شخص شاخص

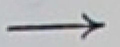
→

اصفهان شد؛ و درسال ۱۲۲۷ لقب **نظام‌الدوله** وحکومت فارس‌را بخود او ولقب «امین الدوله» را بپسرش «میرزا عبدالله خان» دادند؛ در۱۹ رمضان ۱۲۳۴ **که میرزا شفیع صدراعظم مازندرانی** وفات یافت بجای او در دربار فتحعلی شاه منصب صدارت عظمی یافت که تاریخ هردو واقعه‌را «وزیر اعظم» **گفتند**؛ همچنان درمقام صدارت بود تا در ماه صفر ۱۲۳۹ ق درگذشت و بجای او پسرش میرزا عبدالله امین‌الدوله صدارت یافت و لقب نظام‌الدوله هم بپسر او **میرزا علی محمد خان** داده شدکه یکی ازدختران فتحعلی شاه‌را بنام «خورشید کلاه خانم» ولقب «شمس‌الدوله» که ازبطن «تاج‌الدوله طاووس خانم اصفهانی» بود درازدواج داشت.

میرزا عبدالله‌خان امین‌الدوله بعد از حدوث وقایعی‌که مربوط بدوران نکبت و زوال دولت او در ایام سلطنت «محمد شاه» است ازایران بعتبات عالیات رفت و همانجا درماه شعبان سنهٔ ۱۲۶۳ درگذشت؛ پسرش نظام‌الدوله هم از حکومت کاشان با لطایف الحیل بعتبات گریخته وبا تغییر لباس خانی درکسوت طلاب واهل علم درآمده بود

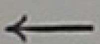
←

واستادپیش کسوت آنها **واله اصفهانی** بوده‌است و نیز گروهی دیگر از گویندگان آن‌زمان بریاست **نشاط اصفهانی** انجمنی داشته‌اند ؛ اما قصیدهٔ «رشحه» معلوم نیست که مربوط بآن دوانجمن یاانجمن دیگر باشد؛ بلکه بقرینهٔ زمان ومکان بعض شعرای مذکور در قصیده می‌توان استظهار کرد که غرض گوینده‌اش ساختن « انجمنیه » نبوده



صدراصفهانی‌را بسبب علوهمت وکثرت جود وبخشش **حاتم‌ثانی** لقب داده‌بودند وی عاشق‌عمران‌وآبادی بوده و خدماتی که‌دراین راه بهمه‌کشورایران مخصوصاً اصفهان‌وبالاخص در تعمیر واحیاء آثارصفویه انجام داده‌بود در نوع خود بی‌نظیر است ؛ علاوه بر تعمیرات ابنیهٔ صفویه بناهای مهم تازه‌و تأسیسات جدید خود را ازقبیل بنای‌مدارس ومساجد و تکیه های مذهبی و قصوروکاخهای‌سلطنتی و چهارباغها وعمارات‌جدیدکه بتقلید عمارتهای صفوی بنیادکرد و احداث قری وقصبات ونهرها و قنوات تا آنجاکه بنظر حقیر رسیده ازصدفقره متجاوز است که اکثرآن را با تاریخ وخصوصیات بنا در تاریخ اصفهان خود درج کرده‌ام افسوس‌که دورهٔ حکومت شوم ظل‌السلطان نه بریادگارهای قدیم صفوی ابقاءکرد ونه‌برآثار جدید صدری؛ که هردو را همچون سیل جارف ازبین برد ومحوونابود ساخت ! ازآن‌جمله است عمارت **هفتدست صدری** که جنب **هفتدست صفوی** بوده و هردو را ظل‌السلطان خراب‌کرد ؛ و همچنان **عمارت صدری** جنب چهلستون کـه آن را نیز ظل‌السلطان با عمارات عالی متجمل مجاورش یکباره خراب‌کرد ! ـ خوش‌بختانه هنوزهم از بقایای آثار صدر در اصفهان‌فراوانست نظیر **چهارباغ** و **مدرسهٔ صدر** دربازار بزرگ؛ ومدرسهٔ صدر دیگر درهمان چهارباغ صدری ؛ و **مسجد و مدرسهٔ خان** محلهٔ پاقلعه وتعمیرات مسجد جامع قدیم وامثال آن‌که شرحش موجب طول مقام است .

بطورکلی مرحوم صدر از هر دوره‌یی ازایام‌حیاتش یادگارهای خوب داشت ؛ نظیر «تکیهٔ‌خان» و همان مسجد ومدرسهٔ خان پاقلعه‌که یادگار ایام شهرت خانی اوست ؛ وقرای **امین‌آباد** و **نظام‌آباد** و **چهارباغ امین‌آباد** ازپل خواجو تا تخت فولادکه در سنهٔ ۱۲۲۴ قمری احداث شده بود واکنون آن را « خیابان تخت‌فولاد » می گویند وامثال‌آن همه از آثار دورهٔ اشتهاراو بلقب « امین‌الدوله » و« نظام‌الدوله » است ؛ و دومدرسهٔ صدر اصفهان و همچنان مدرسهٔ صدر نجف اشرف و موقوفات صدری بلوك جرقویهٔ اصفهان‌که با



است؛ وبدین سبب ما آن‌را از نوع قصاید شبیه انجمنیه‌پذیرفته‌ایم؛ اینك بنقل اشعار مورد احتیاج می‌پردازیم

در آنجا بسته از گل دسته‌یی چند / مهینه شاعران نکته پرور
نخستین دستهٔ گل از **صبا** راست / کزو گلزار معنی شد معطر
دگر **صافی** که از باران نظمش / نهال نکته سنجان گشته مثمر
سحاب آنجا دگر کز رشح‌طبعش / ریاض نظم باشد تازه و تر
دگر **اختر** که بردرجش گهرها / ببرج معنی است از زهره ازهر
دگر **آتش** که از دانش ز یاران / بود برتر چو آتش ازسه گوهر

تولیت آقایان سادات خاتون آبادی محلهٔ پاقلعه‌هم اکنون دایر وبرقرار می‌باشد همه‌ازجملهٔ یادگارهای دوران صدارت اوست؛ چند قریه و مزرعه بنام **حسین آباد** و همچنین **چهار باغ حسین آباد** که در محلهٔ «طوقچی» اصفهان معروف بوده است؛ و نیز **بازارحسین آباد** جنب همان دروازهٔ طوقچی هم از یادگارهای اسم اصلی اوست؛ بعض ابنیه‌و عمارات تازه بنیاد خود را دراصفهان هم بنام فتحعلی شاه وعباس‌میرزا ولیعهد و دیگر شاهزادگان قاجاری موسوم کرده بود؛ نظیر **چهار باغ فتح آباد** که اکنون «چهارباغ صدری» و «چهارباغ خواجو» می‌گویند؛ و عمارت **عباس آباد جدید** هم در اصفهان که بقرینهٔ عباس‌آباد قدیم صفوی بنیادکرد و اشخاصی که از وجه تسمیه اطلاع ندارند آن را هم از آثارصفویه می‌شمارند؛ **کاخ‌سلیمانیه** راکه خارج اصفهان و درکرج طهران بوده است‌هم بنام شاهزاده «سلیمان میرزا» ساخته بود.

باری با مطالعه وتتبع متمادی‌که این حقیردرخصوص تاریخ اصفهان دارم جداًمعتقدم که اگر بعد از فتنهٔ شوم و خرابیهای ناهنجار عهد افاغنه و دورهٔ هرج و مرج بعد از آن عهد «حاج محمد حسین‌خان صدر» برای آبادی این شهر وتعمیر واحیاء باقی‌ماندهٔ قصور وکاخهای صفویه قیام و اهتمام نمی‌کرد از اصفهان نصف‌جهان عهد صفوی غیر از تودهٔ‌خاکی برجای نمانده بود و خدمات او از این حیث شایستهٔ همه نوع تعظیم و تقدیر است؛ من نیز برای این‌که ادای حقی از وی شده باشد در این موضع که نام او رفت هر چند که از موضوع بحث‌وحوصلهٔ مقام خارج‌بود برتفصیل مقال افزودم؛ معذلك عشری‌ازاعشارخدمات آن بزرگ‌مرد را به اصفهان باز ننموده‌ام، تمام این مبحث باشرح خاندان و اعقاب وی موکول بهمان تاریخ اصفهان است.

دگر پس **خاوری** کش شاهد نظم | بود هم مهد باخورشید خاور
رهی و **دانش** آنجا گاه تقریر | گرو برده ز همراهان دیگر
همایون چون **هما** شد بال افشان | فصاحت را از ایشان زینت وفر
دهد شعر **وصال** آنگه **نشاطی** | نشاط وصل خوبان سمنبر
به **طلعت** **وامق** آنجا همزبانست | بآیین برادر با برادر
قرین **عندلیب** آنجا **فدائی** | دو شاخ از یك شجر آورده نوبر
فدا بسته است عهدی با **وفا** چون | دو یکدل دوست باهم یار و یاور
نجومی و **طرب** آنجا ثناخوان | چو **شایق** برترست از جمله **اکبر**
رفیقی همدم **پروانه** آنجا | بهم چون شمع با پروانه همبر
چو **تسلیم** و **پریشان** **است** و **پیمان** | **نیاز** و **موسوی** **مطبوع** **واخگر**
ز آسیب زمان و دست گلچین | بماند تا که ایمن شد مقدر
بحسان زمان اعشی ایام | که نامش هست **باقی** تا بمحشر

شعرای اصفهان درنیمهٔ اول قرن ۱۳ هجری

قصیدهٔ فوق بطوری که ملاحظه می‌شود از جنبهٔ شعری سست و ناتندرست‌است ولیکن ازجهت تاریخی بسیار مهم و مغتنم است ؛ اما اسامی شعرای مذکوردرقصیده ۳۲ تن است که اکثرشان اصفهانی بوده‌اند وهمه‌را برحسب ترتیبی که در ابیات ذکر شده‌اند اجمالا معرفی می کنیم

۱ ــ **صبا** فتحعلی‌خان کاشانی ملك الشعرای دربار فتحعلی شاه قاجارمتوفی ۱۲۳۸ ق

۲ــ **صافی** سید جعفر اصفهانی سادات طباطبائی‌زواره که‌علاوه برشعر و ادب مردی فاضل وحکیم بوده است ؛ ازآثاراومنظومهٔ مثنوی بحر متقارب است موسوم به **شهنشاه نامه** درشرح غزوات حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام که آن‌را

برای فتحعلی شاه ساخته ومدت ده سال صرف آن کار کرده بود ؛ مدفنش درتکیهٔ میرتخت فولاد اصفهان است ؛وفات اورا مجمع الفصحا ومنتظم ناصری درسنهٔ۱۲۱۹ قمری نوشته‌اند اما صاحب تذکرهٔ مدایح حسینیه در ترجمهٔ حال وی طوری اورا وصف میکند که پنداری در ایام تألیفش (مابین سالهای ۱۲۲۲ ـ ۱۲۲۹) حیات داشته است ؟

۳ ـ **سحاب** سید محمد فرزند هاتف اصفهانی که قبل از صبای کاشانی منصب ملك الشعرائی دربار فتحعلی شاه‌را داشت و درسال ۱۲۲۲ در گذشت .

٤ ـ **اختر** احمد بیگ زند

٥ ـ **آتش** سید محمد فریدنی اصفهانی

٦ ـ **خاوری** حاج معصوم صاحب تحفة‌الحرمین

۷ ـ **رهی** محمد ابراهیم اصفهانی متوفی ۱۲۲٦ ق

۸ ـ **دانش** محمد علی اصفهانی

۹ ـ **همایون** شیخ عبدالعالی فریدنی اصفهانی از احفاد محقق کرکی ؛ در اثر هجوگویی و بدزبانی اکثر معاصرانش از وی رنجیده بودند ؛ وبهمین علت عاقبت بدست یکی از زخم‌خوردگان زبانش بقتل رسید درسنهٔ ۱۲۲۹ ق

۱۰ ـ **هما** یعنی‌همای مروزی میرزا محمد صادق وقایع نگار ازرجال‌دولت ومنشیان معروف عهد فتحعلی شاه

۱۱ ـ **وصال** میرزا محمد شفیع شیرازی معروف به میرزا کوچك فرزند محمد اسماعیل متولد ۱۱۹۷متوفی ۱۲٦۲ ق

۱۲ ـ **نشاطی** محمد باقر بیگ زند برادر احمد بیگ اخترزند

۱۳ ـ **طلعت** آقا محمد اصفهانی که آثار قطعات ماده تاریخ او درابنیه و عمارات و الواح مقابر اصفهان فراوانست

۱٤ ـ **وامق** محمد صالح کاشانی

۱٥ـ **عندلیب** ابوطالب پسر محمدحسین‌خان کاشانی

۱۶ ـ **فدائی** آقا محمد باقر برادر عندلیب کاشانی

۱۷ ـ **فدا** میرزا محمد سعید ابن محمد مهدی طباطبائی اردستانی اصفهانی که یکی از افاضل شعرا وعلمای سدهٔ سیزدهم هجری است ؛ قبرش نزدیك پل خواجو جنب **میرزا محمد صادق اردستانی** حکیم عارف معروف در سکوئی بود که آن‌را «پلی» می گفتند ودرخیابان‌بندیهای اخیراصفهان آن سکو باآثارقبورش بالمره از بین رفت ؛ دیوان شعر اورا دردوسه هزار بیت راقم سطور زیارت کرده‌ام؛ وی با **همای شیرازی** معاشرت ورابطهٔ دوستی اکید داشت ؛ وبدالت همان‌دوستی بود که « هما » با تعظیم و تکریم هرچه تمامتر در دربار « محمدشاه قاجار » با وی رفتار نمود قصیده‌یی را هم که فدا با ردیف « آفتاب » درمدح محمد شاه ساخته بود وبعلت نقاهت مزاج و ضعف پیری خواندنش برخود او دشوار می‌نمود « هما » بجای او انشاد کرد بطوری که درپادشاه حسن اثر بخشید و « فدا» را صله و جایزهٔ کلان عطا فرمود رحمة الله علیهما .

۱۸ ـ **وفا** میرزا محمد علی فرزند میر سید محمد هم‌از سادات طباطبائی ادیب‌فاضل مدینةالسادات زوارهٔ اصفهان که با «فدا» ازیك خاندان جلیل بودند ؛ وی مؤلف‌تذکرهٔ **مآثرالباقریه** است تألیف ۱۲۴۶ـ۱۲۴۸ ق در تراجم احوال‌آن دسته ازشعرا که مدح **حجةالاسلام** سیدمحمد باقر شفتی بیدآبادی‌را گفته بودند؛ قصیده‌یی که‌درعمارت سرپوشیدهٔ سیف‌الدوله بخط نستعلیق**آقامحمد باقرسمسوری اصفهانی** تذهیب و آیینه‌کاری شده بود وظل‌السلطان آن را خراب کرد ازاوست.

۱۹ ـ **نجومی** نام اصلی او بر بنده مجهولست ؟

۲۰ـ **طرب** تخلص دو نفر در آن زمان بوده‌است‌یکی «میرزا جعفر نایینی» و یکی « آقا محمد رفیع فارسی» که هردورا درمدایح حسینیه نام می‌برد

۲۱ ـ **شایق** علی عسکر اصفهانی

۲۲ ـ **اکبر** میرزا علی‌اکبراصفهانی

۲۳ـ **رفیقی** محمدعلی برادر «پروانه»

۲۴ ـ **پروانه** میرزا صادق تفرشی برادر « رفیقی» ۲۵ ـ **تسلیم** میرزا صادق‌متوفی ۱۲۵۵ق ۲۶ ـ **پریشان** محمد صادق اهل محلهٔ فروشان سدهٔ‌اصفهان ۲۷ ـ **پیمان** علی‌اکبر ماربینی ۲۸ ـ **نیاز** سید حسین از اعقاب سید تقی جوشقانی که ترجمهٔ حالش در مدایح‌حسینیه نسخه‌یی که در تملك این حقیر است نیامده ۲۹ـ **موسوی** فرزند «غیرت» شاعر عارف‌اصفهانی متوفی‌۱۲۱۵ ق

۳۰ ـ **مطبوع** ملا جعفرشیرازی ۳۱ ـ **اخگر** میرزا ابراهیم اصفهانی؛ ودر بعض نسخ بجای آن **آذر** نوشته‌اند ؟ ۳۲ ـ **باقی** سید عبدالباقی مؤلف تذکرهٔ مدایح حسینیه که از سادات حکیم‌سلمانی اصفهان بوده است ؛ همان سلسله که**طبیب**و**نامی** و **نشاط** نیز بدان بدان منسوبند .

گروه دیگراز گویندگان اصفهان درنیمهٔ اول قرن ۱۳ هجری

علاوه بر ۳۲ تن شاعر مذکور درقصیدهٔ **رشحه** که باخود او جمعاً ۳۳ نفر می‌شوند گروه دیگر هم از شعرای اصفهان درنیمهٔ اول قرن ۱۳ داریم که عده‌یی از آنها درخود تذکرهٔ مدایح‌الحسینیه آمده ؛ ونام جماعت دیگر در آن تذکره هم نیامده است ؛ نگارنده برای تکمیل فایده اسامی‌جمعی از هردو دسته‌را باتاریخ وفاتشان بسال قمری هجری دنبالهٔ شماره‌های قبل فهرست وار ذکر می کنم با احتساب خود « رشحه » که شمارهٔ ۳۳ فهرست‌قبل بود

۳۴ ـ **رفیق** محمدحسین ۱۲۱۲ ۳۵ ـ **صباحی** حاج سلیمان بیدگلی کاشانی ۱۲۰۶ - ۱۲۰۷ دیوانش دو سه هزار بیت بنظر حقیر رسیده است .

۳۶ ـ **مجمر** سید حسین زواره‌یی ملقب به « مجتهدالشعراء » ۱۲۲۵ ـ ۱۲۲۶

۳۷ ـ **ناطق** میرزا محمد صادق متوفی ۱۲۳۵ صاحب قصیدهٔ معجزیه که ۱۲۰ ماده تاریخ است در ۶۰ بیت برای عمارت معصومهٔ قم ۳۸ـ **نشاط** معتمدالدوله میرزا عبدالوهاب‌خان متوفی ۱۲۴۴ ؛ نگارنده در ترجمهٔ حال او و خاندانش رساله یی مفرد تألیف کرده‌ام که از ضمایم تاریخ اصفهان است ۳۹ـ **واله** آقا محمد کاظم

متوفی **۱۲۲۹** ـ قطعهٔ ماده تاریخ بنای گنبد بقعهٔ مقبرهٔ اورا که از ابنیهٔ حاج محمد حسین‌خان صدراصفهانی است **آقا محمد طلعت** ساخته که در داخل بقعه گچ کاری شده و بیت آخرش این است

نوشت خامهٔ طلعت برای سال که باد
درین سپهر نهان آفتاب اوج کمال

۴۰ ـ **شیدا** آقا محمد علی ۱۲۱۴ ۴۱ ـ **منصور** میرزا رضا وفاتش در ۱۲۳۸ همان سالست که صبای کاشانی در گذشت ۴۲ ـ **نور علی شاه** میرزا محمد علی عارف معروف که با **رفیق اصفهانی** و **سید بحرالعلوم** هر سه در یك سال (۱۳۱۲ ق) فوت‌شدند ۴۳ ـ **نوید** سید محمد فرزند میرزا جعفر صافی
۴۴ـ **سرحدی** حیدرقلی قهفرخی ۴۵ ـ **شحنه** محمد مهدی‌خان مازندرانی‌الاصل که در اصفهان متوطن بوده و همین جا بسال **۱۲۴۹** فوت شده قبرش در تکیهٔ فاضل سراب تخت فولاد است.



ناگفته نگذریم که گویندگان مزبور همه در یك ردیف و یك درجه نیستند اساتید درجه اول شعرای اصفهان از آن جمع که نام بردیم عبارتست از:
نشاط و مجمر و سحاب و صافی و صباحی و فدا و وفا. ـ وطبقهٔ بعد از آنها را **ناطق** و **رفیق** و **طلعت** و **رهی** و **نیاز** می‌توان شمرد؛ در طبقات بعد نیز تفاوت بسیار است؛ وما اگر بخواهیم یکا یك‌را شرح بدهیم تذکرهٔ مستقلی است که در صدد نوشتن آن نیستیم؛ حالی سخن‌را دراین مبحث کوتاه می کنیم و بنقل قصاید انجمنیهٔ دیگر می‌پردازیم.

قصيدهٔ انجمنيهٔ عمان سامانی

شعرای اصفهان در نيمهٔ دوم سدهٔ ۱۳ هجری

اين قصيده از شاعر معروف **عمان سامانی اصفهانی** است (ميرزا نورالله ابن ميرزا عبدالله ابن‌ميرزا عبدالوهاب قطره متوفی ليلهٔ سه شنبه ۱۲ شوال سال ۱۳۲۲ق) مربوط به انجمن **ابوالفقراء** (ملا محمد باقر بن‌محمد تقی گزی اصفهانی مؤلف كتاب **كنزالفقراء** متوفی سنهٔ ۱۲۸۶ ق) كه درمقدمهٔ جلد اول ديوان‌طرب ومقدمهٔ جلد حاضر ازوی وانجمن شعرا كه مدتی مديد درمنزل او بطور ثابت همه هفته روزهای جمعه داير می‌شده وتا پايان عمر شريفش همچنان بدون فترت و تراخی دوام واستمرار داشته است مكرر ياد كرده‌ايم .

وتاريخ نظم آن و كتابتش بخط « ميرزا عبدالرحيم افسر » درمجموعه‌يی كه بنظر اين حقير رسيده است (۱) سال آخر حيات «ابوالفقراء» يعنی سنهٔ ۱۲۸۶ قمری ؛ و ممدوحش **امين‌الدوله** بوده كه ظاهراً مراد **ميرزا حبيب‌الله خان** فرزند ميرزا عبدالله‌خان امين‌الدوله باشد كه از اعيان وزرا و رجال فاضل معزز محترم اصفهان بود و در سنهٔ ۱۳۱۳ قمری وفات يافت .

---

۱ ـ دراين مجموعه كه تاريخ كتابتش سال ۱۲۸۶ قمری است تمام قصيدهٔ انجمنيهٔ مورد بحث با انجمنيهٔ مسكين كه درفصل بعد خواهيم گفت بانضمام يكی از غزلهای طرحی كه شعرای آن انجمن باستقبال غزل‌خواجه « دوش درحلقهٔ ما قصهٔ گيسوی تو بود» ساخته بوده‌اند درج شده است

توضيحاً از هردو قصيدهٔ انجمنيه دو نسخهٔ ديگر هم اين حقير تاكنون ديده‌ام كه مقارن‌همان‌ايام وبعد ازآن‌يكی‌باز بخط همان‌افسر و يكی‌بخط‌ديگر كتابت شده‌است واين‌هر دو نسخه از جهت تقديم و تأخير و كم و زيادی اشعارش با مجموعهٔ فوق اندك اختلافی دارند والله العالم بالصواب .

اینك متن انجمنیه‌را که با گوینده‌اش شامل اسامی چهارده تن از شعرای برگزیدهٔ انجمن ابوالفقرا است باحذف قسمت مدیحه‌اش نقل می کنیم

دیگران را شور بستان برسر وشوق چمن

ما و رندان غزلخوان و فضای انجمن

ما هنررا اخترانیم انجمن مارا سپهر

ما سخن‌را بلبلانیم انجمن مارا چمن

اندرآ تا حوزه‌یی بینی پراز عقل و روان

اندرآ تا روضه‌یی بینی پراز سرو وسمن

محفلی آماده دروی هم محبت هم صفا

مجمعی آواره از وی هم تکلف هم محن

یك طرف گرم غزلخوانی ظریفان جوان

یك طرف مست سخندانی حریفان کهن

جمله دانایان حکمت جمله دارایان فضل

جمله اربابان دانش جمله استادان فن

جمله ماه‌ذوق واین فرخنده محفلشان سپهر

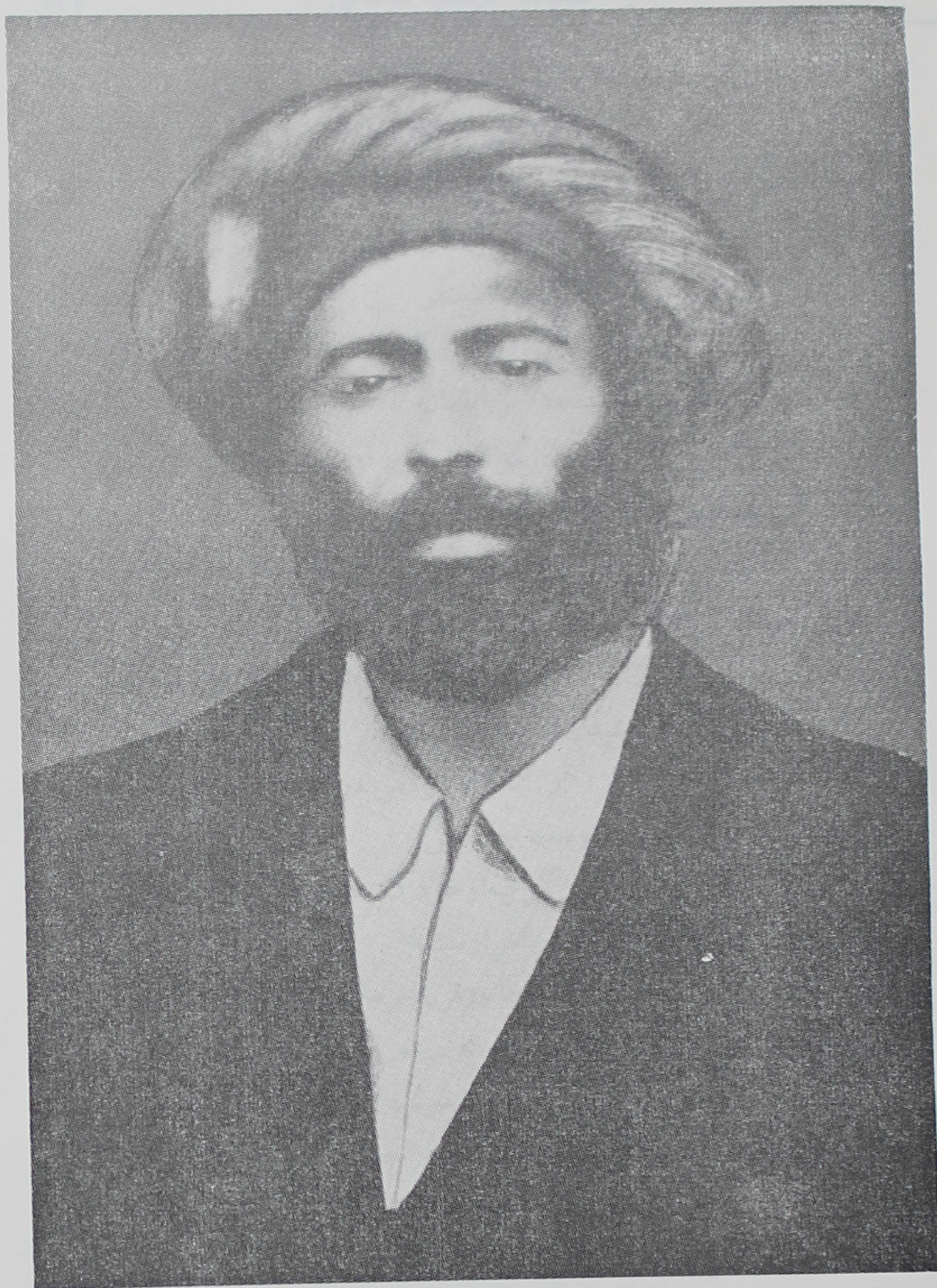
جمع(۱) شمع ذوق واین زیبنده مجلسشان لگن

صاحب این انجمن پیری که‌ازبس روشنی

آفتاب اندر برابش نیارد دم زدن (۲)

---

۱ ـ جمله : خ ۲ ـ از این بیت تاچهار بیت بعد همه دروصف مدیر ومؤسس آن انجمن است یعنی همان **ابوالفقراء گزی** (=جزی) که درمقدمهٔ عنوان قصیده ذکر شد ؛ و بطوری‌که خود نگارنده تحقیق‌کرده واز معاصران موثق آن عهد بتواتر شنیده‌ام مرحوم «ابوالفقراء» براستی شایستهٔ این مدح بوده است؛ مرحوم **آخوند ملاعبدالکریم گزی** فقیه مجتهد قاضی معروف متوفی ۱۳۳۹ ق که سمت استادی وولی نعمتی براین‌حقیر داشت خواهرزادهٔ همان ابوالفقراء بود و انجمن شعرای منزل اورا هم درك کرده بود و حکایات ممتع شیرین ازآن نقل می‌فرمود



تصویر عکس «عنقا» با اندك تصرفی که نقاش کلیشه ساز در آن کرده است

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

عارفی از پای تاسر حلم و تسلیم ورضا

فاضلی از فرق تا پا دانش و فضل وفطن

زان فقیران را پدرخوانندش ارباب هنر

که پرستار فقیرانست در سرّ و علن

اندراین ملکش بعرفان نیست‌همتاهم‌مگر

بوالوفا ازکرد خیزد یااویس اندر قرن

او بصدر انجمن مانند مه برآسمان

دیگران بر گرد اوصف‌بسته‌چون‌عقدپرن

آن‌یکی **مسکین** ودر گنجینهٔ طبعش‌نهان

هرچه‌لعل‌اندر بدخشانست وُدراندرعدن

عارفی فرخنده کار است واریبی هوشمند

فاضلی کامل عیار است و ادیبی ممتحن

وان‌دگر **پرتو** که‌خورشیدی‌است‌بافروشکوه

ز آسمان مردمی در انجمن پرتو فکن

زیبد این شعرمنوچهری بوصف حضرتش

گرچه‌اوخود گفته‌درمدح‌ابوالقاسم‌حسن

شعر اوفردوس‌را ماند که اندرشعراوست

هرچه درفردوس‌مارا وعده کرده‌ذوالمنن

او چو مسکین در هنر مسکین چو او در مردمی

این چو آن یك هوشیار و آن چواین‌یك‌مهرتن

هردو پنداری که یك‌جانند پنهان دردو جسم

یا یکی جسمند ظاهر گشته دردو پیرهن

وان دگر **افسر** که می‌شاید ببازار سخن

رشتهٔ اشعار اورا گوهر جانها ثمن

خاطرش را هرچه اندر روضهٔ باغ ارم
خامه‌اش‌را هرچه اندر ناف آهوی ختن
وان دگر باشد **بقا** کز نظم چون آب بقا
غم همی‌بزداید از دل جان همی بخشد بتن
هی عبیر آرد بدفتر چونکه بر گیرد قلم
هی گهر ریزد بمحفل چونکه بگشاید دهن
وان دگر پور هما **عنقا** که در دانشوری
هست زیر شهپرش از قاف تا قاف سخن
اندرآن گلشن که اوشد بلبل دستانسرای
حیف باشد استماع نغمهٔ زاغ و زغن (۱)
وان دگر **سرگشته** آن‌بسحاق‌دانشور که‌هست
شعر روح افزاش حلوای مذاق مرد و زن
دکهٔ قنادرا ابیات او مقدار کاه
کلبهٔ طباخ را اشعار او رونق شکن
وان دگر **آشفته** کز اشعار نغز دلنشین
می‌برد آشفتگی بیرون زطبع انجمن
وان دگر **فرخ** که از فرخندگی ماند بعید
وان دگر **ساغر** که از صاحبدلی ماند بدن
وان دگر **پروین** که چون اشعارشیرین‌سر کند
در مذاق طبع آمیزد بهم شهد ولبن (۲)
وان دگر **دهقان** که اندر مزرع دفتر زنظم
پرورد پیوسته نسرین وشقیقه‌ٔ یاسمن

۱ ــ درمجموعهٔ خط افسر این بیت را ندارد
۲ ــ درمجموعهٔ خط افسر : « عقل درماند که یارب شکرست این یاسخن » .

وان دگر **شعری** وشعرش باشرافت تو أمان
وان دگر **جوزا** و طبعش باسعادت مقترن
گوید آن یك چشم شوخ من همه‌غنج وفریب
گوید این یك زلف یارمن همه چین وشکن
گوید آن یك ماه من دارد لبی چون ناردان
گوید این یك شاه من داردقدی چون نارون
من همی خوانم مدیح صاحب گیهان مدار
خواجهٔ فـرخ **امین‌الدوله** میر مؤتمـن



بنده **عمانم** سلیل قطـره آن استاد نظم
شیوه‌ام مدح تو سـامـان صفاهانم وطن
تاکنم مدح تو کلکم هست ابری سیل بار
تا کنم وصف تو طبعم هست بحری موج زن(۱)



ازشعرای مذکور درقصیده که جمعاً باخود «عمان» چهارده تن می‌شوند ده تن رادرصفحات قبل ازمقدمهٔحاضرومقدمهٔ جلد اول معرفی کرده‌ایم(۲)وچهار نفر دیگر باز بترتیبی که درخود قصیده‌ذکر شده‌اند :

---

۱ ـ تتمهٔ قصیده ۲۱ بیت دیگرستدرمدح ودعای ممدوح که انصافاً بسیارخوب گفته اما چون ازموضوع اسامی شعرا خارج بود بررعایت تلخیص آنرا حذف کردم .

۲ ـ اسامی آن ده نفر بترتیبی که درخود انجمنیه ذکر شده بدین قرار است : **مسکین ، پرتو ، افسر ، بقا ، عنقا ، سرگشته** (= اشتها)، **آشفته ، ساغر ، دهقان ، عمان**

یکی **فرخ** است که نامش « آقا میرزا کلبعلی» واز معاشران « طوبی » و « دهقان » و « آشفته» بوده؛ و دیگر **پروین** که ترجمهٔ حالش بر من مجهولست؛ سدیگر **شعری** که‌ظاهراً شخص دیگر غیراز « میرزا طاهر شعری بدایع نگار » مؤلف تذکرهٔ گنج شایگان باشد که او نیز اصفهانی و از خاندان شیخان بیدآباد بوده است؛ چراکه وفات « بدایع نگار» را درحوالی سنهٔ ۱۲۷۳ نوشته‌اند وتاریخ نظم انجمنیه علی التحقیق سنهٔ ۱۲۸۶ قمری است؛ وبعلاوه بدایع نگار دراواخر عمرش پیوسته مقیم طهران بود؛ وبااین حال مشکل‌است که از اعضای ثابت‌انجمن شعرای ابوالفقرا شمرده شده باشد؛ مگر اینکه بگوییم اصلا درتاریخ وفات وی اشتباه روی داده وبعد ازدورهٔ صدارت مخدوم ولی نعمتش « میرزا آقاخان نوری » بموطن اصلی خود بازگشته وتا سال ۱۲۸۶ هنوز حیات داشته باشد؛ و اینها همه احتمالاتی‌است که اثباتش‌محتاج بدلیل‌است«ودونه خرط القتاد»والله العالم‌بالسداد؛

باری چهارم آن اشخاص **جوزا** است که «عنقا» درتاریخ وفاتش گفته است « به جنت کرده‌جا جوزای شاعر = ۱۲۹۱» .

قصیدهٔ انجمنیهٔ مسکین اصفهانی

هم دربارهٔ شعرای اصفهان درنیمهٔ دوم قرن ۱۳ هجری

این قصیده نیز مربوطست‌بهمان انجمن **ابوالفقرای گزی** در سنهٔ ۱۲۸۶ قمری که درهمان مجموعهٔ خط افسر بعد از قصیدهٔ «عمان سامانی» بدون تعیین نام گوینده‌اش درج شده؛ اما در دو نسخهٔ دیگر که بنظرحقیر رسیده استدرهردو صریح وواضح آن‌را به «میرزا محمد علی مسکین اصفهانی » نسبت داده‌اند؛سبك قصیده وطرز تعبیری که از خود «مسکین» در آن شده و دیگر قراین و امارات خارج وداخل نیز همه دلیل است براینکه سازندهٔ این انجمنیه همان « مسکین » باشد؛ ممدوح قصیده نیزهمان **امین‌الدوله** است که درانجمنیهٔ «عمان» گذشت؛

اختلاف نسخ هم بدان منوالست که آنجا گفته شد ؛ اما متن قصیده باحذف قسمت مدیحه‌اش بدین قرار است

نوبهار آمد و گلزار پی نشو و نماست
باد فروردین در طرف چمن نافه گشاست
نرم نرمك بچمن باد صبا کرد گذر
این همه نشو ونما از مدد باد صباست
لاله در طرف دمن دلبرکی سرخ کلاه
سرو در صحن چمن شاهدکی سبز قباست
ابر بارید و زمین حامله گشت و زایید
بچهٔ سوسن نامی کـه زبانش بقفاست
دو شکم زاد یکی احول و نامش نرگس
چشم او خیره بود باز ولی نابیناست
هر طرف جمعی و یاری و شرابی در دست
هر طرف بزمی و شوری و نشاطی بر پاست
نغمهٔ بلبل و بوی گل و جام می لعل
روز می خوردن و سرشاری طبع شعر است
گر چه ایشان دوسه سالست که آراسته‌اند
محفلی انجمنش نام و بهر هفته بپاست
پیش آن محفل گلشن‌همه بی قیمت و قدر
نزد آن مجلس جنت همه بی فر و بهاست
عرش وفرش و درو بامش همه ازذوق وطرب
خاك‌وآب‌و گل‌وخشتش‌همه ازصدق‌وصفاست
صاحبی دارد آن مجلس کز پاکدلی
در سراپایش تا می‌نگری نور خداست

پیر پاکیزه ضمیری است که از بخت جوان
پی تعظیمش پشت فلك پیر دوتاست
حسبی دارد و نام و نسبی دارد نیك
سمی قبلهٔ پنجم لقبش **بوالفقرا** ست
خود بصدر اندر بنشیند و پس خرد و بزرگ
هر مقامی که دهد اوهمه را جای بجاست
الغرض مجلسی آراسته گردد چو بهشت
گفت‌وگوها شود از پیش‌وپس‌وازچپ‌وراست
سخن جمعی از قافیه و بحر و ردیف
دقت بعضی در قاعدهٔ مدح و هجاست
سخن از فضل و هنر تا بمیان نآمده است
کس نداند که‌در این‌فن که‌شهنشه که گداست
همه دارای مقامند و همه صاحب فضل
که نه از دولت اسکندر و ملك داراست
همه مستغنی از دولت و از عزت و جاه
زانکه این سلسله را دولت با استغناست
اوستادان سخندان همه را طوماری
هست دردست که پر ازغزل ومدح وثناست
آن یکی باشد **مسکین** و زگنجینهٔ طبع
دانه‌ها آرد بیرون که جهانیش بهاست
آسمانی است مدارش همه از مهر و وفا
زانکه درحقش اینك سخن خویش گواست
گرچه مسکین‌است از مال وبضاعت لیکن
صاحب و مالك صد گنج ز مهر و ز وفاست

وان دگر **پرتو** کز پرتو نظمش خورشید

صبح تا شام همی در طلب کسب ضیاست

او چو خورشید و بهر جا فکند پرتو نظم

دگران راهمگی چشم براو چون حرباست

خط او چون شه وخط دگران همچو غلام

شعر اوچون مه وشعر دگران همچو سهاست

وان دگر **ساغر** آن مست سخن کزسخنش

ساغر هوش حریفان همه پر از صهباست

وان دگر **افسر** کز طبع نهد برسر نظم

تاجهایی که همه دلکش ونغز و زیباست

طبع او گویی یك جوی زشهداست و شکر

شخص او گویی یك گوی ز تسلیم ورضاست

وان دگر هست **بقا** سید ارباب سخن

که مضامینش شیرین وخوش‌وبزم آراست

آیداز شعر خوشش جان بتن و روح بجسم

شعر او گویی نعم البدل آب بقاست

وان دگر **عنقا** فرزند برومند همای

که خجل در برانوار کمالش بیضاست

ادب ارصعوه بود او بمثل شاهین است

سخن ارقاف بود او بمثل خود عنقاست

وان دگر **الفت** و در گوش سخندان سخنش

رشتهٔ دُر خوشابست همه بی کم وکاست

وان دگر **عمان** آن بحر فصاحت که بنظم

خامه‌اش گاه گهر بخش وگهی گوهرزاست

طبع سرشارش دریا و مضامینش گهر
وین سخن هست مسلم که گهر از دریاست
یک‌طرف **مانی** (۱) و **آشفته** و **مفتون** و **شهاب**
یک طرف **فرخ** و **دهقان** و **سها** و **جوز** است
یک طرف **انجم** و **جیحون** و **بها** و **مایل**
یک طرف **کافر** و **شعری** که فروغ شعراست
یک طرف باشد **سرگشته** که همچون بسحاق
شعرشیرینش سوهان غم و روح افزاست
همه را طبع لطیف و همه‌را شعر فصیح
همه را کار مدیح و همه را یار خداست
غم اگر کوه شود حکم همه کوهکن است
شادی ار کاه بود طبع همه کاهرباست
خاصه امروز که هستند همه عاشق ومست
می و معشوق همه مدح وزیر الوزراست
آفتـاب فلك قـدر **امین‌الدوله**
که‌مدیحش همه جا ورد زبان شعراست(۲)



شعرای مذکوردرانجمنیهٔ مسکین ۲۳ نفرند که ۱۳ تن آنها باانجمنیهٔعمان یکی است یعنی ازچهارده نام مذکور درقصیدهٔ عمان فقط «پروین» را ندارد ؛ واز ده تن دیگر بازسه نفررا که **الفت** و**سها** و**انجم** باشند درخلال مقدمهٔ جلد اول و

---

۱ ـ در یك نسخه «نامی» ظاهراً سهوالقلم کاتبست

۲ ـ باقی قصیده‌را که درمدح ودعای ممدوح است چون ارتباط بمقصود اصلی ما نداشت حذف کردم .

مقدمهٔ حاضر معرفی کرده‌ایم؛ وهفت تن دیگر عبارتند از:

۱ ـ **مانی** میرزا محمد ۲ ـ **مفتون** میرزا عبدالکریم نوهٔ نشاط اصفهانی ۳ـ**شهاب** میرزامحمدطاهر غیرازمیرزا نصرالله تاج الشعراء شهاب اصفهانی معروفست؛ چه‌تاج الشعرا خیلی بزرگتراز آن بود که نام اورا درردیف (مانی) و (مفتون) و امثال وی ذکر کرده باشند ٤ـ**جیحون** سید مرتضی فریدنی اصفهانی که غیراز «جیحون یزدی» معروفست ۵ ـ **بها** حاج میرزا بها که از دوستان «سها» بوده و تصویر عکسی با عبا وعمامه ازوی دردست است که با «سها» ومرحوم «حاج‌میرزا محمد علی پاقلعه‌یی» روضه خوان معروف ه مرحوم « وثیق‌الملك» پسر «میرزا حبیب‌الله خان مشیرالملك انصاری» دراصفهان گرفته‌اند (۱) ٦ ـ **مایل** ۷ ـ **کافر**

قصيدهٔ انجمنيهٔ چاووش اصفهانی

شعرای اصفهان دراواخرقرن ۱۳ و اوایل سدهٔ ۱۴ هجری

قصیده‌یی‌است باستقبال غزل حافظ «اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش»از

---

۱ ـ اصل قطعهٔ عکس‌متعلق است بحضرت دوست‌گرامی آقای حاج‌آقا حسین عماد زادهٔ اصفهانی سلمه‌الله تعالی واین حقیر برای عکس «سها» ازآن استفاده‌کردم

توضیحاً بعضی نام اصلی «بها» راکه درانجمنیه ذکر شده است «میرزا محمد باقر» گفتند ومعتقدند که قطعهٔ ماده تاریخی که روی سنگ قبر میرزا ابراهیم جوهری متوفی ۱۲۵۳ ق از بقایای مقبرهٔ‌آب بخشان با تخلص «بها» نوشته شده ازهمین «میرزا محمد باقر بها» است مربوط بساختمان جدید بقعهٔ جوهری که دراین اواخر بوده نه اینکه شاعر معاصر «جوهری» باشد (؟) وبعضی نام اصلی «بها»ی مذکور درانجمنیه‌را حاج میرزا بهاءالدین گفتند؟

حاج محمد کاظم قالب تراش اصفهانی متخلص به **چاووش** (۱) که اسامی شعرای اصفهان **انجمن عنقا** را (ملك الشعراء میرزا محمد حسین متولد ۱۲۶۰ متوفی ۱۳۰۸ ق) بطور صنعت بدیعی براعت استهلال و توریه و استخدام آورده و آن را بمدح **ظل السلطان** مسعود میرزا حاکم اصفهان خاتمه داده است؛ نسخهٔ آن را اول بار در مجموعهٔ خط همان «عنقا» دیدم که اسامی شعرای مذکور در قصیده را بقرمزی نوشته؛ و همان مجموعه مأخذ روایت این حقیر است

دلا تو تاجور شهر بند امکان باش

بخواه **تاج** ز فر **هما** و سلطان باش

۱ـ کلمهٔ چاووش بروزن «خاموش» از جمله کلماتی است نظیر (داود ، طاوس ، کاوس) که در رسم الخط معمول فارسی با یك واو یعنی بصورت «چاوش» می‌نوشته‌اند ؛ در دیوان خط خود شاعر نیز همه‌جا بهمین رسم الخط نوشته است، و بعقیدهٔ من هرچند که استثناء کردن این قبیل الفاظ از اصل قاعدهٔ تطابق مکتوب با ملفوظ هم جایز است و نمی‌توان آن را غلط فاحش و عیب کلی املاء و رسم الخط فارسی شمرد ، ولیکن بازهم اگر آن کلمات را مطابق تلفظی که می‌شود با دو واو ، ولااقل با علامت ضمهٔ معکوس یا واو کوچك که در رسم الخط عربی معمولست بنویسند البته بهتر وازاشتباه و التباس مأمونترست .

توضیحاً علاوه می کنم که تخلص « حاج محمد کاظم قالب‌تراش» را بعض از شیوخ‌شعرا که زمان او را درك کرده بودند **خاموش** گفتند، در مجموعهٔ خط عنقا نیز «خاموش»نوشته است ، بیت آخر انجمنیه « چرا بمدحت او همچوسوسنی خاموش» هم ممکن است قرینه‌یی‌بر تخلص شاعر باشد ، ولیکن روایت اکثر باقی ماندگان آن زمان، و دیوان خط خودشاعر همه‌دلیل بر تخلص «چاووش» است ، دور نیست که تخلص خود را عوض کرده یااحیاناً با دوتخلص که اتفاقاً ازحیث‌مفهوم تقابل تضاد عرفی‌دارند شعر گفته باشد و نظایر هردو احتمال را مابین شعرای همان قرن ۱۳و۱۴ داشته‌ایم مانند « میرزاحسن بینوا و آتش » و « میرزا عبدالله سرگشته و اشتها » و « آقا محمدعلی مذهب بهار و فرهنگ » و «یغمای جندقی ومجنون » و امثال ایشان و الله العالم ؟

←

به **بزم منعم** و **مسکین** چو **پرتوی** فکنی
تو زیب **افسر** رندان پاك دامان باش

به **بینوایان** هر دم ز نو **نوا** یی بخش
برآر سر ز گریبان بفکر **سامان** باش

بنوش ز آب **بقا ساغری** چو خضر نبی
نهان ز چشم **سکندر** چو آب حیوان باش

چو عقد **پروین** شو جمع از پریشانی
تو را که گفت که **آشفته** و **پریشان** باش

شدی چو **واله** و **مفتون** بیا بزن فالی
چو **فرخ** آمد فال تو شاد و خندان باش

ز هجر یار تو را دیده رود **جیحون** شد
ببحر طبع گهر زا چو بحر **عمان** باش

چنان **سها** بفلك ظاهر و هویدا شو
ولی بقاف چو **عنقا** ز خلق پنهان باش

بکوی عقل تو را نیست **ناصری** مجنون
بعشق لیلی **سرگشته** در بیابان باش

بکلك **مانی** نقاش از چه حیرانی
بنقش بندی استاد صنع **حیران** باش

مهی که **شعلهٔ** رویش دهد بچرخ **ضیا**
مدام از غمش **انجم** فشان بدامان باش

← در این اواخر نسخهٔ دیوان منحصر بفرد خط خود شاعر را که ده دوازده هزار بیت تخمین می‌شد نزد یکی از ارباب ذوق اصفهان « آقای علی مشفقی سلمه‌الله تعالی » دیدم که متأسفانه درضیق وقت مجال تصفح و مطالعهٔ کامل آن نبود ، در آن لحظه هم بیادقصیدهٔ انجمنیه نبودم ، و حالی بآن نسخه دسترس ندارم .

قدم ز **همت** عالی بنه بفرق سپهر
شهاب ثاقب از بهر دفع شیطان باش

اگر بصحبت صاحبدلان شدی **مایل**
بکشتزار وفا و خلوص **دهقان** باش

هلال ابروی جان بخش او شبی گفتا
امید وار بصبح وصال جانان باش

میی که هست چو **بیضا** عیان زمشرق جام
بنوش و **فارغ** از اندیشه‌های دوران باش

اگر که زاهد سالوس خواندت **بیدین**
بگو که **کافر** عشقم برو مسلمان باش

بیاد سبز خطی جو گران **بها** ی بطی
کنار سبزه وطن کن غلام **رضوان** باش

ز یاوران وطن جمله ترك **الفت** کن
بجان ملازم درگاه **ظل سلطان** باش

بلند نامی **آصف** ز جم بود ای دل
زمن نیوش تو در موکب سلیمان باش

کمر به‌بندگی او ببند چون **جوزا**
بآستان ملك پاسبان چو **کیوان** باش

چرا بمدحت او همچو سوسنی **خاموش**
ز فقر فخر به **شعری** کن و غزلخوان باش



قصیدهٔ انجمنیهٔ فوق علی‌التحقیق مربوطست بیکی از دو انجمن عنقا که اولش در سنوات ۱۲۸۶ - ۱۲۸۸ قمری ؛ و دوم در اواخر سدهٔ ۱۳ و اوایل قرن ۱۴ بود تا مقارن سال ۱۳۰۸ق که عنقا وفات یافت .



تصویر عکس جامع دیوان و نویسندهٔ مقدمهٔ (جلال‌الدین همائی) در سال ۱۳۴۶ قمری
دوران تحصیل و طلبگی مدرسهٔ نیماورد اصفهان

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

اسامی مذکور در قصیده جمعاً (در صورتی که «تاج» در بیت مطلع اشاره بلقب تاج‌الشعراء شهاب‌اصفهانی باشد) چهل و نه تخلص شاعر است از گویندگان اصفهان در نیمهٔ دوم قرن ۱۳ و نیمهٔ اول قرن ۱۴ که همه‌را بطور اجمال یا تفصیل می‌شناسیم؛ و کلماتی نظیر **سپهر و وصال**) که‌از گویندگان قرن ۱۳ بوده اما جزو انجمن شعرای اصفهان نبوده‌اند برسبیل استطراد و بطور صنعت مراعات نظیر آمده است نه این که عضویت ایشان در انجمن اصفهان مقصود باشد .

و از ۴۹ تن که همه در خلال آن مدت از شعرای اصفهان بوده‌اند باز آن عده را که در تاریخ نظم قصیده فوت شده بودند یا هنوز دورهٔ شاعری ایشان ظهور نکرده بود و اهلیت عضویت انجمن را نداشتند باید استثناء کرد یعنی قسم اول را داخل همـان نوع استطراد و مراعات نظیر شمرد و قسم دوم را بمفهوم اصلی ولغوی کلمه تفسیر کردنه بمعنی اصطلاحی که تخلص شاعر باشد(۱)

۱- توضیحاً اگر تاریخ نظم قصیده درانجمن اول « عنقا» سالهای ۱۲۸۶ - ۱۲۸۸ باشد که **هما** متوفی ۱۲۹۰ و **سرگشته** متوفی ۱۲۸۹ وتاج‌الشعرا **شهاب** و **جوزا** (وفات هردو درسنهٔ ۱۲۹۱ قمری است) هنوز حیات داشتند باید کلمات **بزم** و **منعم** بیت دوم انجمنیه، و **بینوا** ی بیت سوم ، و **ثاقب** بیت دوازدهم را بر مفهوم اصلی لغوی حمل کرد نه تخلص **بزمی** (سید عبدالرسول شجره متولد ۱۲۸۵) و **منعم** (میرزا شکرالله پسرمسکین متولد ۱۲۸۶) و **بینوا** (میرزا حسن که تخلص خود را به **آتش** تبدیل کرده بود متولد ۱۲۸۴) و **ثاقب** (میرزا اسماعیل فرزند تاج‌الشعرا شهاب اصفهانی متولد ۱۲۸۵) - و باین قرار باید از ۴۹ تن چهار نفررا کم کرد .

ودر صورتی که نظم قصیده‌در اوایل قرن ۱۴ باشد که این اشخاص جزو جوانان نوکار انجمن عنقا بوده‌اند باید ذکر امثال **هما** و تاج‌الشعرا **شهاب** وامثال‌ایشان را که در آن تاریخ حیات نداشته‌اند از باب استطراد و صنعت مؤاخات شمرد .

نکتهٔ قابل توجه این است که « ظل‌السلطان » در سنوات ۱۲۸۶ - ۱۲۸۸ حاکم اصفهان نبود ؛ وقبل ازآن هم که بحکومت اصفهان آمده بود (۱۲۸۴ - ۱۲۸۶) هنوز لقب « ظل‌السلطان » نداشت و بلقب « یمین‌الدوله » خوانده می شد ، و آمدن او بحکومت اصفهان با لقب « ظل‌السلطان » مربوط بدورهٔ دوم حکمرانی اوست .

←

وبهرحال ازاین ۴۹ نفر احتمالی اسامی ۲۴ تن که بترتیب مذکور درقصیده مطابق فهرست ذیل است درانجمنیه‌های «عمان» و «مسکین» گذشت :

مسکین ، **پرتو** ، **افسر**، **بقا** ، **ساغر**، **پروین** ، **آشفته** ، **مفتون**، **فرخ** ،**جیحون**، **عمان** ، **سها** ، **عنقا** ، **سرگشته** ، **مانی** ، **انجم** ، **شهاب** (میرزامحمد طاهرشهاب نه تاج‌الشعراء میرزا نصرالله شهاب) **مایل** ، **دهقان** ،**کافر**، **بها** ، **الفت**، **جوزا**، **شعری**

هما را که دربیت اول ذکر کرده است هم درمقدمهٔ جلد اول دیوان طرب بتفصیل معرفی کرده‌ایم **تاج‌الشعرا** شهاب را هم در نوشته‌های قبل شناخته‌ایم .

از ۲۳ نفر باقی مانده باز ۶ تن‌را درآن مقدمه و مقدمهٔ حاضر معرفی کرده‌ایم **بزمی** ، **منعم** ، **بینوا** (آتش)، **ثاقب** ، **بیضا**، **کیوان** .

و۱۷ تن باقی مانده‌را بترتیب مذکور درقصیده اینجا نام می‌بریم

نوا ، **سامان** ، **سکندر** بقرار مسموع یکی ازلرهای بختیاری ساکن‌محلهٔ بید آباد اصفهان‌بوده است؛ **پریشان**،**واله** غیر از آقامحمد کاظم متوفی ۱۲۲۹ ق ؛

→ از سنهٔ ۱۲۹۱ قمری ببعد ؛ پس باین قرار باید انشاء قصیدهٔ انجمنیه در دورهٔ دوم حکومت وی باشد که از سال ۱۲۹۱ تا مقارن عهد مشروطیت ایران دوام داشت ؛ اگرچه ممکن است که قسمت مدیحه را خود شاعر بعداً بحسب مقتضیات زمان الحاق کرده یا قصیده را ازنام‌ممدوح دیگری بنام «ظل سلطان» تغییر داده باشد

یك نکتهٔ دیگر هم قابل توجه است که من خود بعضی از شعرای کهن‌سال باقی ماندهٔ عهد انجمن عنقا را دیدم که درکم وانمودن سن و سال خود اهتمامی عجیب داشتند و هرقدر که با مدارك تاریخی دزد ایشان گرفته می‌شد و رسوا می‌شدند باز حرف مرد یکی بود ؛ و بیشتر تاریخ ولادتها که در تراجم‌احوال ایشان ذکرشده مستند بگفته‌های خود ایشانست!

در خاتمه آنچه مطابق قراین و امارات محفوفه بنظر این حقیر می‌رسد احتمال راجح این است که نظم انجمنیهٔ چاووش در اصل متعلق بدورهٔ انجمن اول عنقا بوده و مدح ظل‌السلطان را بعداً بدان الحاق‌کرده است ، شاید تغییرات دیگر نیز درآن داده باشد والله‌العالم بالصواب .

شاید این تخلص هم از جهت استطراد و رعایت تناسب با «مفتون» آمده باشد؟ -
ناصری، **حیران**، **شعله** محمد اسماعیل تاجرپیشه (غیر از سیدمحمد شعلهٔ اصفهانی دیگر که درعهد زندیه بود) از آثارش قطعهٔ ماده تاریخ لوح قبر «میرزا نصرالله عطار» است دربقعهٔ مقبرهٔ «حاج محمد جعفر آباده‌یی» که بیت آخرش این است

شعله گفتا برای تاریخش | شد بجنات عدن نصرالله

۱۲۹۱

ضیا ملا محمد حسین که درخوشنویسی وفن سیاق نیز مهارت داشت، **همت**، **هلال** آقا محمد حسین نقاش فرزند آقامحمد علی مذهب معروف، **امید**، **فارغ**، **بیدین** ملا هادی، **رضوان** میرزا نصرالله‌لنبانی، **آصف**، **خاموش**

از اکثر آن عده که برشمردیم غزلهای طرحی انجمن که همه بریك وزن وقافیت‌ساخته باشند و همچنین‌ازاشعاردیگرشان بمرور ایام‌نمونه‌ها بدست‌آورده‌ایم که اگرمی‌خواستیم‌نقل کنیم سخن بدرازا می کشید؛ همه‌را درفصل شعرا ازمجلد دانشمندان **تاریخ اصفهان** خود درج کرده‌ایم.

حالی سخن‌را بهمین جا پایان می‌دهم وازخوانندگان محترم که محصول مدتی از زحمت ورنج تحقیق و تتبع خودرا بدون مضایقت و امساك تسلیم ایشان کرده‌ام درخواست دارم که اگر از نوشته‌های من دراین مقدمه ومقدمهٔ جلد اول دیوان طرب تمتع بر گرفتند نگارنده‌را بدعای خیر یاد کنند؛ واگر ازمندرجات فصولش‌چیزی‌را درمقالات وتألیفات خود درخورنقل دانستند درذکر سندومأخذش شرط امانت وحق شناسی‌را بجای آرند و درمساعی گذشتگان حق فضل تقدم را ضایع و مهمل نگذارند؛ وباری باپیشینگان همان معاملت کنند که برای خوداز آیندگان چشم دارند.

ونیز از آن جماعت که درکمین فرصت عیب گیری وخرده بینی نشسته‌اند خواهشمندم، وگر خود درهمه عمر یك بار باشد، برخلاف عادتشان، باما که محروم از همه لذات و حظوظ زندگانی ودور از تنازعات و تشاجرات دنیاوی و

بدون توقع وچشم داشت اجر ومنت ازهیچ کس وهیچ مقامی در گوشه‌یی نشسته و کلی مواهب طبیعی حیات‌را ازنیروی چشم وقلب وتن وتوش بنیه ومزاج درراه خدمت بعلم و ادب وفرهنگ خرج کرده‌ایم ، بمقتضی خوی کرم و بزرگواری رفتار کنند؛ کمینه‌این که جانب انصاف‌ومروت‌وحق گویی ووجدان علمی واخلاقی را رعایت نمایندو بمحض تصور یك عیب موهوم ، برسر هزارهنر محقق، خط بطلان نکشند !

درخاتمه از خداوند کریم ودود عاقبت خیر وخاتمت محمود مسألت دارم؛ وهم اورا جلّ جلاله وعمّ نواله سپاسگزارم که این بندهٔ ضعیف را چندان مهلت وتوفیق کرامت فرمود تااین مقدمه‌را چنانکه شایسته ودرخور بود بانجام رسانیدم که بی‌مدد عنایت سبحانی دست طلب وجهد انسانی ازدامن نیل مراد کوتاه است؛ وبدون چراغ هدایت الهی سالك راه‌را چشم سعی ضعیف‌وخسته وپای کوشش لنگ وشکسته‌است « وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه‌هباءاً منثوراً»

ز حرص من چه گشاید تو ره بخویشتنم ده

که‌چشم سعی ضعیف‌است بی‌چراغ هدایت

در طبع این مجلد علاوه بر همدستی و همکاری ذوات محترم که در مقدمهٔ جلد اول نام شریفشان گذشت زاد هم‌الله توفیقاً و احساناً ؛ ازدستیاری‌دختر عزیزم « مینو دخت بانو » سلمهاالله تعالی نیز کمال خشنودی و رضامندی حاصل است که با وجوداستغراق اوقاتش‌درتحصیل‌دانشکده باز در کتابت وپاکنویس اشعار« عنقا» و « سها» صمیمانه جهدفراوان و کومك‌شایان‌نمود ؛ سایهٔ عنایت حق تعالی‌برسر ، و همت خیراولیاء حق در هر راه و هرمقصود بدرقهٔ حال و کار او ودیگر همکاران باد بالنبی محمد و آله الامجاد .

رب زدنی کرامةوتوفیقاًواجعل‌عنایتك وهدایتك لی فی کل‌طریق رفیقاً ؛ اللهم

یافاطر السموات و الارضین انت ولیی فی الدنیا والاخرة هب لی فی الدنیا حسنةً و فی الآخرة حسنةً واجعل عاقبة امری خیراً وتوفنی مسلماً والحقنی بالصالحین بحق محمد و آله الطاهرین سلام‌الله علیهم اجمعین

غرهٔ رمضان ۱۳۸۴ قمری و ۱۵ دی‌ماه ۱۳۴۳ شمسی هجری

جلال‌الدین همایی

پایان

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

نمونهٔ اشعار

ملک الشعرا میرزا محمّد حسین عنقا

ابن هُمای شیرازی

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

قصاید

تاریخ بنای صحن حضرت قمر بنی‌هاشم عباس بن علی علیه‌السلام بهمت حاج محمدصادق

یارب این بارگه کیست که خورشید سما
هر سحر گه کند از خاك درش کسب ضیا
یا رب این مرقد پر نور مطهر از کیست
که بتعظیم درش پشت فلك گشته دو تا
یارب این اختر تابان ز کدامین برج است
که منور بود از رای منیرش بیضا
یارب این گوهر رخشان ز کدامین درج است
کز نظرها همه چون گنج بود ناپیدا
یارب این صحن و رواق و حرم از حضرت کیست
که ز خاك در او کون و مکان یافت بها
صحن جانبخش اباالفضل که در رتبهٔ او
عقل و وهمند دو حیرت زده چون من شیدا
این همان صحن شریف است که از فرط شرف
خادمش را بسر چرخ برین باشد پا
این همان بارگه عرش مثال است که نیست
گر کنی هندسه جز عرش برینش همتا
گوهر درج امامت شه جمشید غلام
اختر برج ولایت مه خورشید لقا

ماه تابان بنی هاشم عباس علی
کز غلامی درش فخر کنم بر دارا

این همان امن مقام است که فاخلع نعلیك
بکلیم آمد از حضرت دادار ندا

اندر این صحن مقدس که بود کعبهٔ جان
سعی کن تا که مقامی بکف آری بصفا

این همان منظر پاکست که سر گردان است
چرخ از بهر طواف در او صبح و مسا

چه مقامی بود این صحن مصفا یا رب
که بخاك در او هست ملك جبهت سا

اندر این صحن مشرف شو و رونه برخاك
کز شرافت ملکت بوسه زند بر کف پا

از سر شوق اگر پای در این صحن نهی
دستت از غیب بگیرند بهر رنج و عنا

ایکه درخوف ورجائی و هراسان ز گناه
پا دراین صحن بنه خوف بدل کن به رجا

از سر صدق بنه پای گرت دسترس است
اندراین صحن ومکن هیچ ز عصیان پروا

چشمهٔ زندگی اینجاست سکندر را گو
خاك این در شو وچون خضر بجو آب بقا

آنکه پا هشت در این صحن مصفا امروز
سرفراز است بر اهل سعادت فردا

گر ترا رنج بجان باشد اینجاست علاج
گر ترا درد بدل باشد اینجاست دوا

مرحبا بانی این طرفه بنای دلکش
که خداوند دو عالم دهدش خیر جزا
کرد شاهانه بنایی و باتمام رساند
وه از این خدمت واین همت عالی بسزا
هیچ معمار بدین طرز ندیده است اساس
بلکه آنگونه بنا طرح نکرده بنا
غرفاتش همه دلکش حجراتش عالی
تحت وفوقش همه چون صحن خوشش جان افزا
حاجی ناجی آزاده محمد صادق
چونکه این نغز بنا کرد تمام و زیبا
خلف الصدق گرامیش شفیع صادق
که پناهش بود اندر دو جهان آل عبا
خواست تاریخ زجمع شعرا عنقا گفت
۱۳۰۵
صحن عباس علی معبدشاه است و گدا

درمدح میرزا سلیمان خان رکن الملك حکمران اصفهان

دادستان بنده باد صدر جهان را
بندهٔ شه خواجهٔ زمین وزمان را
حشمت دیوان ورکن ملك سلیمان
آنکه جم وآصف است ملك جهان را
بر در دادش یکی قدم نه و بنگر
داور با فضل و بذل دادستان را
امن وامان چون زمیر دادستان است
دادستان میر بین وامن وامان را
محمدتش پایمرد فضل و ادب را
مکرمتش دستگیر پیروجوان را
روح روانست او بصورت و معنی
هر که مجسم ندیده روح وروان را
معنی جان گرطلب کنی توبصورت
صورت او بین بیاب معنی جان را
مصدر اصل کلام اوست معانی
منطق شیوا نگر بدیع بیان را

پای ببزمش بکسوت ملکی نه — پس بتفرج ببین فضای جهان را

غالیه دان ثنای او چو گشودم — کرد پر از مشك بزم کون و مکان را

بحر کف جود او چو گشت گهر ریز — سود بضاعت نماند معدن و کان را

گر بسوی مور یك نظر کند از مهر — مور برآرد دمار شیر ژیان را

راعی عدلش بمرتعی که گذر کرد — بر گله غمخوار دید گرگ دمان را

بر گله حفظاش چو پای هشت بهامون — گرگ تحمل نمود جور شبان را

من کمر مدح او ببستم و غافل — کاه نیارد کشید کوه گران را

بر سر بازار چار سوق فتوت — مکرمت وجود او گشاده دکان را

مشتری این دکان سود بمیزان — سنگ حوادث زند بفرق زیان را

حلمش الوند کوه واز کمر افکند — حکمت این نکته فاضل همدان را

رسم مهان مرده بود و این خلف آبا — از نصفت زنده کرد رسم مهان را

چشم بداندیش عز و مردمیش دید — کرد بهر گوشه‌یی روان سیلان را

رایض امرش چو دید توسن گردون — داد بدستش ز انقیاد عنان را

گوشه نشین شد بچرخ قوس ز سهمش — دید چو در شست و دوش تیر و کمان را

خم شد و زد بوسه رمح چرخ بشستش — در کف او راستی چو دید سنان را

خاك ز خون رخ بشست تیر کجش راست — بس که سر افکند در مصاف یلان را

گر نظر قسور اوفتد بپرندش — هیچ نبیند بچشم خود یرقان را

بوالفرج استاد انوری بدوشا گرد — هست دبستان صدر بدر مکان را

قافیه دانست امیر و نیك شناسد — مرد ادیب اریب قافیه دان را

من چه بگویم بمدح آنکه خداوند — از ید قدرت سرشته طینت آن را

جودش یاقوت دید و خون جگر خورد — لعل از آن یافت علت خفقان را

خان خلف ذخر دودمان خلف بیك — آنکه دهد جان او وظیفهٔ جان را

تا بنوازد ضیاء مهر گهر را — تا بگدازد فروغ ماه کتان را

عزت او دور از هوان بود و باد — حاسد جاهش دچار هون و هوان را

عنقا از فیض او هماره گهربار — دارد از شعر عذب طبع روان را

تغزل با تخلص بمدح میرزا حبیب‌الله خان مشیرالملك انصاری وزیر و پیشکار اصفهان در ایام حکمرانی ظل‌السلطان مسعود میرزا

این نسیم جانفزا از طرهٔ یار آمده‌ست
این پیام غم‌زدا از کوی دلدار آمده‌ست

این مبارك مرغ نام‌آور بود از کوی دوست
این برید نامه‌بر از منزل یار آمده‌ست

از بر لیلی پیامی سوی مجنون می‌رسد
مژدهٔ شیرین بفرهاد وفادار آمده‌ست

از سبا سوی سلیمان می‌رسد پیك وصال
هدهد خوش‌لهجه را شکر بمنقار آمده‌ست

گر خزان هجر غارت کرد باغ وصل من
مژده ای دل باد جانپرور بگلزار آمده‌ست

جان بپای قاصد جانان برافشانم زشوق
زانکه جان دیگرم بر تن دگربار آمده‌ست

روی همچون آفتابش تا شد از چشمم نهان
روز روشن پیش چشمم چون شب تار آمده‌ست

ضعف دل را گلشکر باشد علاج و مر مرا
گل بخرمن زان لب و شکر بخروار آمده‌ست

این نسیم از زلف جانانست یا باد بهار
یا بگلشن کاروان مشك تاتار آمده‌ست

خرقه نه در رهن می سجاده ده در وجه جام
ای خوش آن رندی که در عالم سبکبار آمده‌ست

مطلعی چون مهر تابان سرزد از طبع ملك
مطلعی کآفاق ازوی پر ز انوار آمده‌ست

در دو بیت این مطلع جانبخش را تضمین کنم

شاعران را در سخن تضمین بسیار آمده‌ست

هر که رفتار مه من دید گفت از راستی

سرو را در بوستان بنگر بر فتار آمده‌ست

جان بتن می‌پرورد بالای سرو بوستان

پیش سرو قامت یارا مگر بار آمده‌ست

گرچه عنقا بی نشان شد لیك از لطف وزیر

آفتاب آسا در این عالم پدیدار آمده‌ست

حضرت دستور دانشور مشیر الملك شاه

آنکه چون من آسمانش داعی بار آمده‌ست

یا رب اندر دهر پاید کامران و کامگار

تا که ساکن آسمان و ارض دوار آمده‌ست

خلعت پوشان میرزا حبیب‌الله خان مشیر الملك انصاری
وزیر ظل السلطان حاکم اصفهان

خلعت مسعود شه بدوش وزیر است

یا بفلك آشکار مهر منیر است

دوش وزیر آسمان و خلعت خسرو

مهر درخشنده یا طراز حریر است

داور باذل مشیر عادل کامل

آنکه جنابش بر از سپهر اثیر است

مهر بخرگاه او کمینه غلام است

تیر به بنگاه او کمینه دبیر است

رویش در بزمگاه ماه تمام است

حلمش برجایگاه کوه ثبیر است

در حسب و در نسب بزرگ و کریم است
از پدر و از نیا وزیر و امیر است
روز عطا طبع او چو بحر محیط است
گاه سخا دست او چو ابر مطیر است
خلعت سلطان سزای اوست و گر نه
بر قد او اطلس سپهر قصیر است
مجلس او آسمان مهر بساط است
مسند او آفتاب چرخ سریر است
حامل چرخ برین بروز شکار است
توسن عزمش که آفتاب مسیر است
تازه ز ابر عطاش باغ امید است
تا که ز بخت جوانش عالم پیر است
لطفش جانبخش تر زباغ بهشت است
قهرش دلدوز تر ز نار سعیر است
جود کفش کام بخش خلق جهانست
خاك رهش نور بخش چشم بصیر است
تا که جهان روشن است ازمه و خورشید
روشن از او چشم احتشام وزیر است
عنقا بر در گهش یگانه ثنا خوان
تیر فلك در برش کمینه دبیر است

تغزل در مدح نصیر الملك شیرازی

سرو من تا بلب جوی خرامان نشود
سرو از راستی آرایش بستان نشود
جزغم دوست که مشکل رود آسان ازدل
مشکلی نیست در ایام که آسان نشود

دوست با دشمن اگر گشت قرین غم نخوریم
زاغ بلبل نشود دیو سلیمان نشود
گر هزاران بچمن ناله بر آید از مرغ
ناله جانسوز تر از مرغ سحر خوان نشود
دهن تنگ تو آن نقطهٔ موهوم بود
کآگه از نکتهٔ او هیچ سخندان نشود
دل چو یاقوت لب لعل تو بی خون جگر
یافت دیگر ز پی لعل بدخشان نشود
بجز از طرهٔ چون دود تو بر آتش روی
اهرمن همنفس و همدم یزدان نشود
زاهد از صومعه در میکده شد با دف و چنگ
دارم امید که از کرده پشیمان نشود
همسری خواست بمن رویتن غم دل گفت
پیر زالی بهنر رستم دستان نشود
شیخ چون زلف تو گر پند نگیرد چه عجب
کافر دل سیه از پند مسلمان نشود
انجمن غیرت گلزار نگردد عنقا
تا چو بلبل ز سر شور غزلخوان نشود
نگذرد تا زمن این طرفه غزل در شیراز
روح حافظ بجنان خرم و خندان نشود
خواجه تا نشنود اشعار روانبخش مرا
شعر من زینت هر دفتر و دیوان نشود
ناصر ملت اسلام نصیر الملک آنك
بی ثنایش بجهان مرد سخندان نشود

در مدح حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم

شمس و قمر پرتو جمال محمد — کون ومکان سایهٔ جلال محمد
رونق خورشید وماه کاسته گردد — پرده برافتد گر ازجمال محمد
دفتر نه‌چرخ وهفت صفحهٔ غبراست — یك ورق از دفتر کمال محمد
مردم چشم خلیل بود که آدم — دیداز آن‌دیده عکس‌خال محمد
چشمهٔ آب حیات در ظلماتست — نور خدا در دل بلال محمد
هر دو جهان آفرید ایزد یکتا — تا که هویدا شود جلال محمد
مهر جهانتاب‌را مثال توان یافت — گر بمثل آوری مثال محمد
کیست‌ملك‌تا نهدقدم بحریمش — چیست فلك تاشود همال محمد
چشمهٔ‌خورشید معرفت‌نشود دل — تا نشود روشن از زلال محمد
چشم‌ملك‌داشت شوق‌سرمهٔ‌بینش — شد بفلك گردی از نعال محمد
خاك‌حبش توتیای‌چشم ملك‌شد — از شرف نسبت بلال محمد
گر بدهد چرخ ماه‌نو ندهندش — موی زابروی چون هلال محمد
از ید قدرت فتاد اول دفتر — قرعهٔ پیغمبری بفال محمد
سنبل‌وریحان و گل‌درآتش‌سوزان — یافت خیلل الله از خیال محمد
عقل خردمند حق شناس موحد — یافته اندر علی خصال محمد
گرطلبی‌راه حق‌چوحضرت‌والا — مهر محمد بجوی و آل محمد
خسرو مسعود ظل داور ایران — آنکه ازاو تازه شد فعال محمد
مدح‌محمدهر آنکه‌گفت‌چوعنقا — برخورد از سفرهٔ نوال محمد

این‌غزل‌اندرجواب‌شیخ که‌فرمود
ماه فرو ماند از جمال محمد

تهنیت جشن مولود مسعود حضرت مولی الموالی علی ابن ابیطالب علیه‌السلام در سیزدهم ماه رجب و مدح ظل‌السلطان مسعود میرزا باستقبال انوری

تازمین هست وتا زمان باشد — شاه مسعود حکمران باشد

ظل سلطان که در گه بارش | بنده یی شاه اخستان باشد
آن خدیوی که آیت رحمت | از خدا بر جهانیان باشد
آنکه کیوان چوماه برگردون | حاجبش اندر آستان باشد
تا نه گردن کشد ز بند گیش | چرخ در بند کهکشان باشد
تیغ او بر یلان گه ناورد | فتنهٔ آخر الزمان باشد
گرز او کوه را ز سنگینی | تب ولرز اندراستخوان باشد
پیش شمشیر آتش افشانش | کوه آهن چو پرنیان باشد
چون بپرد عقاب پیکانش | سینهٔ خصمش آشیان باشد
سر کشان را برزم تیغ کجش | راستی مرگ ناگهان باشد
پشت گردون زسهم خنجر او | خم چنان راستی کمان باشد
زیر پر همای دولت او | باختر تا بخاوران باشد
فتنه نبود ز عدل او در ملک | ور بود چشم دلستان باشد
سر کشی در بهار امنش نیست | ور بود سرو بوستان باشد
صیت انصاف وعدل ومردمیش | قیروان تا بقیروان باشد
یابد از حادثات دهر امان | هر که اندر امان آن باشد
گرگ در دشت از عدالت او | یار و همخوابهٔ شبان باشد
انوری در مدیح سنجر گفت | گر دل ودست بحر وکان باشد
بنده گویم که دست شه مسعود | رزق مخلوق را ضمان باشد
آنچه از دوزخ وجنان گفتند | قهر و لطف خدایگان باشد
اصفهانست چشم عالم و او | نور در چشم اصفهان باشد
جز تفنگ دو لول او گه رزم | که پر از آتشش دهان باشد
اژدهای دو دم کسی نشنید | کآتشش دردهان نهان باشد
تا خزان از پی بهار آید | تا بهار از پس خزان باشد
ظل سلطان بدولت و اقبال | در همه وقت کامران باشد

سایهٔ او که آفتاب عطاست — بر سر خلق جاودان باشد
خاصه اندر صباح عید رجب — که ز فرّش جهان جوان باشد
سیزده هر مه است نحس ولیك — در رجب سعد سعد از آن باشد
که خدای یگانه را بر خلق — گنج پنهان خود عیان باشد
شیر یزدان امام هستی کل — کآسمانش در آستان باشد
پایهٔ قدرش ار ز من جویی — از مکان تا بلامکان باشد
تا روان در تن است مدحت او — قوت جان قوت روان باشد
دستگیرم ولا و مدحت او — در دم مرگ و نزع جان باشد

با ولایش که اصل ایمانست
بنده عنقا مدیح خوان باشد

زنده رود

در جشن مهمانی و کشتی رانی و چراغان و آتشبازی اطراف زاینده‌رود و پل خواجو و عمارت هفتدست در عهد حکومت ظل السلطان مسعود میرزا به اصفهان سال ۱۲۹۳ قمری(۱)

لوحش‌الله از زلال خوشگوار زنده رود
بارك الله بر شمال بی غبار زنده رود

۱ــ ظل السلطان مسعود میرزا حکمران اصفهان یك بار در حوالی سنهٔ ۱۲۹۳ قمری و یك بار در سنهٔ ۱۳۰۲ پل خواجو را بکارفرمایی وزیر پیشکارش میرزا حبیب‌الله‌خان مشیرالملك انصاری تعمیر و مرمتی نمود و بتقلید صفویه رودخانهٔ زاینده رود را در قسمت مابین پل چوبی و پل خواجو که از زمان صفویه بنام « دریاچه » معروفست تخته بند کرده کشتی‌رانی کرد و هر دو بار جشن مفصلی در عمارت هفتدست و اطراف رودخانه و پل خواجو گرفت که چندین شبانروز دوام داشت صاحب‌منصبان دولتی و بزرگان شهر اطراف رودخانه خیمه ها و خرگاهها زده بودند و بساط عیش و طرب بانواع و اشکال گوناگون داشتند آتشبازی و چراغانی مفصل هم بود تمام اهالی شهر بتماشا می آمدند واعیان واشراف همه←

تا بیارد آب اندر زنده‌روداز جوی خلد
باغبان(۱) خلد گردید آبیار زنده رود

سالها باشد که دارد خوی برو از همسری
جویبار سلسبیل از جویبار زنده رود

بشنو ار صاحبدلی اندر بهاران دمبدم
ناله های مرغ زار از مرغزار زنده رود

باده گیر از دست آتش چهره شوخی سروقد
با حریفان در کنار آبشار زنده رود

گرچه باشد آب حیوان درروانبخشی مثل
عمرها باشد که باشد خاکسار زنده‌رود

نافهٔ چین راز ند درسینه خون ازغصه موج
بشنود گر طیب باد مشکبار زنده رود

بادهٔ سرخ جی ازرخ بسترد زردی وایك
باسیه مو شاهدی در سبزه‌زار زنده رود

از کف حوراوشی خور بادهٔ چون سلسبیل
در میان لاله زار و در کنار زنده رود

بحر عمان هر گهر کز خون دل پرورده است(۲)
می‌سزد سازد اگر یکسر نثار زنده رود

← مهمان ظل‌السلطان بودند شنیدم از جمله لوازم جشن این بوده است که با تخته و پوست گردوچراغها ساخته دربستررودخانه پراکنده بودند قصیدهٔ عنقامربوط بجشن اول است که بقراری که ازبازماندگان آن‌عهد شنیده شد خیلی مهمترومفصل تراز جشن ۱۳۰۲ قمری بوده‌است؛ ناگفته نماند که این قبیل‌جشنها وچراغانها دراطراف زاینده رودوپل خواجو و همچنین کشتی رانی روی رودخانه از زمان صفویه سابقه داشته است وقسمت‌دریاچه را بهمین مناسبت نام گذاری کرده بودند (جلال‌الدین همایی)

۱ ـ آبیار : خ ۲ ـ بود : خ

برده صدبار از در شهوار در قیمت سبق
از عطای شاه ریگ آبدار زنده رود
افتخار زنده رود از شهریار باذل است
حبذا بر شهریار و افتخار زنده رود
زنده رود از کف دریا بارشه شد کامیاب
مرحبا بر شاه و بخت کامکار زنده رود
عالمی را زنده کرد از زنده رودی شهریار
آفرین بر زنده رود و شهریار زنده رود
عزم شه چون خواست بحری موج خیز آرد پدید
ژرف بحری شد روان از چشمه سار زنده رود
تا که شاه اندر کنار زنده رود افکند بار
بار دیگر بست از اکرام بار زنده رود
زنده رودی را که در یکجا قرارش کس ندید
داد امر شاه در یك جا قرار زنده رود
شاه از دست سوار باد تا گیرد عنان
بادبانی ساخت تا گردد سوار زنده رود
کس میان شهر از پیر و جوان یك تن نماند
منزل اجلال شه شد چون کنار زنده رو(د)
مهتران شهر هر سو خرگه دولت زدند
سر بسر مهمان شه اندر جوار زنده رود
تخته ها افکند و پلها بست و آب آمد فراز
کشتیی افکند اندر آبشار زنده رود
با سعادت شه در آن کشتی چو پای قدر سود
از فلك بگذشت جاه و اعتبار زنده رود

فتح و نصرت تا بکشتی شاه دریادل نشست

می‌دود این از یمین آن از یسار زنده‌رود

بست آب زنده رود از بسط ید تاشاه راد

چشمهٔ رحمت گشود از چشمه‌سار زنده‌رود

قرب سیصد سال بعد از دولت عباس‌شاه

روشن از شه گشت چشم انتظار زنده رود

تا بنگشاید زبان بر نام اسکندر کسی

بست سدی استوار اندر کنار زنده رود

پهلو از مستحکمی برسد اسکندر زند

هر زمان از کبر سد استوار زنده رود

هفت بحر شهره را یاری کند از نیم نم

شهریار بحر دل تا گشت یار زنده رود

زنده‌رود از دست کشتی فلك بستد مهار

تا که آمد در کف خسرو مهار زنده رود

سالها باشد که عمان قطره‌ها بارد ز چشم

بو که آرد خویش را اندر شمار زنده‌رود

هشت خلدش گر بخوانی هست ننگ هفتدست

سلسبیلش ور بگویی هست عار زنده‌رود

قلزم و جیحون و سیحون نیل و عمان و فرات

در جهانند این شش از حق یادگار زنده‌رود

رودبار رشت می بارد ز دیده رود خون

در هوای اصفهان و رودبار زنده رود

گر نبودی ابر دست گوهر بحر شهی

ابر می بارید خون بر حال زار زنده رود

از نوال سفرهٔ شهزادهٔ والا تبار
پهن شد در هفت کشور اشتهار زنده رود
داد تا حکم چراغان ظل شه خورشید ملک
گشت همچون روز روشن شام تار زنده رود
گشت آب زنده رود اندر صفاهان دورزن
ظل سلطان تا که شد دایر مدار زنده رود
چون وزیر ظل سلطان شد مشیر الملک راد
گشت خورشید جهان شهر و دیار زنده رود
خواجهٔ باذل حبیب الله انصاری که هست
در کف دریا نوالش اختیار زنده رود
روزگار زنده رود از مهر شه بر شد ز چرخ
کاش بودی روز من چون روزگار زنده رود
گرچه کاهم تا کمر بستم پی مدح ملک
شعر من بشکست سنگ کوهسار زنده رود
زنده گردد عنصری گر بگذرد بر خاک او
این مدیح همچو آب خوشگوار زنده رود
بگذرد بر تربت خاقانی ار اشعار من
زنده گردد زین ثنای آبدار زنده رود
کوهسار زنده رود ار قاف نبود از چه رو
گشت عنقا این چنین مدحتگزار زنده رود
تا زمستانست دنبال بهاران کامگار
شاه پاید در زمستان و بهار زنده رود
در نهار و لیل باد از نده، رود (۱) شهریار
در پناه خالق لیل و نهار زنده رود

۱ـ کلمهٔ «رود» اینجا بمعنی فرزندست که با «زنده رود» صنعت جناس تام دارد

تاریخ تعمیر تکیهٔ میر

در سنهٔ ۱۳۰۵ قمری

حبذا ساحت این تکیهٔ نیکو بنیاد
که زند طعنه بهارش بنگار نوشاد
منظری دارد غم کاه چو گلزار جنان
آری آری بجنان هر که بود باشد شاد
نوبهاریست پر از مشك و عبیر و لادن
بوستانیست پر از سنبل و یاس وشمشاد
باد او آتش نمرود ز گل کرده پدید
خاك او آبروی نافهٔ چین داده بباد
باد این تکیه سوی بصره برد گر بویی
دجلهٔ خون رود از رشك ز چشم بغداد
بی خلافست که شد بندهٔ کاجش تا سرو
راستی گشت بدان قامت دلجو آزاد
قبلهٔ اهل صفا تکیهٔ میر است و مقام
هر که از سعی در او کرد برد کعبه‌زیاد
تکیهٔ میر بود مجمع ارواح کرام
نشنیده است کسی تکیه بود روح آباد
حجراتش همه دلکش غرفاتش عالی
آسمان چشم بد مردم از او دور کناد
تخت فولاد زیارتگه اصفاهانست
تکیهٔ میر بود معبد تخت فولاد
روحش افزون شد از آنروز که تعمیرش کرد
کعبهٔ اهل صفا قبلهٔ هر نیك نهاد

آصف عصر سلیمان زمان رکن الملک
حشمت دیوان کش شیمه بود دانش و داد

سدهٔ مکرمتش اهل زمین راست مجیر
درگه معدلتش خلق زمان راست ملاذ

پس فکندی چو، به از نام بزرگان را نیست
خنك آنکس که چو او نام نکو پیش نهاد

پسری بخرد چون او پدر چرخ ندید
خلفی راد چو او مادر ایام نزاد

اینچنین داور با فضل و کمال نحریر
نه کسی دیده دراین عالم و نه دارد یاد

نثر و نظمش بود ازصاحب وصابی بهتر
بلکه با علمش شاگرد بود هر استاد

زهد سلمانی با صدق اباذر دارد
مرحبا زین خلف متقی پاك نژاد

تا صفاهان بصفا گشت چو فردرس برین
کمر همت بربست و کف خود بگشاد

قرنها بگذرد و خلق نبینند دگر
داور اینگونه هنر پرور و فرزانه و راد

گر زخلقش سخنی گویم پر مشك شود
بزم، القصه بجان و تن او بد مرصاد

سایهٔ تربیتش گر بسر خاد افتد
باز یابی اثر بال هما در پر خاد

تخت جم تا که ز مسعود شه دیوافکن
کامیابست، سلیمان زمان حاکم باد

تا سلیمان کمر همت و تعمیرش بست
تکیهٔ میر علم شد به سلیمان آباد

گشت این تکیه چو تعمیر وز نو یافت فضا
از امیرالامرا آنکه حقش خیر دهاد

ازملک عنقا تاریخ طلب کرد و نوشت
۱۳۰۵
تکیهٔ میر بحق شد ز سلیمان آباد

تهنیت عید مولود حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام که در سیزدهم ماه رجب معمول شده است

ساقیا می ده که دارد فرّ دیگر روزگار
از قدوم عید مولود ولی کردگار

خوش بود امروز جام می زدست لعبتی
کز رخ و قد غیرت حوراست و سرو جویبار

ساغر می گویی اندر دست آن ماه چگل
ماه نو اندر کف خورشید بگرفته قرار

گر ندیدی مشک تر بر دامن نسرین و گل
روی او بین تا که بینی این شگفتی آشکار

عاشقی طرفه زمانی بود یاد از آن زمان
بیدلی خوش روزگاری بود خوش آن روزگار

لاله زار عشق سیراب است ز آب چشم من
از سحاب آری بود سیراب باغ و لاله زار

خوشتر از هر روز امروز است کز اقبال سعد
گشت مقصود دو عالم اندرین روز آشکار

عید مولود شهنشاهی است کز کتم عدم
سوی اقلیم وجود آمد ز جود کردگار

آفتابی کآفتاب از نور او دارد ضیا
آسمانی کآسمان از مهر او دارد مدار

فرخا روزی که رکن‌دین‌احمد شدقوی
خرّما وقتی که حصن دین‌حق‌شداستوار

دین‌حق‌شداستوارازمقدم‌شاهی که‌هست
انبیا را احتشام و اولیا را افتخار

شدعیان‌از کعبه‌خورشیدی که ازتأثیراو
روزگاربت‌پرستان گشت‌همچون‌شام‌تار

گر عقاب تیر او پران نگشتی روز رزم
تاقیامت دین‌حق بودی نهان‌سیمرغ‌وار

توسن ایام را در دست او باشد زمام
بختی افلاك را در مشت او باشد مهار

آسمان علم را چون او نباشد آفتاب
دارملك شرع را چون اونباشد شهریار

ناله از پیکان او دارد عقاب تیز پر
ویله از شمشیر اودارد پلنگ کوهسار

اندران هامون که‌پا بر کوهۀ دلدل‌نهد
اندران‌میدان که‌اندردست گیردذوالفقار

زلزله افتد بخاك و ولوله افتد بچرخ
روز محشر آشکارا گردد اندرروزگار

ازتف شمشیر سوزد آسمان‌را تارو پود
ازعقاب‌تیرسازد کرکسان‌را طعمه‌خوار

چون بر آردازمیان آن‌خنجرسیما بگون
می بلرزد آسمان از بیم او سیماب‌وار

دلدل هامون نورد و ذوالفقار شرك‌سوز
جز بدست و زیر زین او نزیبد روز کار
تا برانگیزد غبار آن یك بوقت دار و گیر
تا برافروزد شرار این یك بروز کارزار
گر شهنشه بشنود این مدح ازروی نشاط
چهرهٔ او بشکفد چون گل زبوی نوبهار
بس گران قدر است این گوهر نبینم در جهان
مشتری جز آفتاب جود شاه تاجدار
ناقد گوهر شناسی می بباید همچو شاه
تا بگنج زر خرد این گنج در شاهوار
تو دعای شه بگو عنقا که تا آمین کنند
در فلك خیل ملك چون بلبلان بر شاخسار
ناصر الدین شاه غازی ملك بخش و ملك گیر
باد اندر هر دو گیتی نامجوی و کامکار
رو بهر ملکی که آرد دولتش اندر یمین
زین بهر رخشی که بندد نصر تش اندر کنار

تهنیت ورود مشیر الملك انصاری وزیر و پیشکار ظل السلطان حکمران اصفهان در بازگشت ازسفر فارس و بنادر (۱)

می رسد مو کب جلال وزیر	زان جوان شد دو باره عالم پیر
عالم پیر اگر جوانی یافت	نه عجب باشد از قدوم وزیر

۱ـ در آن ایام که ایالات فارس و بنادر ضمیمهٔ حکومت ظل السلطان و وزارت مشیر الملك بود مشیر الملك برای نظم امور فارس و بنادر سفری بشیراز رفت و در همان سفر بود که قوام الملك بزرگ شیرازی و پدر صولت الدوله قشقایی را دستگیر کرده باصفهان فرستاد و آن نواحی را کاملا نظم داد (ج ـ ه)

ساحت اصفهان منور گشت — از قدوم وزیر مهر ضمیر
بازگشت از سفر حبیب‌الله — که حبیبش بود خدای قدیر
لوحهٔ دفتر عطا و نوال — صاحب صدر مسند توقیر
خواجهٔ مؤتمن مشیرالملك — که بود ملك را مشارومشیر
آن وزیری که از عنایت او — خاك ره‌یافت‌عزت(۱)اکسیر
روی او روز روشن اقبال — رای او نجم ثاقب تدبیر
نظم(۲)هفده ولایت معظم(۳) — دهد از نوك کلك ورای‌هژیر
دست او همچو ابر گوهربار — رای او همچو آفتاب منیر
ظفر وفتحش از یمین ویسار — داعی جودش ازصغیرو کبیر
آیت لطف را رخش برهان — مصحف‌جود را کفش تفسیر
آسمانی‌است‌دفترش که دراو — تیر گردون بود کمینه دبیر
ظل شه را بود مشیر و مشار — ملك‌ودین را بودپناه ومجیر
کرده تسخیر هفت کشور را — رای او همچو مهر عالم گیر
آری از آفتاب نیست عجب — گر کندشرق وغرب‌را تسخیر
تاچو تیر است راستی قلمش — پشت‌گردون کمان‌شود زان‌تیر
از ضمیرم گل و بنفشه دمد — مدح او را چو آورم بضمیر
گر بهمت نظیر او خواهی — نبود او را جز آفتاب نظیر
درگهش‌مقصد وضیع‌وشریف — ساحتش‌مأمن(٤) غنی وفقیر

---

۱ ـ قیمت ، رتبت : خ

۲ ـ آن وزیری که نظم نیم جهان : خ

۳ـ مربوط بایامی است که حکومت هفده ایالت وولایت دردست ظل‌السلطان بود ومشیرالملك انصاری سمت وزارت وپیشکاری همهٔ آن ولایات را داشت وچندان در کار دفترواستیفاء دارای سلطه ومهارت بود که صورت جزء و کل تمام‌آن ولایات را قلم بقلم ازحفظ می‌گفت وهمین عمل را درحضور ناصرالدین‌شاه و مستوفیان بزرگ پای تخت از خود بروزداد چندانکه موجب اعجاب وتعجب همگان گردید(ح ـ ه)

٤ـ ملجأ : خ

جز دل من که شد خراب از عشق | یافت از عدل او جهان تعمیر
غیر نظم جهان ز دفتر(۱) او | نامه ننوشته خامهٔ تقدیر
فتح با رای او کند پیمان | بحر از دست او خورد تشویر
با وجود سیاستش نبود | حادثات زمانه را تأثیر
رتبتش همچو ماه تابانست | پیش سلطان آفتاب سریر
شه بوَد آفتاب و او باشد | بر سپهر جلال ماه منیر
تا که بر آسمان نشاید رفت | بی‌سخن با طناب و کشکنجیر (۲)
کامران باد زیر سایهٔ شاه | کردگارش همیشه باد نصیر

بنده عنقا بمدحتش شب و روز
بزمها پر کند ز مشك و عبیر

قصیدهٔ آبدار بردیف «آتش» استقبال از ادیب صابر
در منقبت حضرت مولای متقیان و امیر مؤمنان علی بن ابیطالب علیه‌السلام
و اشارت بمدح میرزا سلیمانخان رکن‌الملك منشی ظل‌السلطان
حکمران اصفهان(۳)

بتا ز باده برافروز در بهار آتش
که آب گل زده بر خاك لاله‌زار آتش

---

۱ ـ بعهدهٔ : خ

۲ ـ کشکنجیر : نوعی از منجنیق و سنگ اندازقلعه کوب است ؛ انوری گوید:

نه منجنیق بسقفش رسد نه کشکنجیر | نه تیر چرخ و نه سامان بر شدن بوهق

۳ ـ این قصیده مربوطست به اوایل عهد جوانی حدود بیست سالگی «عنقا» که در انجمن شعرای اصفهان درمنزل ابوالفقرای گزی رحمه‌الله درساختن غزلهای طرحی باپیران کهنه کار همسری می نمود وحسودان کوتاه نظر علی‌الرسم فی امثاله بروی حسد می بردند و بایکدیگر تبانی و تعاهد کرده اورا باقتراح بساختن قصیدهٔ ردیف «آتش» دراستقبال ادیب صابر ترمدی کردند ؛ عنقا درهفتهٔ بعد این قصیده را باحضورهمه اساتید بزرگ آن وقت ازقبیل «مسکین» و «آشفته» و «افسر» و «عمان سامانی» ـ «پرتو» وغیره در آن انجمن فروخواند ومورد اعجاب وتحسین بلیغ همگان واقع گردید ومدعیانش شرمگین و روسیاه شدند ←

بنوبهار بده باده یی چو آب حیات
که در بهار نیاید بتا بکار آتش
از آن شراب که گر ساغری بروم برند
ز عکسش افتد در خاك زنگبار آتش
از آن شراب شمیمی وزد اگر در چین
ز چین بیفتد در نافهٔ تتار آتش
از آن شراب برد بویی ار بکابل باد
فتد ز کابل در مرز قندهار آتش
از آن شراب اگر قطره‌یی رسد بسراب
زند سراب از آن قطره در بحار آتش
از آن شراب رسد گر بکوهسار نمی
فتد از آن نم در سنگ کوهسار آتش
از آن شراب خورد خرده‌یی اگر که هزار
بجان گل فتد از نالهٔ هزار آتش
از آن شراب که گر دُردیش بخاك رسد
بخاك تا بقیامت کند قرار آتش
از آن شراب که تا کش ز خاك سر چو زند
ز رشك خاك کند ناله های زار آتش
از آن شراب بخوری اگر ببحر رسد
بخار خیزد از بحر و زان بخار آتش

← خوش بود گر محك تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که دراوغش باشد
جایی که امتحان بمیان آید دانا کجا خورد غم نادان را
توضیحاً مدح «رکن الملك» را بعداً برقصیده افزوده است باین مناسبت که آن واقعه در سراسر اصفهان مشهور شده و بگوش «رکن الملك» رسیده بود چون از «عنقا» خواسته بود که قصیده را برای اوهم بخواند یا نسخه برای او بفرستد عنقا ادب کرده چند بیت در ستایش وی بقصیده ملحق ساخت (ج ـ ه)

از آن شراب شراری اگر بکوه جهد
جهد ز کوه شرار و از آن شرار آتش

از آن شراب که بر خاربن اگر ریزند
ببار آید از خار جای بار آتش

بجویبار از آن باده بادی ار بوزد
بجای آب بجوشد ز جویبار آتش

نسیم آن می گر بگذرد بدریا بار
در آب دریا افتد هزار بار آتش

دهند آب اگرزان شراب برخس‌وخار
شود بر خس گلبرگ و بار خار آتش

برند گر ببدخشان از آن‌شراب ، فتد
ز داغ او بدل لعل آبدار آتش



کدام می بود آن بادهٔ ولای علی است
که‌هر که‌خورد بگیرد ازو کنار آتش

به ذوالخمار چنان آتشی بزن زان می
که ذوالفقارعلی زد به‌ذوالخمار آتش

ولی باری شاهی که بارها بر خصم
سنان صاعقه بارش برد بکار آتش

چو خور ببرج حمل بر سریر پادشهی
نشست حیدر و بر زد بزشتکار آتش

ذوالفقار علی الحذر که از دم او
کشد بگردون فریاد الحذار آتش

تن یلان بگدازد چو کورهٔ حداد
در آن مصاف که بارد ز ذوالفقار آتش

مدار عالم از آب و آتش است و بخاك
کند ز تیغ پر از آب او مدار آتش

بجز حسام نزارش بفرق دشمن دین
کسی ندیده که باشد بتن نزار آتش

بنوبهار هوایی خورد گر از سخطش
فتد بگل تف و گیرد بنوبهار آتش

بپیش روشنی رای روشنی بخشش
بود ز روشنی خویش شرمسار آتش

نهشت آتش گویی که در سرشت علی
چو آفرید بدهر آفریدگار آتش

بخاك او اگر آتش سجود می بردی
شدی ز قهر خداوند رستگار آتش



شها ز آتش تیغت اگر نبود نبود
برای سوختن خصم ، بی قرار آتش

ز آتش آید هر کس بزینهار و برزم
ز آب تیغ تو آید بزینهار آتش

خیال رمح تو اندر دل معاند دین
چنان بود که بود در دل چنار آتش

مبارز تو چو مار ، آتش‌است تیغ کجت
براستی کشد از مار گر دمار آتش

بود ز آتش مار کمند پیچانت
اگر شود گه ناورد شکل مار آتش
بغیر خام چو افعی حلقهٔ حلقهٔ تو
بگرد معر که نشنیده کس حصار آتش
گر اعتبار یلان روز رزم خود بود
زند حسام تو بر مغز اعتبار آتش
بکارزار چو گیری بکف کمند یلی
بروز کار بنالد بکارزار آتش
برای کابین تیغ تو در گه ناورد
کند بفرق عروس ظفر نثار آتش
هلال تیغ چو خورشید تو بابر نیام
چنان نماید کاندر شبان تار آتش
بجز پرندتو کان آتشی است تیز و پر آب
بآب کس نشنیده است ساز گار آتش
بروزگار چو روز غزا بقهر آیی
ز کورهٔ فلك افتد بروزگار آتش
بخاك معر که چون باد پا برانگیزی
بگوید آب که بر باد شد سوار آتش
بغیر بارهٔ تو روز کین بخون یلان
ز بحر خون نکند درجهان گذار آتش
بغیر دلدل صرصر تك تو خاك ندید
که بردبار بود آب و راهوار آتش
بغیر مرکب آتش سم تو کس نشنید
که راهوار بود باد و بردبار آتش

اگر چه راه سپارست آتش از حرکت
ولی چو توسن تو نیست ره سپار آتش
ز نعل سم سمندت شراری ار بجهد
بگوش خویش کند همچو گوشوار آتش
چه آتشی است میان غبار یکرانت
اگر برون نجهد از دل غبار آتش
بخاك پای تو آتش چو آبروی بریخت
بروزگار از آن روشده است خوار آتش
حق از نمونهٔ قهر تو هفت دوزخ را
بیافرید و در او کرد بی شمار آتش
بدشمن آتش قهر تو شعله وقتی زد
بخاك ماند از آن شعله یادگار آتش
شده است روشن آتش مگر ضیا ز ازل
ز رای روشن تو کرده مستعار آتش
کشد چو آتش قهر خدا شرار بحشر
مرا نسوزد از مهر هشت و چار آتش
درانجمن دو سه تن دون یاوه گوهستند
که ازجحیم روانشان کند فرار آتش
زنم بیاری یزدان و چارده تن پاك
بچار یاری و بر یار آن سه مار آتش
دهم بیاری باری بباد خاك حسود
اگر که گردد با من بدهر یار آتش
گر این قصیدهٔ آتش‌فشان رسد بسپهر
بخرمن مه و اختر زند شرار آتش

چکامهٔ من‌واین طبع بحرزای من‌است
اگر بود صدف در شاهوار آتش

✿ ✿ ✿

جزاین‌چکامهٔ طبع آزما که‌عنقاساخت
ندیده کس که بسازند آبدار آتش

مرا بقوت طبع است این قصیده دلیل
که‌هست بوتهٔ زرِّ گران عیار آتش

ز طبع مدعی اینگونه شعر تر زاید
اگر برون جهد از ترّه و خیار آتش

کس ار بدعوی با من برابری بنمود
بگو بیا و چنین عذب و تر بیار آتش

ز بعد مدح علی وصف مهتری گویم
که هست ازغضب اویك از هزار آتش

ستوده منشی شه میرزا سلیمانخان
که پیش‌سطوت اوهست پیشکار آتش

بغیر شخص حلیم تواضع آیینش
بطبع کس نشنیده‌است خاکسار آتش

همین‌چکامه که صدفخر ازوست آتش‌را
از آن بمدحت او دارد افتخار آتش

بزرگ میرا نو خلعتی نکو خواهد
چنین قصیده که باشد بپود وتار آتش

همیشه تا ببهاران ببار آید گل
هماره تا بزمستان بود بکار آتش

نهال مادح تو آورد ببر گلبرگ
درخت حاسد تو پرورد ببار آتش

در مدح مشیرالملک میرزا حبیب‌الله خان انصاری

بصبح عید غدیر ای بت جمیل جمال
ز جای خیز و قدح کن ز باده مالامال
ز باده مجلسی آماده کن که زهره بچرخ
بدست دست برنجن بپا کند خلخال
از آن شراب بنوش وثنای خواجه بگو
بصبح عید غدیر ای بت جمیل جمال
اجل اکرم افخم وزیر مهر ضمیر
که آسمان وقار است و آفتاب جلال
کتاب دانش و قاموس فر مشیرالملک
که ملک شه ز بنانش خجسته دارد فال
سعادت از رخ او چون ضیا ز مهر منیر
سخاوت از کف او چون صفا ز آب زلال
بملک آری چون او ندیده چرخ وزیر
زهی وزیر هنر پرور ستوده خصال
از آن بدولت و اقبال جاودان نازد
که جاودان همه او راست دولت و اقبال
چو خامه گیرد اندر بنان شگفت مدار
که نافه خون خورد از رشك او بناف غزال
بچرخ جود رخ اوست تابناك قمر
بباغ مجد کف اوست میوه‌دار نهال
چو نوبهار بنازد ببوستان امل
چو آفتاب بتابد ز آسمان جلال

بعهد او نکشد صعوه جور از شاهین
ز عدل او شکند مور شیر را چنگال

خدایگانا مدح تو چون توانم گفت
که در ثنای تو باشد زبان ناطقه لال

تو آن یگانه وزیری که ازتو پیرجهان
دوباره یافت جوانی و قدر اهل کمال

تو آن خجسته همایی که یافتند شهان
بزیر سایهٔ جاه تو دولت و اقبال

من و ثنای تو با این هنر زهی خجلت
که کوه را نتوان وزن کرد با مثقال

بمهد امن ثنای مکارم تو بود
نخست حرف که رانند بر زبان اطفال

من و محامد تو بالعشی والاشراق
من و مناقب تو بالغدو والآصال

نه من بدولت تو جاهم از سپهر گذشت
که پایگاه تو برتر بود ز وهم و خیال

هنروران همه دارند از تو پایه و قدر
سخنوران همه دارند از تو دولت ومال

از آن بسیف‌وقلم‌مدح گویمت که‌جهان
فزود از قلم و سیف تو جمال و کمال

رسید چون بدر آستان تو دولت
سپهر گفت که هی مرحبا تعال تعال

بود جلال تو از حق بحق یقین دانم
که این جلال بود تا ابد بری ز زوال

غم وملال نباشد در آن زمین که تویی
که نیست جای غم اندر بهشت وراه ملال
سرشته پیکر پاك تو از ازل یزدان
ز نور محض نه از جرم تیرهٔ صلصال
فلك جنابا قدر سخن تو داری نیك
که کس نداند جز گوهری بهای لآل
سزد بچرخ بری پایه قدر عنقا را
از این قصیده که جان پرورد چو آب زلال
همیشه تا که ز تأثیر مقدم خسرو
جهان شود بطراوت چو گل ز باد شمال
بزیر سایهٔ مسعود شاه ملك ستان
هزار سال بمانی بدولت و اجلال

در تهنیت سور پرسرور عروسی پسر مشیرالملك انصاری میرزا اسدالله خان وثیق الملك (۱)

تعالی الله از این جشن همایون — کز او آراسته شد ربع مسکون
عبیر و غالیه از طره حورا — نثار آورد در این سور میمون
ندیده جشن سور اینگونه ایام — نچیده بزم عیش این شکل گردون
گلاب وقند در هر برزن و کوی — عبیر ومشك اندر دشت وهامون

۱- مرحوم وثیق الملك زوجات متعدد داشت وجشن عروسی مفصل او که ازجشنهای تاریخی اصفهان محسوب می‌شده مربوطست بازدواج او با خانوادهٔ مستوفیان ومیرزاهای محلهٔ چهارسوی اصفهان که درحوالی سنهٔ ۱۳۰۰ ق واقع شده واین قصیده مربوط بهمان جشن عروسی است و اینکه در اثناء قصیده مرحوم وثیق الملك را با لقب «کلانتر» یاد می کند باین مناسبت است که مشیر الملك درایام اقتدارش منصب کلانتری راازخانوادهٔ سادات کلانتری حکیم سلمانی اصفهان انتزاع کرد و آنرا ابتدا به وثیق الملك و بعد بپسر دیگرش میرزا عبدالله خان مشیر الممالك انتقال داد واین عمل برای اووخاندانش میمنت نداشت و بعد ازوی باز کلانتری بهمان سادات منتقل گردید (ج ـ ه)

عروس روزگار از بخت دلکش — طبرزد ریخت بالای طبرخون

ز نو آراست بزمی پیر گیتی — چو باغ خلد از دیبا و اکسون

برین سور و برین جشن و برین عیش — تعالی شأنه عما یقولون

بساز این همایون سور ای ترك — نکو ده چیز باشد راست ایدون

گل ومشك وعبیر و نقل و باده — دف وطنبور وچنگ و نای وارغون

همایون بزم را از راست مطرب — فکن در پرده شوری از همایون

فلك آرد ز پروین عقد گوهر — نثار این همایون سور میمون

الایا ساقیا می ده پیاپی — بکوری سپهر و دنیی دون

بزن آتش بجان انده و غم — بشادی روی کن از باده گلگون

فلاطون راست معجونی مفرح — بده ساقی ز معجون فلاطون

شب است وشاهد و شمامه وشمع — شرابی ده بافیون کرده معجون

قرین عیش وعشرت گشت گیتی — مگر با زهره شد خورشید مقرون

که در رقصند از علوی و سفلی — ز سطح خاك تا بالای گردون

بلی چون زهره شد با مهر همدم — جهان را چون نگیرد خرمی چون

دو مه از یك فلك گردیده طالع — که روشن شد از یشان ربع مسکون

فرنگیس است آن برگاه عزت — سیاووش است این بر پشت گلگون

جهان چون او نیاورده است دانا — فلك چون او نپرورده است خاتون

رخ آن پرضیا چون دست موسی — دل این باصفا چون رای هارون

یکی چرخ وزارت راست خورشید — یکی بدر جلالت راست گردون

یکی بر روی او ماهست واله — یکی بر رای او مهر است مفتون

یکی در عفت و عصمت صفورا — یکی در دانش و همت فریدون

یکی پور مشیرالملك والا — که از فضل و ادب گنجی است مشحون

اسد زانرو بود نام شریفش — که روباهی است پیشش حاسد دون

کلانتر آنکه اندر اصل و گوهر — کفی دارد گهر پرور چو جیحون

برای مطبخ این سور خورشید بساید زعفران تن بهاوون
الا یا خادما ای آنکه داری رخی تابنده و لعلی پر افسون
جمال دلفروز بی مثالت زند بر آفتاب و مه شبیخون
ز ابروچون بکف شمشیر گیری بخاك راه ریزی خلق را خون
خطت را سبزهٔ فردوس محرم لبت را کوثر و تسنیم مرهون
زجاخیز وانوشه خورطرب کن نشاید بود دراین جشن محزون
سبك رطل گران در ده بیاران از آن می کش بپروردی بافیون
شبستان کن‌زرویت رشك گلزار اگر زد خیمه گل از باغ بیرون
پی آرایش این بزم دلکش که‌جان مشتاق داردعقل مفتون
سبدها پر کن از یاقوت مخزن طبقها پر کن از لؤلوی مخزون
نثار خواجهٔ باذل کن امشب که قدر او بود از هرچه افزون
مشیر الملك آن روح مجسم که درحکمت بود استاد اهرون
ز دانش خرده گیرد بر ارسطو بحکمت نکته جوید از فلاطون
حبیب‌الله عبدالله محمود که باقی باد اندر حفظ بیچون
برد از یاد حزمش عزم قارن دهد بر باد جودش گنج قارون
اگر خلقی بخوان خود نشاند عروسی کرد فضل برمکی چون
مشیرالملك را بین کز کف راد جهانی را توانگر ساختا کنون
هماره در دو کانون و دوتشرین همیشه دردو تشرین و دو کانون
محبش را بود دوری ز کانا عدویش را بود آذر بکانون

دراین فرخنده‌جشن‌ازطبع عنقا
بماند یادگار این شعر موزون

تغزل با حسن مقطع بمدح حضرت ولی دادار حیدر کرار علیه‌السلام

اگر درجلوه روی یار بینی جهان‌راعکس آن‌رخسار بینی
اگر سر ازل بر تو نمایند همه نقش جهان اسرار بینی

تو تا در پردهٔ پندار باشی کجا بی پرده روی یار بینی
رسی روزی بوصل او چو منصور که خود را بر فراز دار بینی
رسی آندم بیار خویش ای دل که جور و طعنهٔ اغیار بینی
دلا صد چاك کن پیراهن صبر چو گل را همنشین خار بینی
بمستی پای در میخانه بگذار که آنجا سر بسر هشیار بینی
بکوی خواجگان مگذر که آنجا هزاران گرگ آدمخوار بینی
جهان و نعمت او چیست مردار که مردان را ازاو بیزار بینی
توای طاووس عرشی شرم بادت که دل پابست این مردار بینی
بملك جان در آ کز دیدهٔ دل همه نقش جمال یار بینی
زچهر مه جبینی همچو خورشید همه عالم پر از انوار بینی
مه و خورشید و چرخ و اختران را فروغی از رخ دلدار بینی
بهجر آسان بباید جان فشانی وصال او ولی دشوار بینی
چه جای سیم و زر جان دو عالم بهای کشتگان زار بینی
حیات جان بود هر گه لب خویش بر آن لبهای شکر بار بینی
بقاف نیستی کن جا چو عنقا که هستی را همه پندار بینی

کنی گر صیقلی آیینهٔ جان
جمال حیدر کرّار بینی

منقبت سلطان سریر ارتضا امیرالمؤمنین علی مرتضی علیه‌السلام

آینه‌ی جان صیقلی کن از ولای مرتضی
منظر دل منجلی کن از ثنای مرتضی
گر وصال حور عین خواهی و فردوس برین
رو مجاور باش در ایوانسرای مرتضی
درد بی‌درمان اگر داری تو در دل زینهار
رو بجو درمانش از دارالشفای مرتضی

مصطفی را نعت خوان شو مرتضی را مدح گوی
تا ببخشد جرم و عصیانت خدای مرتضی

خاك پای مرتضی جانبخش چون آب بقاست
گر بقا خواهی زجان شو خاك پای مرتضی

طینت آدم عجین شد با ولای بوالحسن
خلقت چرخ وزمین شد از برای مرتضی

کعبه زینت یافت از مولود پاك بوتراب
مروه شوکت یافت ازسعی وصفای مرتضی

راه رو گر رهبری خواهی بنور مصطفی
سر بنه گر سروری جویی بپای مرتضی

هر کسی گو گرد احمر می بخواهد در جهان
مس قلب خود زند بر کیمیای مرتضی

در جهان جاودان گردد شه تخت جلال
هر که شد از جان و دل چون من گدای مرتضی

راه و رسم مصطفی را گر خدا جویی بجو
هم ز بعد از مرتضی از اولیای مرتضی

دشمنان بدسگال مرتضی گو خود مباش
جان فدای دوستان با وفای مرتضی

جان اهل عالم ای دل ازوضیع وازشریف
همچو جان من بود عنقا فدای مرتضی

در تهنیت و تاریخ عمارت جدید رکن‌الملك میرزا سلیمان خان نایب‌الحکومه

ای قصر همایون فر ای کاخ سلیمانی
تو گلشن فردوسی یا روضهٔ رضوانی

در پایه ثری پایی برتر ز ثریایی
همسایهٔ بیضایی همخوابهٔ کیوانی

از قدر ترا زیبد ناهید بنوّابی
شاید که ترا آید خورشید بدربانی

در مرتبه و رفعت چون کاخ فلك‌باشی
در خوبی و در نزهت برقصر فلك مانی

بر قصر ارم نسبت هر گز ندهم قصرت
زیرا که تو پیدایی او هست بپنهانی

ای‌طرفه عمارت‌تو درطرح وبنا و طرز
بی‌شبهی و بی مانند بی مثلی و بی‌ثانی

چون گنبد مینافام چون گلشن مینو نام
خرّم در و دیواری محکم پی و ایوانی

از خلد و ارم نامی پیشت نبرم زانرو
هم تازه تر از اینی هم نغز تر از آنی

از طاق سرا نازی بر قصر انوشروان
ایدون که سلیمان‌شد ای قصر ترا بانی

ای کاخ سلیمانی کن ناز بماه از مهر
کش مجلس رکن‌الملك آن آصف‌دورانی

با چرخ نهم همسر در محکمی طاقی
از شمس و قمر بر تر از شمسهٔ ایوانی

گویند گلستان خوش در فصل بهارانست
هر فصل ترا بینم خرم چو گلستانی
ای زبده مکان کش ای مکمن بس دلکش
از چرخ عیان و یحك در عالم امکانی
در زینت و زیبایی در کشی و شیوایی
منزلگه دارایی خلوتگه سلطانی
ازچرخ مه ومهرت هرصبح ومسا آیند
از بهر دعاگویی وز بهر ثنا خوانی
از حکم سلیمانی چون صرح ممرد شد
این کاخ خورنق شکل این منظر نعمانی
بنای بنای او صنعتگر صد آزر
نقاش سرای او خجلت ده صد مانی
فرقی که بود این را باهشت بهشت اینست
کان عرشی واین فرشی آن عالی واین دانی
دریاچه و حوض او از آب روانپرور
بر خضر بقا بخشد چون چشمهٔ حیوانی
چون گشت تمام این کاخ ازامر سلیمانخان
این حاکم اصفاهان این زبدهٔ انسانی
عنقای ثناگستر گفت از پی تاریخش
میمون و مبارك باد این کاخ سلیمانی

ترکیب بند

وصف بهار و مدح ناصرالدین‌شاه قاجار

از باد صبا فضای گلزار　　شد سبز و شکفته چون رخ یار

دردشت سحاب شد گهرریز　　در باغ نسیم گشت عطار

سیمی که فشاند اندر آبان　　یاقوت برد بماه آذار

فرخار بود ز لاله وادی　　فردوس بود ز سبزه گلزار

از سرو قدان خلخی رخ　　از سیمبران ماه رخسار

شدعرصهٔ باغ صحن فردوس　　شدساحت راغ دشت فرخار

هر جا گذری بتی بجلوه　　هر سو نگری مهی بر فتار

آن آفت دل ز چشم جادو　　این رهزن دین ززلف طرار

مشك است ببوستان بخرمن　　لعل است بگلستان بخروار

ازعکس شقایق و ریاحین　　از فیض نسیم و ابر دُربار

افروخته صد هزار مشعل　　هرشام وسحر بدشت و کهسار

می‌خور که بود بهشت دیگر　　از باد صبا فضای گلزار

چون دست خدیو عدل گستر　　شد ابر ببوستان گهربار

شه ناصردین که تیغ تیزش　　آورد سپهر را بزنهار

گر خشم کند نه آسمان را　　پیچد بهم آنچنانکه طومار

آسایش جان بجوی عنقا　　در سایهٔ داور جهاندار

سلطان زمانه ناصرالدین

مهر فلك جلال وتمکین(۱)

۱- مرحوم «عنقا» برسم شعرای دیگر که گاهی اسامی ممدوحان را تغییر می‌دهند این ترکیب بند را دریك نسخه بنام ظل‌السلطان مسعود میرزا حاکم اصفهان نوشته‌است.

آن زلف معنبر شب آسا — آن روی شکفتهٔ دلارا

ماه است بزیر مشك پنهان — مشك است فراز ماه پیدا

هر لحظه دوزلف او بنیرنگ — بر ماه کشد خط چلیپا

بر سرو شکفته باغ فردوس — در سیم نهفته سنگ خارا

گر مهر کنی و گر زنی تیغ — حاشا که بنالم از تو حاشا

اکنونکه چمن شد از ریاحین — چون طلعت دلبران یغما

چون بار بداست و بزم خسرو — در طرف چمن هزار آوا

در مجلس خسرو جوانبخت — بلبل بترانهٔ نکیسا

شاهی که زبهر خدمت او — بر بسته کمر فلك بجوزا

دارای زمانه شاه ایران

کش چرخ بود بمهر دربان

از لاله و گل فضای بستان — آراسته همچو روی جانان

شد نافه‌فشان نسیم در باغ — چون خامهٔ من بمدح سلطان

از بسکه ببوستان ریاحین — بشکفت ودمید گل ببستان

گل پرده زرخ فکند از شوق — شد نغمه سرا هزار دستان

چون خامهٔ من بمدح خسرو — شد باد بهار نافه افشان

شد ابر چودست شه گهربار — شد باغ چوروی دوست خندان

بر درگه اوست مهر دروا — در حضرت او سپهر دربان

← مثلا در بند ترکیب اول:

مسعود یمین دولت ودین — مهر فلك جلال و تمکین

ودر بند ثانی :

دارای زمانه ظل‌سلطان — کش چرخ بود بمهر دربان

اما بندهای دیگر همه بنام ناصرالدین‌شاه است یعنی ازمدح ظل‌السلطان بمدح پادشاه منتقل می‌شود و از این حیث نسخه‌ها با یکدیگر تفاوت ندارد (ج ـ ه)

شاهی که زتیغ اوشود آب | دل در بر شرزه شیر غژمان
از همت اوست ملك خرم | درمدحت اوست عقل حیران
آباد ز عدل او جهان شد | تا خانهٔ ظلم کرد ویران
درچنبر حکم او بود راست | چون گوی فلك بخم چوگان
اقبال دهد عنان بدستش | در زیر دو ران کشد چو یکران
در سایهٔ او جهان بعشرت | از دولت او ستم بزندان
تا نه فلك است وهفت اختر | تا شش جهت است وهفت ارکان

تا هست جهان جهانستان باد
در چنبر حکمش آسمان باد

دور گل و موسم بهار است | وقت می و گشت لاله زار است
هم خاك چمن عبیر بیز است | هم باد صبا عبیر بار است
رنگین چمن از گل و ریاحین | چون دفتر مدح شهریار است
در دشت سحاب گوهر افشان | چون دست خدیو تاجدار است
شاهی که جهان بسایهٔ او | آسوده ز جور روزگار است
شیر علم از حمایت او | چون شیر اجم بکارزار است
نعلی که جهد ز سم رخشش | در گوش سپهر گوشوار است
از سطوت تیغ او شبان را | در بادیه گرگ توشه بار است
در بارگه سپهر گاهش | خورشید کمینه پرده دار است
بخت است پیاده در رکابش | آنجا که برخش برسوار است

جاوید ببزم کامرانی
خوش باد بعیش جاودانی

سروی چو قد تو در سمرقند | باشد اگر آورد ثمر قند
لعلی است لبت بنام ایزد | کاو را نبود بها سمرقند
در راه تو جور خصم تا کی | از عشق تو طعن خلق تا چند

چون مدح ملك شمیم زلفت — از مشك زمانه را بیا كند
بار غم تو كجا كشد دل — كاهی چكند بكوه الوند
آشفته كنی چو تار گیسو — دیوانه كنی دوصد خردمند
بر روی تو آن خط معنبر — كاندر خم اوست عقل دربند
گویی همه از خط چلیپا — زردشت نوشته نسخهٔ زند
تنها نه منم بشهر امروز — شوریدهٔ آن لب شكرخند
آفاق گرفت صیت حسنت — چون خنجر خسرو ظفرمند
رمحش كه نهال عدل بنشاند — بیخ ستم از زمانه بر كند
درمعر كه كمترین غلامش — بر بازوی پیلتن نهد بند

آباد ز عدل او جهان باد
كز همت او جهان شد آباد

دل از كف ما ز زلف طرار — بردی و نهان شدی پری وار
ای آفت دل ز چشم جادو — ای رهزن دین ز زلف طرار
تا زلف تو دید زاهد شهر — تسبیح فكند و بست زنار
ازخویش كسیكه بیخبر نیست — ازدوست كجا شود خبردار
تنها نه منم اسیر زلفت — شهریست بزلف تو گرفتار
گر عشق بتان گناه باشد — من در همه مذهبم گنه كار
از یار و دیار دورم افكند — فریاد ز روزگار غدار
بهتر ز هزار جان شیرین — یك بوسه از آن لب شكربار
در سایهٔ شاه ناصرالدین — شد پیر جهان جوان دگربار
آنشاه جهان ستان كه تیغش — آورده سپهر را بزنهار
گر هست عزیز مصر خوار است — آنرا كه سیاستش كند خوار
وآنرا كه حمایتش دهد فخر — از یاری آسمان بود عار
پوشد چو زره برزم دشمن — بندد چو كمر بعزم پیكار

هم لرزه فتد بکوه البرز — هم ویله بود بچرخ دوار
از سطوت او شبان وادی — همکاسه بود بگرگ خونخوار
از خنجر او بدشت آهو — آسوده شد از پلنگ کهسار

دولت طلبی بکش کنون رخت
در درگه خسرو جوانبخت

ای زلف تومشك وروی توماه — از چشم توعقل مست و گمراه
دل در بر تو چوسنگ درسیم — خط بر رخ توچومشك برماه
حسن توچومدح شه روانبخش — هجر تو چو قهر شه روان کاه
چشم تو ربوده هوشم از سر — عشق تو ببرده عقلم از راه
در شهر فسانهٔ من و تو — دیریست فتاده اندر افواه
ای آنکه بحسن ودلبری نیست — در مجمع نیکوانت همتاه
حسن تو بخوی نیك همبر — خلق تو بخلق پاك همراه
گویم سخنیت نغز بشنو — این نکته ز عارف دل آگاه
خواهی تو اگر زنیك بختی — آسوده شوی ز رنج بدخواه
وز دامن طالع تو گردد — دست غم روزگار کوتاه
رخ سای بدرگه خداوند — رو آر بخدمت شهنشاه
روزی بلبت ثنای خسرو — بگذشت وزدی بچرخ خرگاه
خورشید ملوك ناصرالدین — کش ماه بود غلام درگاه
خورشید بود دمیده بر تخت — جمشید بود نشسته بر گاه
با همت باز و صولت شیر — با حکمت پیر و بخت برناه
فخر کی وجم بود چو گوییش — کیخسرو عهد وشاه جم جاه

بو نصر شهنشه معظم
خاقان جهان خدیو عالم

گلزار شد از بنفشهٔ تر — چون عارض شاهدان کشمر

چون بزمگه خدیو عالم — چون مجلس خسرو مظفر
سیمی که فشاند ابر بهمن — بر دامن کوهسار و فرغر
امروز بجیب و دامن از دشت — مرجان برد و لآلی تر
یاقوت برد بماه آذار — هر در که فشاند ابر آذر
ای روی تو خوبتر ز فردوس — ای موی تو نغز تر ز عنبر
روی تو بزیر زلف مشکین — وان خال در آن خط معنبر
ماهی است نهفته در ضمیران — باغیست شکفته بر صنوبر
گویی که کمند شهریارست — کافتاده بگردن مه و خور
شاها ملکا خدایگانا — ای چرخ بدر گه تو چاکر
از بخت جوان و دانش پیر — سر را خردی و عقل را سر
بر سدهٔ تو فلك جبین سا — در درگه تو ملك ثناگر
روشن ز تو عالم است آری — خورشید جهان کند منور
دانی که بروزگار محمود — آن پادشه حکیم پرور
مردان ادیب دانشومند — بودند ز کهتر و ز مهتر
چون عنصری آن بهین سخنگوی — چون فرخی آن مهین سخنور
هر در که ز کان طبع سفتند — ارزد بهزار گنج گوهر
در عهد تو نیز شاعرانند — هر یك بهنر سپهر دیگر
زان جمع یکی کمینه عنقاست — کش بحر بود بطبع مضمر
آورده کنون بمدحت تو — این دُر دری بنظم اندر
هر چند ضعیف و ناتوانست — در خدمت تو شود توانگر
تا قصهٔ سومنات و محمود — ثبت است زمانه را بدفتر

رای تو بچرخ رهنمون باد
رویت ز نشاط لاله گون باد

مسمط

در تهنیت عید غدیر و منقبت امیر کل امیره مولانا علی بن ابی طالب علیه‌سلام الله‌الملك القدیر با اشارت بمدح ظل السلطان مسعود میرزا حکمران اصفهان(۱)

صباح عید غدیر ای بت بهشتی رو
می مغانه بآهنگ چنگ کن بسبو
بنوش باده و از دهر دون فسانه مگو
که عمر می گذرد همچو آب اندرجو
غنیمتی شمر این نقد عمر را بسیار

ز فیض باد بهاری و ابر فروردین
شود دو روز دگر باغ پر گل و نسرین
چمن شود بطراوت ریاض خلد برین
بنفشه روید از گل چو زلف حورالعین
عیان شود اثر فانظروا الی آثار

دوباره باد شود کاروان مشك تتر
دوباره کوه شود معدن دُر و گوهر

۱-توضیحاً بطوری که‌ازروی‌خط و تاریخ مسودات«عنقا»مستفاد می‌شود این‌مسمط مربوط باوایل عهد جوانی اوست که مدح ظل‌السلطان در آن نبوده وقسمت مربوط باو را پس از مدتی مدید که از تاریخ نظم مسمط می گذشته بدان الحاق کرده است ما نیز نسختی‌را که مدح ظل السلطان با خط خود شاعر بدان الحاق شده است نقل کردیم (جلال‌الدین همایی)

ز چشم ابر ببارد همی لآلی تر
روان‌چو نقره شود آب هر طرف بشمر
دوباره باغ شود کان لؤلؤ شهوار

صبا بباغ کند باز عنبر افشانی
چمن دوباره شود رشك تختهٔ مانی
دمن ز سبزه بیابد شکوه سلطانی
بهار من تویی ای نوبهار روحانی
مرا بعید و گلستان و نوبهار چه کار

بباغ باده بآهنگ چنگ باید خورد
بروی سبزه می لاله رنگ باید خورد
ببانگ بربط و نی بی‌درنگ باید خورد
بطی‌زدست بتی‌شوخ وشنگ باید خورد
پری‌مثال وفرشته جمال وخوش گفتار

دوباره زاغ ز گلشن فرارخواهد کرد
بباغ بلبل عاشق قرار خواهد کرد
ثنای گل ز بر شاخسار خواهد کرد
مدیح خواجهٔ دین اختیارخواهد کرد
ولی حضرت دادار سید ابرار

امین ملك خدا مقتدای جن و بشر
خدیو یثرب و بطحا وصی پیغمبر
امام مشرق و مغرب اب شبیر و شبر
شه زمین و زمان ماه آسمان چاکر
شفیع روز جزا صدر و سرور احرار

علی که خواند زمهرش امیر کل امیر
بروز خم غدیر آن شه بشیر و نذیر
بامر خالق علام کردگار قدیر
خم غدیر از آن شد بقدر و جاه خطیر
که شد وصی بلافصل حیدر کرار

علی است باعث بنیاد عالم امکان
علی است شافع جرم و گناه عالمیان
علی است شوکت اسلام و معنی قرآن
علی است آنکه بهر درد او بود درمان
علی است در همه ادوار داور و سالار

علی است اول و آخر بقول احمد پاك
علی است باعث ایجاد آب و آتش وخاك
علی است مصدر ایجاد و خلقت افلاك
علی است شوهر زهرا و معنی لولاك
علی است آیهٔ نور وعلی است مایهٔ نار

علی است آدم ونوح و ذبیح و ابراهیم
علی است یوشع وشعیاوخضرولوطوکلیم
علی است جنت وطوبی و کوثر و تسنیم
علی است مظهر انوار کردگار کریم
علی است قاسم ارزاق بر صغار و کبار

سزد که قنبر او پا نهد بتارك ماه
سزد بمقدم او بر نهد فرشته جباه
سزد که بر زبر نه فلك زند خرگاه
گدای درگه اوهست صدر و شاهنشاه
عدوی حضرت اوهست خوار و بی‌مقدار

پس از ثنای شهنشاه انما افسر
وصی و صهر نبی ماه هل اتی زیور
کنم مدیح سپهر جلال و جاه و خطر
یگانه حضرت مسعود شاه گردون فر
نهال باغ شهی آفتاب چرخ وقار

بزرگ ظل شهنشه خدیو بحر نوال
مه سپهر عطیت گل ریاض کمال
جهان جاه و جلالت سپهر قدر وجلال
جلال ملك و ملل ماه آفتاب همال
طراز دولت و دین شهریار ملك مدار

شه ستاره نگین آسمان عز و علا
یمین دولت و دین کان جود بحر عطا
کمینه مادح درگاه او منم عنقا
بباغ مدحش چون عندلیب نغمه سرا
بقاف قربش گشته ز بخت برخوردار

هماره تا بگلستان وزد نسیم بهار
ز باغ تا که برآید همی نوای هزار
چمن ز سبزه شود تا که منبت زنگار
نهال عمرش پیوسته جاه آرد بار
پناه و یارش همواره مهر هشت و چار

مراثی

مرثیهٔ شهدای کربلا و تعزیت آل نبی اکرم علیهم‌السلام

گلستان روی اصغر چونکه آید در خیالم
غنچه‌پیکان گردد اندرچشم وچون بلبل بنالم
غنچهٔ پیکان چو بر حلق علی اصغر آمد
خون‌روان‌شدجای آب‌ازچشم‌وشدشوریده‌حالم
موی‌مشکین‌علی‌اصغرچوازخون گشت‌رنگین
سال ومه از مویه مویم روز و شب ازناله نالم
یاد یاقوت لب لعل علی اصغر کنم چون
خاك بادم گر نگردد دامن از خون مال‌مالم
قمری باغ حسینی از نوا افتاد من چون
با هزاران شور همچون بلبل شیدا ننالم
با دو چشم تر سکینه گفت با عباس کای عم
خشك شد مرجان لعل اصغر شیرین مقالم
خیز وبنشانش عطش از جرعهٔ آبی و بنشان
آتش دل را که از سوزش زبان گردیده لالم
خیز ومادر لحظه‌یی بنشین وبنشان آتش دل
کز جفای چرخ شام هجر شد صبح وصالم
بر سر نعش علی اکبر بزاری گفت لیلی
کزغمت مجنون شدم برپا نه از گیسو عقالم
مو بمو شرح پریشانی لیلی تا شنیدم
همچو گیسوی علی‌اصغر پریشان گشت‌حالم

راستی چون در گلستان بنگرم سرو و گلی را
قامت و روی علی اکبر آید در خیالم

ماه چون خورشید کسب از سایهٔ من نور کردی
این زمان از جور گردون زردرو همچون هلالم

ماه رویم منخسف از سیلی شمر و سنان شد
من که اندر ابر خجلت رفت خورشید از جمالم

گر هزاران کوه قافم هست عصیان غم ندارم
تا چو عنقا چاکر و مدحتگر معصوم و آلم

مرثیهٔ شهدای کربلا علیهم السلام

چون لب خشك علی اصغر آید در خیالم
خوشتر این باشد زبان گردد بکام از غصه لالم

راستی آن به که گردد مژگان پیکان بچشمم
غنچهٔ لعل علی اصغر چو آید در خیالم

گشت مالامال خون قنداق اصغر چون ز پیکان
دامن از سیلاب اشك آن به که گردد مال مالم

گفت اندر قتلگه با نعش شاه دین سکینه
کای پدر نه بر سرم نك دستی و بشنو مقالم

سوختم از آتش دوری مسوزان بیش از اینم
ساختم با درد مهجوری بپرس آخر ز حالم

گرددم افزون پریشانی و روزم شب نماید
گیسوی مشکین قاسم چونکه آید در خیالم

از خروش زینب بی یار محزون در خروشم
وز ملال خاطر کلثوم دلخون پر ملالم

تار گیسویم بچنگ ظالمی افتاد و از کین
گوشوارم برد و داد از زخم سیلی گوشمالم
عذرخواهان شاه گفتش کز کجادست وسر آرم
منکه از سم ستوران مخالف پایمالم
زیر خنجر شاه دین باشمر گفت ای ظالم دون
از طپش در التهابم وز عطش در اشتعالم
گر ترا مقصود قتل من بود آن تیغ و آن سر
دیگر ای ظالم چه می خواهی تو از اهل وعیالم
زد عطش آتش بجانم سوخت مغز استخوانم
آخر ای بی رحم سنگین دل ترحم کن بحالم
منکه جبریلم ز خدمت سرور خیل ملك شد
چون شد اکنون پایمال مرکب اهل ضلالم
خوشتر آن باشد گلستان حسینی خشك چون شد
روز و شب در قاف غم عنقا چو بلبل می بنالم

مرثیهٔ کربلا

ای باد صبا نافه گشا بلکه تو باشی
پیغامبر کرب و بلا بلکه تو باشی
بر گو بخم زلف علی اکبر ناشاد
غارتگر چین شور ختا بلکه تو باشی
با شبه پیمبر علی اکبر، شه دین گفت
مقصود خدا از شهدا بلکه تو باشی
جامی است لبا لب ز بلا وز کف ساقی
نوشندهٔ آن جام بلا بلکه تو باشی

لیلی بخم زلف علی دست زد و گفت
سر حلقهٔ ارباب وفا بلکه تو باشی
با شور حسینی بنوا گفت سکینه
کای عمه پناه اسرا بلکه تو باشی
در کرب و بلا گفت بشاه شهدا عشق
در مرتبه شاه شهدا بلکه تو تاشی
گفتا بجوابش شه بی یار که ای عشق
در کوی وفا راهنما بلکه تو باشی
هر شب ز غمت ناله و فریاد برآریم
فریاد رس روز جزا بلکه تو باشی
در ماتمت امروز همی زار بنالیم
فردای جزا شافع ما بلکه تو باشی
عنقا بسرا نوحهٔ دلسوزجگر کاه
مقبول حسین ازشعرا بلکه تو باشی

مرثیت کربلا و تعزیت حضرت سیدالشهداء ارواحناله الفداء

گر ز چشم دل بیاد لعل اصغر خون نباری
مردمان گویند هیچت نیست ای جان رسم یاری
غنچهٔ پیکان شد آگه از دهان اصغر ار نه
هیچکس آگه نشد این نکته را ازهوشیاری
در خیالم چون لب خشك علی اصغر آید
خوشتر آن باشد بگریم همچو ابر نوبهاری
بشنود گر طیب مشکین گیسوی پرچین اکبر
نافه خون دل خورد در ناف آهوی تتاری

ام لیلی گشت مجنون، زلف چون زنجیر اکبر
دید اندر خاك وخون افتاده بی‌عزت بخواری

گفت مادر خیز و بنشین شانه‌زن بر موی مشکین
تا پریشانی ما آشفتگان را جمع آری

آفتاب برج عصمت زینب غمدیده گفتا
مو کنان مویه کنان با نعش شاه دین بزاری

خیز وبنشین ای برادر دختران خویش بنگر
بی پدر بی عم و مادر سر برهنه بی عماری

ناگهان آوازی از بریده حلقومش بر آمد
غم مخور خواهر زمانی صبر کن درسو کواری

چون بر آمد دود ظلم ازخیمه گاه شاه بیکس
ای فلك جا دارد آتش جای خون ازدیده باری

گلشن آل نبی ازصرصر کین چون خزان شد
با دل پر خون بگریم همچو ابر نوبهاری

در نوا عنقا نگردی بلبل گلزار جنت
راست با شورحسینی گر بلحن خودنزاری

مرثیهٔ شهدای کربلا علیهم السلام

آمد محرم و باز چون ابر نوبهاری
از چشم مردمان شد سیل سرشك جاری

جای سرشك طوفان آن به کنیم جاری
از دیده بر شهیدان چون ابر نوبهاری

بر حال سوکواران خون جگر چوباران
آن به‌چو غمگساران ای‌دل ز دیده باری

دلهای داغداران ای باغبان بیاد آر
در ساحت گلستان گر لاله یی بکاری
ای باد عنبرین بو مجروح قاسم و تو
از نافه های آهو در جیب مشك داری
با اکبر دلارا با ناله گفت لیلا
تو در میان اعدا چون گل میان خاری
در کربلا گذر کن برقتلگه نظر کن
روترك جان وسر کن کاین است شرط یاری
بر گنج علم یزدان بنشست شمر و برخاست
از اهل بیت اطهار افغان و آه و زاری
درخاك وخون سکینه غلطان چودید شه را
گفتا پدر ز جا خیز بنشین بشهریاری
بنگر که شمر و خولی از تیغ و تازیانه
این می کشد بزورم وان می کشد بزاری
جا داشت شاه مظلوم گوید بطفل معصوم
کای داغدار محروم خو کن بسو کواری
چندان گریست زینب بر کشتهٔ برادر
کز شش جهت فراتی شد ازسرشك جاری
کلثوم اشکباران گفتا ز داغ یاران
کای چرخ براسیران وقت است رحمت آری
عنقا نه من بنالم از شور نینوا راست
نالان دراین گلستان چون من بود هزاری
ای پشت دین احمد پر شد ز کفر عالم
وقت است دست غیرت از آستین بر آری

مرثیهٔ شهدای کربلا علیهم السلام

یاد آید زینبم کش لاله باشد داغداری
هر کجا بینم غریبی بیکسی دور ازدیاری

نکتهٔ لعل و رخ اصغر بیاد آید چو بینم
غنچه‌یی در گلستانی لاله یی در لاله‌زاری

قامت موزون اکبر راستی آید بیادم
بنگرم چون سرو رعنایی بطرف جویباری

مجمع آشفتگی باشد پریشان موی اکبر
ورنه اینسان هیچ نبود یا نشد ازروزگاری

بویی ازمشکین خط اکبر بهمراه ارمغان بر
ای صبا بر تربت زهرا اگر آری گذاری

عرض کن ای بانوی خلد از پریشانی زینب
آگهیت نیست یك مو کاین چنین داری قراری

گلستانی را که پروردی بخون دل نظر کن
غرق خونش غنچه گل پژمرده لاله داغداری

غنچه لعل اصغر و گل روی اکبر لاله لیلی
وقت آن آمد که سر از غرفهٔ جنت بر آری

تا ببینی پاره پاره همچو گل از تیر و خنجر
پیکری را کش نبی از جان نکوتر داشت باری

گفت با زینب سکینه عمهٔ بی‌یار محزون
هست آیا همچو من آوارهٔ دور از دیاری

بی کسی بی یاوری بی‌خانمانی بی پناهی
بیدلی بی‌نان و آبی بی‌لباسی سوگواری

مشتری شدسایهٔ روی مرا خورشید روزی
رفت اندرا بر خجلت شب چو ماه ازشرمساری
گفت زینب جان عمه غم مخور کاندرمدینه
خان و مانت هست و هم شهزاده یی هم شهریاری
چندمیداری روا ای چرخ بی مهر ازسر کین
آل عصمت پابرهنه آل سفیان درعماری
قافیه مندیش عنقا(۱) راست باشورحسینی
کاندرین گلزار باشد در نوا چون تو هزاری

۱- ازقافیه کردن یاء معرفهٔ سه بیت قبل با یاء نکرهٔ سایرابیات عذرشاعرانه آورده است.

غزلیات

ای دوست غنیمت دان اسباب فراهم را
می نوش و بیکسو زن اندیشهٔ عالم را

درخلوت انس ای دل چون دوست بود ساقی
بفروش بجام می صد مملکت جم را

می روح مکرم شد اندر تن میخواران
زنهار مکرم دان آن روح مکرم را

در روز و شب ایام زین نه بکمیت جام
بی‌جام نسازی رام این اشهب و ادهم‌را

اندر دل پر غم زن از آتش می آبی
یعنی که بساغر ریز آن بادهٔ در غم را

تاکی غم بیش و کم می نوش بیاد جم
عالم‌چه بود یك‌دم فرصت شمر آن‌دم‌را

گر عیسی مریم کرد یکتن بدعا زنده
تو زنده کنی یك دم صد عیسی مریم را

دلهای پریشان را مجموع بیاد آور
چون شانه زنی جانا آن طرهٔ پرخم را

سربسته غمی دارم از لعل تو اندر دل
هم زلف تو بگشاید این عقدهٔ درهم را

ای حور ز سر پایی در تکیهٔ دولت نه
وز دولت شه بنگر این جنت خرم را

فرزانه ملك مسعود کز مهر علی بیند
در آینهٔ خاطر راز همه عالم را
شاهی که کفش سوزد سرمایه یم و کان را
شاهی که بدو باشد صد فخر کی وجم را
تیغ ظفر آیینش درهم شکند که را
دست گهر افشانش خجلت بدهد یم را
امید که در عالم صد قرن نگه دارد
در سایهٔ شه یزدان شهزادهٔ اعظم را
اسباب جهان عنقا اسباب هم وغم شد
یکباره در آتش نه اسباب هم و غم را

با شاهدی مدام خوش آمد شراب را
گفت از ازل حکیم طریق صواب را
تا شام هجر و صبح وصالت ندید دل
خود معتقد نبود نعیم و عذاب را
در شام تیره روشنی صبح کس ندید
بنما شبی ز حلقهٔ زلف آفتاب را
هریك ززلف وخال تو برچشم مردمان
اندر شبان تیره ببستند خواب را
در ساغرش مدام بجز خون دل مباد
بی لعل دوست آنکه بنوشد شراب را
بی جرم می کشی و نیندیشی ازحساب
ایزد کند چو پرسش روز حساب را
مقصود جام باده و معشوق بود و عشق
آباد آنکه خواست جهان خراب را

عنقا شکار شد چو کبوتر چو باز دید
بر رویت آن دو زلف چو پر غراب را

تا دام راه ساخت دو زلف سیاه را
دل برد اهل صومعه و خانقاه را
هر کس براستی رخ و قد تو دید گفت
سرو روان ببین که برآورده ماه را
روز مرا سیاه تر ازشام هجر کرد
افکند تا بچهره دو زلف سیاه را

فغان که می کشد از غمزه دلبری مارا
که زنده می کند ازلعل‌خود مسیحا را
نقاب برفکن از روی دلستان یارا
چو باغ خلد بیارای مجلس ما را
دگر ملامت وامق ز بیدلی نکنی
اگر معاینه بینی جمال عذرا را
نگارمن‌شودازعشق‌خویش‌خویش‌پرست
اگر در آینه بیند جمال زیبا را
دو لعل او دو معما بود ولی موهوم
که هیچ حل نتوان کرد آن معما را
مگو حکایت فردا بعیش نقد بکوش
که کس ندیده در امروز روی فردا را
بچشم درغم آن لعل چون گهر دیدم
هزار بار من اندر کنار دریا را
چمن عبیرفشان شد نگار من گویی
بباد داده یی آن زلف عنبرآسا را

زنی چو شانهٔ مشکین بزلف عنبر بار
بیاد آر دل عاشقان شیدا را
تبسمی کن و بر خاك کشتگان بگذر
بخلق ساز عیان معجز مسیحا را
دراین بهار که شد مشك بیز خاك چمن
بتا بده قدح مشکبوی صهبا را
می طهور ز دست بتی چو حور بنوش
که نوبهار بیاراست باغ و صحرا را
شراب کوثر مهر علی اگر نوشی
بباغ خلد بیابی وصال حورا را
تو آفتاب سپهر ولایی از سر مهر
مران ز سایهٔ الطاف خویش عنقا را

شانه برزلف مسلسل مزن ای یار خدارا
مپسند اینهمه آشفتگی خاطر ما را
تازدم دست بر آن حلقهٔ گیسوی چومارت
من زخود حلقه صفت می نشناسم سروپارا
نیست تنها دل من بسته و آشفتهٔ زلفت
دل جمعی است پریشان سر زلف تو یارا
ای شه کشور خوبی و ملاحت ز تکبر
جور باشد که برانی زدرخویش گدارا
باغ ازلاله و گل رشك گلستان جنان شد
تا که بر سنبل زلفت گذر افتاد صبا را
تا مقام تو شود کعبهٔ دلهای احبا
سعی کن تا بکف آری به از این صدق وصفارا

عشقبازان رخ دوست نخواهند جهان را
دردمندان غم یار نجویند دوا را
چرخ خاکستر ما را کند اکسیر محبت
گر بسوزند بعشق تو صنم پیکر ما را
گو تو از مهر ببین حلقهٔ آن چشم بلاجو
بجهان آنکه مجسم بندیده است بلا را
زینت دفتر خود ساز چو عنقا بارادت
مدحت شاه جهان چرخ هنر کوه سخا را
ناصرالدین شه غازی فلك فر که بعالم
باد پاینده همی تا که مدار است سما را
مدح او گو تو بوجد ار طلبی شادی عالم
روی او بین تو بمهر ار طلبی نور خدا را

تا بدور افکند ساقی جام را — یافتم ز آغاز کار انجام را
ز آتش عشق نگاری دلربا — سوختم یکباره ننگ و نام را
تا دو عالم طی کنم با یك دو گام — بر در میخانه هشتم گام را
آن دلارام از یکی پیمانه می — برد از دل طاقت و آرام را
مشك شد خونین جگر تا باز کرد — طرهٔ پر چین عنبر فام را
پای از ملك وفا بیرون منه — گر بتو بخشند مصر و شام را
آتش اندر کام و ناکامی بزن
تا چو عنقا بازیابی کام را

بر دست من افتد اگر آن زلف چلیپا
یکچند بزنجیر کشم این دل شیدا
بستی چو دلم در خم زلفت مرهانش
غوغا شود از بند چو دیوانه کشد پا

صد جامه کنم چاك چو دیوانه که آن شوخ
در حلقهٔ طفلان مگر آید بتماشا
چشم تو بمستی شکند قلب من آری
چون ترك شود مست زند سنگ بمینا
چشم تو پی غارت دین و دل و غافل
کاین ترك نیاید بجز اندر پی یغما
لعل لب تو هست روانبخش و ببستند
بیهوده در این شهر کرامت بمسیحا
در زلف تو گر ناله کند دل مکنش عیب
دیوانه چو در بند فتد بر کشد آوا
گر مغبچگانم بنوازند بجامی
یکچند کنم خدمت ناقوس و کلیسا
درقاف غم عشق تو بی نام و نشان شد
گو نام و نشان بیش نجویند ز عنقا

نثار دوست کن نقد روان را | اگر جویی حیات جاودان را
بچشم باغبان آن روی بنما | که آراید از آن رو بوستان را
چمن فردوس شد تا از رخ و زلف | بهم آمیخت مشك و ارغوان را
بخود گفتم مگر افسانهٔ عشق | بدفتر آورم این داستان را
چو ناید عشق اندر گفتگویی | همان بهتر که بر بندم زبان را
چمن شد قبلهٔ زردشت گویی | صبا آورد بوی دلستان را
اگر لعل تو افتد در کف جم | نثار او کند تاج کیان را
کسی کز آن پری نام و نشان جست
چو عنقا گم کند نام و نشان را

ما و دل خامیم اما من کجا و او کجا
هر دو خود کامیم اما من کجا و او کجا
ما بمستی شهره‌ایم و شیخنا بر زهد خشک
هر دو بد نامیم اما من کجا و او کجا
من بصید ماهرویان شیخ بر صید عوام
هر دو ضرغامیم اما من کجا و او کجا
من ز دست او بر دل دل بر دلبر ز من
هر دو نمّامیم اما من کجا و او کجا
ما وزاهد درره دیروحرم ازصدق وزهد
هر دو همگامیم اما من کجا و او کجا
من بمهر روی او او در هوای ماه نو
هر دو بر بامیم اما من کجا و او کجا
در هوای دانهٔ خالش بزلفش ما و دل
هر دو در دامیم اما من کجا و او کجا
من بقسمت کردن می مفتی اندر مال مفت
هر دو قسامیم اما من کجا و او کجا
ما و عنقا در مدیح ظل شه مسعود راد
هر دو آرامیم اما من کجا و او کجا

عیان برماه داری زلف پرتاب — نهان در زلف داری عنبر ناب
زلعل نوشخندت یافت تریاق — دلی کزمار زلفت گشت بیتاب
زدست عاشقان بردی دل ودین — بچشم مردمان بستی ره خواب
بیاد ابرویت پیوسته زاهد — کشد سجادهٔ تقوی بمحراب
مدار عمر بر باد است ای دل — بکوی باده‌خواران خیزو بشتاب
چنان تابد که اندر آب خورشید — فروغ روی ساقی در می ناب
بصبر ای دل رهایی نیست ازغم — که خاشاکی نبندد راه سیلاب

محال است آنکه بر ساحل کشد رخت کسی کافکند طوفانش بگرداب
بقاف نیستی عنقا قدم هشت
بمستی لوح هستی شست در آب

تخلص بمدح مولای متقیان علی علیه السلام

ماه من تا چند پنهان در نقاب پرده بردار و خجل کن آفتاب
در نقابی و بریزی خون خلق وای اگر از رخ براندازی نقاب
گر نظر بر صورت ترکان خطاست ما نپنداریم این معنی صواب
شیخ اندر جستجوی ما و ما در خرابات مغان مست و خراب
باز آ رمزی ز شام هجر گو تا بکی افسانهٔ روز حساب
گر نخواهی ریخت خون بیدلان ساعد سیمین چرا داری خضاب
مستحقان را نگاهی کن که هست خرمن حسن ترا حد نصاب
تا بکی باشد بعهد حسن تو چشم ما بیدار و بخت ما بخواب
مطرب از اشعار عنقا راستی باده خور با نغمهٔ چنگ و رباب
تا که من آفاق را مشکین کنم از ثنای سرور دین بوتراب
نفس پیغمبر علی عین احد نور قرآن معنی فصل الخطاب
آنکه اندر آستانش چرخ گفت
بارها یا لیتنی کنت تراب

دور می و روز طرب و عید صیامست
هنگام گل و یاسمن و گردش جامست
می بی رخ معشوق بعشاق حرامست
سر منزل معشوق در این شهر کدامست
بادوست اگر طرف کنشت است حلالست
بی یار اگر باغ بهشت است حرامست

گر کوه شود آب ز آهم نشود نرم
آن دل که بسی سخت تر از سنگ رخامست

حورا نتوان گفت بدین غنج و دلالست
طوبی نتوان گفت بدین طرز و خرامست

گر دام دل خلق خم زلف تو باشد
آزاد بود آنکه گرفتار بدامست

چون ماه شبی پرده برانداز و ببام آی
تا خیره شود چشم که خورشید ببامست

حاجت بصبا نیست که پیغام تو آرد
صد گونه میان من و لعل تو پیامست

نامم ز تو بر باد شد و هیچ نپرسی
کاین عاشق سرگشته در این کوی چه نامست

افتادهٔ زلفت دل سرگشتهٔ ما نیست
آنکس که بدام تو نیفتاد کدامست

در مذهب خوبان جفا پیشه حلالست
خون ریختن خلق که در شرع حرامست

از عشق کند منع دل سوختگان شیخ
با این همهٔ پختگی افسوس که خامست

از درس مقامات مقامی نکنی طی
برخیز که رستن ز مقامات مقامست

از باده طلب خاطر آسوده بعالم
کانرا که بود خاطر آسوده ز جامست

آسوده شد از درس مقامات چو عنقا
درقاف غم عشق تو آنرا که مقامست

آنکه بر پای تو ای دوست چو من سر نگذاشت
بسر از خاك در کوی تو افسر نگذاشت
دوزخ هجر توام خواست بسوزد تن وجان
جنت روی تو وان لعل چو کوثر نگذاشت
آب مهر تو بشست از دل من نقش هوی
هوسی در سر من عشق تو دیگر نگذاشت
خواست خورشید کند حسن فروشی بسپهر
رویت ای ماه شب افروز منور نگذاشت
خواست خسرو که شود غیرت فرهاد از شور
لعل شیرین روان پرور شکر نگذاشت
سر آن بود مرا می نخورم با یاران
دور گل گردش پیمانه و ساغر نگذاشت
قیمت نافهٔ چین رونق عنبر نشکست
دست تا بر سر آن زلف معنبر نگذاشت
خواستم تا سخن از حسن تو گویم ای ماه
کیدو بی‌مهری این چرخ ستمگر نگذاشت
خواست پیوسته کند گوشه نشینم چشمش
ابرو و غمزهٔ چون دشنه وخنجر نگذاشت
شهد از شعر روانبخش تو ریزد عنقا
مادر دهر چو تو مرد سخنور نگذاشت

ایکه گفتی بجهان عشق بتانت دینست
راست گفتی که مرا مذهب وملت اینست
دین من کفر سر زلف چلیپای بتی است
خنك آن عاشق دلداده که اینش دینست

فتوی خون مرا داد بیك جام شراب
مفتی شهر ندانم بکدام آیینست
گر شکر بخشد و گر تلخ بگوید چه غمست
هرچه آن خسرو خوبان طلبد شیرینست
می دیرینه بدست آر و بشادی در کش
که علاج غم دیرینه می دیرینست
نافه سان خون جگر می‌خورم از آتش دل
برسر زلف تو از بسکه شکنج و چینست
خاکسار سر کوی تو بود شاه و گدا
پایمال ره عشقت غنی و مسکینست
تکیه بر عهد مه و تیر مکن زانکه مدام
کار گردون همه بیمهری و جور و کینست
تا که در مدح وزیر است مرا شعر بدیع
نوعروس سخنم را دو جهان کابینست
آصف خسرو مسعود مشیرالملك آنك
آسمانی ز جلال و کرم و تمکینست
هر طرف جلوهٔ حق بیند و آیات ظهور
هر کسی را که چو عنقا نظر حق بینست

مهر خوبان جهان از دل و جان دین منست
کافر عشقم و این مذهب و آیین منست
منعم از دوست روانیست که خاك ره دوست
مایهٔ روشنی چشم جهان بین منست
دلم از صومعه خون شد قدح باده بیار
که می صاف علاج غم دیرین منست

چه کنم سنبل و نسرین بچمن فصل بهار
که رخ و زلف بتان سنبل و نسرین منست

پر گل و مشك بیاد رخ و زلف جانان
همه شب تا بسحر بستر و بالین منست

آنچه از دولت خسرو ز شکر گیرد باج
لعل جانبخش تو و گفتهٔ شیرین منست

آنچه پیداست دراو راز جهان بی کم و بیش
دل چون آینه و دیدهٔ حق بین منست

در دل نافه کند خون جگر آنچه مدام
زلف پرچین تو و خامهٔ مشکین منست

خنده بر جام جم و تاج کیان آنچه زند
چار ترك نمد و کاسهٔ چوبین منست

گفتمش این دل دیوانهٔ عنقا بکجاست
گفت اندر شکن طرهٔ پرچین منست

گر سرم چون گوی گردد در خم چوگان دوست
نگسلم دست تولا هرگز از دامان دوست

کشتهٔ شمشیر عشق ایدل نمیرد تا ابد
جهد کن تا خویش را سازی دلاقربان دوست

تن سپر می باید ایدل در بر شمشیر یار
دل هدف می باید ایجان در بر پیکان دوست

چشمهٔ خضر است درظلمات پنهان ای عجب
هست بر خورشید پیدا چشمهٔ حیوان دوست

دردل شب گر ندیدی راستی رخشنده مهر
در خم زلف سیه بین طلعت تابان دوست

گر رسد فرمان ز جانان از پی جان جان سپار
دوست آن نبود که سر بر تابد از فرمان دوست
من سپر جان کردم و غافل که در میدان عشق
بگذرد از سنگ خارا ناوك مژگان دوست
تا تو آن خویش باشی دوست نبود آن تو
دوست باشد آن تو چون خویش خواهی آن دوست
خاك باد آن سر که نبود خاك اندر پای یار
چاك آن دل به که نبود چاك از پیکان دوست
مرد میدان محبت کیست دانی در جهان
آنکه سر اول قدم افکند در میدان دوست
خرقهٔ تقوی بسوزد ترك هشیاری کند
شیخ اگر آگه شود از حالت مستان دوست
رمز اسرار محبت ای دل از زاهد مپرس
بُلهوس را نیست سر در حلقهٔ پیمان دوست
گر ندیدی غنچهٔ خندان و ابر نوبهار
دیدهٔ گریان من بین و لب خندان دوست
تا مگر روزی دمد بر طالعم خورشید وصل
روزگاری صبر کردم با شب هجران دوست
ره نیابی تا چو عنقا از سر و جان نگذری
سوی قاف عاشقان بی سر و بی سامان دوست

ماه را جلوه بپیش رخ زیبای تو نیست
سرو را همسری قد دلارای تو نیست
همه سودای تو سوداست وزیان کس نبرد
اینقدر هست که با ما سر سودای تو نیست

د گر امروزچه یغما کنی ای ترك مگر
خانه‌یی هست‌در این‌شهر که‌یغمای‌تو نیست
از پی غارت دلهای پریشان تا چند
مگر امروزسری‌هست که‌درپای‌تو نیست
نه من از سلسلهٔ زلف تو مجنونم و بس
خود که باشد که‌در این‌سلسله‌شیدای‌تو نیست
گفتم از دیدهٔ بیگانه رخ‌خویش بپوش
زشت‌را معرفت صورت زیبای تو نیست
گفت نی روی کنم باز بهر کس عنقا
تا بدانند که بیفایده غوغای تو نیست

بگشای لب که چشمهٔ حیوانم آرزوست
بنمای خط که سنبل و ریحانم آرزوست
من دردمند و لعل تو درمان درد من
رحمی که دردمندم و درمانم آرزوست
ای روی تو چو روضهٔ رضوان بخرّمی
برقع گشا که روضهٔ رضوانم آرزوست
یعقوب پیر را مگر آید بتن روان
بویی ز مصر جانب کنعانم آرزوست
با لعل تو که مایهٔ عیش نهان ماست
عیشی نهان بگوشهٔ بستانم آرزوست
از معنی تو صورت روحانیم هواست
در صورت تو معنی انسانم آرزوست
ایمان تراست‌چهره و کافر تراست زلف
در عین کفر ملت و ایمانم آرزوست

پیوند جان بطرهٔ جانان هوس مراست
در پای او نثار سر و جانم آرزوست
لیلی وشان شهر ندارند چون وفا
مجنون صفت هوای بیابانم آرزوست
بودم مقیم مدرسه خدمتگزار شیخ
یکچند نیز خدمت جانانم آرزوست
در کوی میفروش بمستی و عاشقی
وان‌های‌وهوی‌مست‌غزلخوانم آرزوست
این روزگار سفله که نامرد پرور است
آسایشی بسایهٔ مردانم آرزوست
درقاف عشق تا که چو عنقا کنم‌مقام
مدح جناب صاحب دیوانم آرزوست

چنان کرشمهٔ ساقی ربود دل از دست
که‌شیخ‌صومعه زنار بست وتوبه‌شکست
بیار باده که‌خوش‌موسمی‌است فصل‌بهار
که خانقاه‌خرابست وشیخ‌صومعه‌مست
بیاد چشم تو از دیر و کعبه بی خبرم
که‌مست‌جام توازقید کفر وایمان‌رست
با بروی تو که پیوسته قبله گاه دعاست
ز دامن تو بشمشیر برندارم دست
همین‌نه قبله‌ومحراب مادو ابروی‌تست
که مقصددوجهان‌درطواف کوی‌تواست
بهندوی خم زلف تو ای مه تابان
که‌هر که دیدجمالت شد آفتاب‌پرست

بطوف کعبه و سیر کنشت فرقی نیست
بیار باده که اینست سر عهد الست
گناه شیخ همین بس بود بموسم گل
که‌چنگ برسر مطرب زدو پیاله‌شکست
من و ارادت پیر مغان که از دم او
نسیم خلد دمد در میان اهل نشست
ز سرّ میکده رمزی بگویمت هشدار
هر آنکه‌ساغر مستان‌شکست‌طرف نبست
زهرچه‌هست ببردل که‌اهل عشق‌ونیاز
نثار مقدم جانان کنند هرچه که هست
چسان‌زدست دهم‌صحبت گلی خوشبوی
که از بهشت بدنیا رسیده دست بدست
ز راه میکده برخاستی چنان عنقا
که‌گردی از توبدامان هیچ دل‌ننشست

تغزل باحسن تخلص بمدح میرزا فتحعلی خان صاحبدیوان شیرازی

عاشقان جان بفشانند که جانان اینجاست
آنکه‌قربان‌سزدش‌دین‌ودل‌وجان‌اینجاست
ایکه اندر ظلمات آب بقا می جویی
خضر فرخ پی وسرچشمهٔ‌حیوان‌اینجاست
دم ز بیضا مزن ای موسی سر گشته به‌تیه
آنکه‌خورشید برآرد زگریبان‌اینجاست
ایکه سر منزل سلطان طلبی از دو جهان
با ادب‌باش که سرمنزل سلطان اینجاست

چند بیهوده کنی قطع بیابان مجنون
لیلی اینجا و حی اینجا و بیابان اینجاست
دیو را گو طلب حشمت و دولت نکند
کآصف و خاتم و بلقیس و سلیمان اینجاست
آسمان رشك برد مجلس ما را کامشب
مهربان ماه من آن شمع فروزان اینجاست
لاله و سرو و مه و باغ و گلستان چکنی
لاله و سرو و مه و باغ و گلستان اینجاست
چکنی سنبل و مشك و گل و ریحان و بهار
سنبل و مشك و بهار و گل و ریحان اینجاست
حاجتی نیست بشیرینی و شکر کامشب
شور عالم لب چون پستهٔ خندان اینجاست
چون زنی شانهٔ مشکین بدو زلف پرچین
خبرت باد که یك جمع پریشان اینجاست
هر که آن خال سیه دید بر خسار تو گفت
هندویی سوخته در آتش سوزان اینجاست
آب چشم تر من دیده که مردم گویند
نوح و کشتی و یم و ساحل و طوفان اینجاست
دم مزن زاهد عابد ز دل و دین کامشب
رهزن دین و دل گبر و مسلمان اینجاست
آنچه امکان نپذیرد بنفوس و بعقول
چشم دل باز کن ای شیخ و ببین آن اینجاست
زال بیمهر فلك گر بمنش کینه بسی است
دل دستان جگر سام نریمان اینجاست

فتنه در فارس کند چشم تو و بی‌خبر است
کآصف‌ملک‌عجم‌صاحب دیوان اینجاست
میرزا فتحعلیخان که بانصاف و کرم
گفت‌هر کس که بدیدش‌دوجهان‌جان اینجاست
داورا ابر کفا بحر دلا هر کت دید
گفت گوهر بنگر جوهر انسان اینجاست
قسمت از دایرهٔ جود تو هر کس دارد
بجز از بنده که‌سر گشته وحیران اینجاست
خرج بی‌حد وحسابم که بجمع آرد؟چون
فرد دیوان سخا دفتر احسان اینجاست
سخن بنده سخای تو هر آنکس بیند
دهد انصاف که قاآنی و قاآن اینجاست
دم مزن بلبل شوریده بگلشن ز نوا
زانکه پرسوخته‌عنقای خوش‌الحان اینجاست
باده امشب طرب‌افزاست که جانان اینجاست
آنچه عمری طلبش داشت دل‌وجان اینجاست
دل از آن شب که بتار سر زلفت زد دست
روز گاریست که پا بسته و حیران اینجاست
جان سپار ره آن باش که دلها با اوست
دردمند غم این باش که درمان اینجاست
من نه دیوانهٔ زلف تو پری رویم و بس
دل صد سلسله مجموع پریشان اینجاست
با دل‌افروز بتی چون نخورم می کامشب
چنگی‌ونایی‌وخاکی(۱)خوش‌الحان اینجاست

۱ - درویش حسن خاکی اصفهانی از خوانندگان معروف زمان شاعر بوده ؛ و «بیات درویش حسن» که مابین‌خوانندگان شهرت‌دارد بدو منسوبست (ج-ه)

دل زایمان ببرم چونکه ز لعل ورخ دوست
کافری عشوه گری رهزن ایمان اینجاست

گر طبیب دل بیمار خود ای جان طلبی
درد جو درد که سرچشمهٔ درمان اینجاست

شد کباب از غم هجران تو عنقا و نگفت
که جگر سوخته یی بادل بریان اینجاست

باد صبا گر برد دست بگیسوی دوست
بیدل و مجنون کند عالمی از بوی دوست

مهر و مه از تاب عشق واله وحیران شوند
گر بفلك اوفتد پرتوی از روی دوست

خواست که باموی دوست عشق بسنجد مرا
دید که لاغر تر است جسم من ازموی دوست

ماه شود منفعل از رخ رخشان یار
سرو بود پا بگل از قد دلجوی دوست

مار کف موسوی است حلقهٔ گیسوی یار
سحر دم سامری است نرگس جادوی دوست

عیسی گردون نشین مرده اگر زنده کرد
زنده کند صد مسیح لعل سخنگوی دوست

طالع بیدار یافت پهلو بر ماه زد
آنکه شبی تا بصبح خفت بپهلوی دوست

رست ز ظلمات تن یافت حیات ابد
خضر صفت آنکه خورد قطره یی ازجوی دوست

باغ جنان کی دهد نزهت مشکوی یار
کوه گران کی بود سنگ ترازوی دوست

بست بزنجیر زلف خست بتیر نگاه
شیر قوی پنجه را چشم چو آهوی دوست
آنکه چو عنقا گرفت گوشهٔ عزلت بقاف
شد بگلستان جان بلبل خوشگوی دوست
آنکه طلب کرد گنج ازدم مارش چه باك
یا که زسر دست شو یا مگذر سوی دوست

هر که را اشك روان و آه آتشبار نیست
آگه از حال گرفتاران زلف یار نیست
هر کسی در روزگاران مونسی دارد ولیك
مونس دل جز غم او درشبان تار نیست
خسرو حسنی ومن درویش خاك راه تو
سوی درویشان نظر از پادشاهان عار نیست
این همه اوصاف حور العین وحسن آفتاب
جلوه یی ازماه روی آن پری رخسار نیست
زاهدا در مجلس مستان منه پا زینهار
کامشب اندر بزم میخواران کسی بیدار نیست
لاله یی چون روی او درساحت گلشن نرست
نافه یی چون موی او در تبت و تاتار نیست
گرچه شورانگیز باشد پستهٔ شکر ولی
میل خسرو جز بشیرین شکر گفتار نیست
زاهدان در کعبه رو آرند ومادر کوی دوست
کعبهٔ عشاق آری غیر کوی یار نیست
گر نخواند یار عنقا راشبی در بزم وصل
بینوایان را بخلوتگاه سلطان بار نیست

ابرو ولعل جانان نقاش صنع چون بست
آن‌را بصورت میم این‌را بشکل نون بست

بخت من ار نباشد زلف عبیر سایش
بر چهر خویش هردم چون بخت من نگون بست

از لعل او طبرخون خواهم بقیمت جان
هر چند زان طبرخون چشم مرا بخون بست

صبر وسکون نیاید دیگر زمن که آن شوخ
هم دست صبر پیچید هم بازوی سکون بست

باید که نقش جانان درجان نگاشت ای جان
عاشق نبود آنکو بر کوه بیستون بست

خون هزار کس رااز یك کرشمه چون ریخت
پای هزار دل را از یك نگاه چون بست

از دامنت ندارم دست ار بریزیم خون
تا بوسه‌یی ز لعلت ندهی مرا بخون بست

از خون بیگناهان بر کف خضاب بندد
فریاد از آن خضابی کان ماهروز خون بست

ساقی بمهربانی می ده که دهر وارون
بر کین ما میان تنگ باچرخ واژ گون بست

گرد جهان طلسمی باشد فلك ولیکن
گردش بنام انسان حق این طلسم چون بست

آنکس که دررہ عشق غیر از جفا ندیده است
دل بر وفای خوبان درحیرتم که چون بست

عنقا بقاف عشقت تنها نکرد پرواز
هر کس که داشت عقلی دل در ره جنون بست

بحکم آنکه بهاراست و باده‌خواران مست
درست کرد که دل توبهٔ کهن بشکست

نهان بکوی مغان ای دل خراب برو
که‌شحنه برسر راهست ومحتسب‌پی‌مست

بهیچکس ندهم دل اگر تو برهانی
که‌رام کس نشود آنکه از کمند توجست

هزار پرده دو چشم فسونگر تو درید
هزار توبه دو زلف معنبر تو شکست

مرا که روشنی دیده خاك پای تو شد
بتیغ دامن وصلت نمی دهم از دست

دگر بچین نرود کاروان که درهمه شهر
عبیر و غالیه ارزان ز چین زلف تو است

حدیث عشق زلیخا عزیز من آن یافت
که او برید بجای ترنج خود کف دست

بدوستی که نگه دار عهد من که دلم
برید از همه کس تا بمهر تو پیوست

ندانم از سر زلفت که عقده بگشاید
که هر که می‌نگرم دل‌بتار زلف تو بست

خمار درد سرم می دهد بیا ساقی
که پیش باده فروشان مرا پیامی هست

زمانه خرّم و امن است خیز و باده بنوش
که در زمان وزارت مآب فتنه نشست

وزیر و مؤتمن پادشه مشیر الملك
که از عنایت او خرمند اهل نشست

جز از وزیر نخواهد عطای بی پایان
بدامن علی آنکس که زدچو عنقادست

زین گنبد گردنده که دیری شده برپاست
بگریز که کج پیشه بسی فتنه کند راست

بدخوست فلك یارمخوانش که نه نیکوست
زشت است جهان دوست مدانش که نه زیباست

نادانی خود را تو بدان قدر که در دهر
افزون بخورد خون دل آن مرد که داناست

روزی اگرت باده دهد ساغر گردون
روز دگرت خون ز پی بادهٔ میناست

با اهل هنر دشمن و با بی‌خردان دوست
هم دوست نادانی و هم دشمن داناست

ناکس بکسان نازد- و ابلیس بآدم
نامرد بمردان نگر این طرفه چه بیجاست

زاختر مطلب مهر که این چشم دریده
چون چرخ پی کین دل مردم بیناست

این زال ستم پیشه که گردونش کنی نام
تا چند بآزار دل خستهٔ عنقاست

همی نه غمزهٔ جانان بلای جان و تنست
که فتنهٔ دل خلقی ز زلف پر شکنست

بغمزه دین و دل از من ربود ماه وشی
که مهر منظر ومشکین کمند وسیمتنست

بصفحهٔ رخ او زلف مشکسا گویی
بماه خرمنی از ناف آهوی ختنست

چه گوهری تو و از مخزن کدام شهی
که وصف روی تو بیرون ز گفتگوی منست

چرا چو شمع بهر انجمن نسوزم زار
که ماه روی تو شمع هزار انجمنست
تویی که فارغ از احوال ما اسیرانی
وگر نه هر که بفکر اسیر خویشتنست
چه غم ز سوختن اندر شب وصال مرا
که روز عشرت پروانه گاه سوختنست
بگرد لعل تو هر کس که دید خط تو گفت
فغان که خاتم دولت بدست اهرمنست
حدیث عشق من امروز و لعل شکر دوست
همان حکایت شیرین و شور کوهکنست
بعشق دوست چو عنقا فریب عقل مخور
که ره بکس ننماید کسی که راهزنست

کدام جمع که از زلف تو پریشان نیست
کدام خانه که از غمزهٔ تو ویران نیست
کدام دل که ز تیر غمت نشد صد چاك
کدام سر که ز دست تو در گریبان نیست
کدام چشم ز دوری گلستان رخت
بکوه و دشت چو ابر بهار گریان نیست
بحلقه‌های دو زلفت که در هوای خطت
بهیچ جمع چو من بیدل و پریشان نیست
مکن دریغ تو از طوطیان شکر خوار
که شکری چو لبانت بشکرستان نیست
حکیم نکته شناس دقیق می داند
که چون دهان و لبت هیچ غنچه خندان نیست

بهای لعل تو مرجان بود ولی چکنم
که ازفراق تو درجسم ناتوان جان نیست
ز عاشقان مطلب دین و دل که از زلفت
دلی بدست نماند و سری بسامان نیست
دریغ و درد بپایان رسید عمر عزیز
طریق عشق ترا هیچگونه پایان نیست
علاقه یك سر مو هر که بست با زلفت
بروی تو خبر او را ز کفر و ایمان نیست
قبول خسرو مسعود کی شود عنقا
اگر ثنای وزیرت طراز دیوان نیست
مشار و مؤتمن پادشه مشیرالملك
که همچو او بجهان خواجهٔ سخندان نیست
چنان نظام پریشان خلق جمع آورد
که درجمیع ممالك دلی پریشان نیست

براستی چو قد یار سرو بستان نیست
بروشنی چو رخ دوست ماه تابان نیست
تو هیچ دست نیابی بغنچهٔ لب یار
چو در کنار توازخون دل گلستان نیست
چوموی خویش چنانم ضعیف دید که گفت
که این بلا کش هجران که دیده ام آن نیست
بچشم من بود ار جای دوست آهو نیست
که جای شیر بجز گوشهٔ نیستان نیست
ز تیغ ابروی یار ار گریخت دل نه عجب
که مرد جنگ ندیده حریف میدان نیست

نظر بحال گدایان اگر کنی چه شود
که بنده پروری ای دوست عیب سلطان نیست
گدای میکده موراست اگر بحشمت فقر
بچشم مردم بینا کم از سلیمان نیست
خوشا بحالت آن رهسپار کعبهٔ عشق
که بسترش بجز از خاره و مغیلان نیست
بچشم مردم روشن روان بینادل
کسی که انس ندارد بدوست انسان نیست
همی نه ملك دل من بود مسخر تو
کدام ملك ترا زیر خط فرمان نیست
ثنای خواجه هر آنکس نگفت چون عنقا
بهیچ سلسله کار دلش بسامان نیست
یگانه خواجهٔ با داد و دین مشیرالملك
که دادخواهی چون او بفضل واحسان نیست

ای دل گدای عشق بعالم توانگر است
درویش عشق باش که شاهی دراین دراست
واعظ بوعظ محشر و غافل که یك نفس
از شام هجر دوست دوصد روز محشر است
بیزارم از طریقت صوفی و کیش شیخ
در راه عشق کیش من آیین دیگر است
ما را بخاکساری از این خاك در مران
انعام پادشه بگدایان مقرّر است
ساقی بیار باده که از دور روزگار
خرّم دلی که وصالش میسر است

گر خسرو زمانه ز شیرین لبان شهر
امروز داد من نستاند ستمگر است
وقت بهار و بی غمی و عهد شاهد است
گاه شراب و خرمی و دور ساغر است
عنقا بر آستان شهان سر فرود نیست
آنرا که بر سر از شرف فقر افسر است
فردا ز بیم حشر بود ایمن آن کسی
کامروز مدح گوی وثناخوان حیدراست

هر گز برون ز دل نشود مهرحیدرم
زیرا که مهر حیدرم از شیر مادراست

تغزل بمدح ناصرالدین‌شاه قاجار

فصل نوروز و تماشاگه گلزار بود
باغ از نافهٔ چین غیرت فرخار بود
چند درخانه برون آی بصحرا که کنون
باغ فردوس تماشاگه گلزار بود
دشت‌مشکین شده ازنکهت سنبل گویی
در کف باد صبا طبلهٔ عطار بود
زاهد شهر که از صومعه بیرون نشدی
مست در میکده بی خرقه و دستار بود
پرنیان فرشی در باغ بگسترد نسیم
که همه پودش مشك و سمنش تار بود
بزم‌ما نیست مگرباغ که هرجا گذری
همه شنگرف تر و تودهٔ زنگار بود

چمن آتشکدهٔ فارس شد از لاله و گل

که بهر گوشه دو صد شعله پدیدار بود

غنچه در باغ گنه کار بود پنداری

کز بر شاخ بدینگونه نگونسار بود

خود گناهش چه ازاین بیش که در دولت شاه

شاهد انجمن و شهرهٔ بازار بود

ای سمن چهره نگاری که ززلف و رخ تو

بوستان پر چمن و نافهٔ تاتار بود

تو مگر حوری و آیی ز تماشاگه خلد

که گل و مشك بدامان تو بسیار بود

راستی سروی اگر نافهٔ چین بار دهد

تو همان سروی کت نافهٔ چین بار بود

بر رخ ماه ندیدم که شود مشك نقاب

بر سر سرو ندیدم که سمنزار بود

سمن و مشك خود ای ماه بهر کس مفروش

سمن و مشك ترا شاه خریدار بود

آن جهان بخش خدیوی که ببخشد گه بار

هر چه درمخزن و کان درهم و دینار بود

فرق آنست کف شاه جهان را بسحاب

گرچه آن هم چو کف شاه گهر، بار بود

شاه خرم شود آن دم که کند گنج عطا

ابر گریان شود آن دم که گهر بار بود

ناصرالدین شه غازی که همی عنقا را

مدحت درگه او زینت اشعار بود

تا بخود صوفی و زاهد کیش و آیین بسته‌اند
یك جهان را زین دو پنداری جهان بین بسته‌اند

از برای خوردن خون دل پیر و جوان
برخود این کافردلان این دین و آیین بسته‌اند

گر چه آن دعوی کفر این ادعای دین کند
تهمتی این ناکسان بر کفر و بر دین بسته‌اند

این گنه بر صوفی و زاهد نپندارم که هست
جرم آنان دان که دل بر آن و بر این بسته‌اند

مرغ را گو شاد زی زانکه نسیم و باغبان
فصل گل هر سو بگلشن راه گلچین بسته‌اند

بوسه‌یی پیش از هلاکم بخش کاندر راه عشق
کوهکن را خونبها از لعل شیرین بسته‌اند

غیر جان میگساران یا رب از روز ازل
میفروشان دختر رز را چه کابین بسته‌اند

آن پری رو یك جهان را بسته در زنجیر زلف
این پریشانی بجمعی از مجانین بسته‌اند

ای صبا با شه بگو کاین کوه دل مردم کمر
از پی قتل من و عنقای مسکین بسته‌اند

ناصر دین خسرو ایران که طوق بند گیش
قیصر و خاقان بگردن از نخستین بسته‌اند

شهریار شیردل شاهی که ناب جانگزا
بهرجان خصم او در کام تنین بسته‌اند

غزل درشکارگاه ظل السلطان مسعود میرزا حکمران اصفهان

آنکه لعل او دوای هر غمی بودی و درد
دردمندان غمش را رفت و درمانی نکرد

آتش اندر جان اهل دل زنم از شور عشق
از دل پر درد وحسرت گر بر آرم آه سرد

کس نیابد راز اهل عشق راجز اهل عشق
کس نداند درد اهل درد را جز اهل درد

شانه زد برچین زلف مشکبو وز روی ناز
بر دل مجروح عشاق حزین رحمی نکرد

ازغم آن سبزخطچون شمع هر شب تاسحر
اشك سرخم می رودپیوسته اندر روی زرد

داری ار زاهد بسر سودای خط دلبران
دفتر زهد و ورع یکباره اندر هم نورد

گرطریق عقل می‌جویی بعالم بعد ازاین
گرد عشق ماه رویان ای دل شیدا مگرد

چند ما را از پریشانی ملامت می کنی
زلفت اسباب پریشانی ما را جمع کرد

بابت زنگار خطی می ز مینا کش مدام
زانکه ناید مهربانی زین سپهر لاجورد

گوهر دریای دانایی کجا آرد بدست
آنکه چون عنقا ببحر عشق خون دل نخورد

مدحت شهزاده گویم آنکه درنخجیر گاه
چون برانگیزد بجولان اشهب گردون نورد

چرخ گوید مرحبا زین شهریار شه نژاد
مهر گوید حبذا زین تاجدار شیر مرد
ظل سلطان‌شاه مسعود آنکه‌خواهدزینهار
از هلال تیغ او گردون بهنگام نبرد
تا فلك بر پا بود با دولت مسعود باد
ظل‌شه‌ازمهر شه بشکفته‌روچون‌باغ‌ورد

تخلص بمدح فتحعلی‌خان صاحبدیوان

در کون و مکان جز تو مرا یار نباشد
در خلوت دل غیر تو دیار نباشد
صد چاك نکو تر بود ازخنجر هجران
آنرا که دلی باشد و دلدار نباشد
آزاد نگردد ز غم و شادی عالم
آن دل که بزلف تو گرفتار نباشد
دلجوی و دلازار فزونست در این شهر
یاری چو تو دلجوی و دل آزار نباشد
آزار چه باشد غم هجران تو ور نه
سوزند در آذر تنم آزار نباشد
از نکتهٔ خال لبت آگه نشود هیچ
سرگشته هر آن‌دل که‌چوپرگار نباشد
بر سیر گل و لاله و گلزار چه حاجت
کانجا که تویی حاجت گلزار نباشد
هر کس که نه‌درصورت‌تومعنی‌جان‌یافت
آدم نه که جز نقش بدیوار نباشد

تا بر سر دارش نشود جای چو منصور
زاهد ز غم خویش خبردار نباشد
ز آن روز که دل دست بدامان غمت زد
هیچش خبری از سر و دستار نباشد
افسوس که جنس سخنم هست و در این شهر
بازار کساد است و خریدار نباشد
گر فتحعلی صاحب دیوان نشود یار
عنقا شعرا را سر گفتار نباشد
آن آصف با قدر و شرف کز شرف قدر
جز ملک جمش هیچ سزاوار نباشد

تخلص بمدح ابراهیم خان سهام‌الدوله

نگار سست عهدم سخت با ما سر گران دارد
تو پنداری دل سنگینش آهن در میان دارد
هر آنکس یك نفس بوسید نوشین لعل جانان را
چو خضر اندر جهان جان حیات جاودان دارد
بهار بی خزان گلزار روی ماه من باشد
و گر نه هر بهاری را که می‌بینی خزان دارد
مه من در کنار لاله و گل مشك تر ریزد
بت من در میان سخت سندان پرنیان دارد
بت ابرو کمان من ز تیر غمزه هر ساعت
پی قتلم بدستی تیر و در دستی کمان دارد
بپیری آنکه گیرد نوجوانی را ببر یکدم
بکیش عاشقان پیرانه سر بخت جوان دارد

دلم ایمن نبود از فتنهٔ دور قمر لیکن
مهم از خط مشکین بهر من خط امان دارد
غم بیش و کم قسمت کجا عارف خورد یا کی
فغان از کین و بی مهری ماه و آسمان دارد
غم مال و منال دنیی دون کی خورد ای دل
هر آنکو خاطری درعشق جانان شادمان دارد
دهانش پر ز درّ و گوهر تابان شود چون من
هر آنکس مدح میر راستین اندر زبان دارد
سهام‌الدوله میر دادگستر آنکه در عالم
هزاران همچو عنقا ازدل وجان مدح خوان دارد

حلقهٔ زلف سیه بر سر دوشش نگرید
خال مشکین وخط غالیه‌پوشش نگرید
خون کند درجگر مشك فروشان بخطا
زلف پرچین وخم عطر فروشش نگرید
رازخود دوش بدل گفتم از آن زلف وشنید
گوش پیغام بر راز نیوشش نگرید
همچومن بی سروپا بسکه سراپاست نکو
ماه وخورشید فلك حلقه بگوشش نگرید
بامید لب نوشش جگرم خون شد ودل
نیشها خورد شفای لب نوشش نگرید
مطرب ما بخروش آمد وزد چنگ بتار
راستی زمزمه وشور و خروشش نگرید
دوش زاهد سبوی باده شکست وامروز
سبوی بادهٔ میخانه بدوشش نگرید

دور گل آمد و خم جوش زد و می شد صاف
صافی و جام بیارید و بجوشش نگرید
رازها در دل چنگ است اگر اهل دلید
چنگ بر چنگ نوازید و خروشش نگرید
دوش عنقا ز میم منع نمود و امروز
مست و مدهوش و خراب از می دوشش نگرید

دوش بر سرو ز مرغان چمن غوغا بود
راستی قصهٔ آن قامت و آن بالا بود
نه من از دست تو نالم که بهر کس دیدم
از سر زلف تواش سلسله‌یی بر پا بود
قصهٔ خسرو و شیرین که بعالم سمر است
غصهٔ شور من و آن لب شکرخا بود
دوش می آمد و بر وی نظر مدعیان
همچو آیینه که اندر بر نابینا بود
از پی غارت دل آمدی اما ز غمت
پیش از آنی که تو غارت بکنی یغما بود
عشرت ما همه امروز زمعشوق دمی است
خون دل خورد هر آنکس بغم فردا بود
دی ز غارت زدگان غم عشقت هر سو
بر در بارگه شاه جهان غوغا بود
نه همین آتش هجران دل عنقا بگداخت
بیشتر ناله‌اش از دیدهٔ طوفانزا بود
بکوی عشق که هر گام صد خطر دارد
کسی رود که دل از هر چه هست بردارد

بدست دوست مده دل که ترك جان باید
بکوی عشق منه پا که بیم سر دارد
بغیر هندوی زلفش کسی ندیده طبیب
که مرهم دل مجروح مشك تر دارد
جفا و جور کجا با کسی رواست که او
وفا و دوستی از هر که بیشتر دارد
میان شهر بیك دم هزار فتنه کند
نگار من اگر از رخ نقاب بردارد
فغان و آه من خسته جان اثر نکند
که این پسر دلی از سنگ سختتر دارد
بکوی نیستی ازهرچه هست دل بر گیر
که بیم جان وسراین راه پر خطردارد
منه بصاف جهان دل که درد درپی اوست
اگر چه صاف بود باده درد سر دارد
چمن چووادی چین شد زمشك نافه مگر
بچین طرهٔ جانان صبا گذر دارد
بهر که دیدهٔ بینا خدا دهد عنقا
چوسرمه خاك ره دوست در بصر دارد

دلم نظر ز رخ یار بر نمی گیرد
هزار چشم ز گلزار بر نمی گیرد
مسلم است که از روی یار طالب یار
نظر ز طعنهٔ اغیار بر نمی گیرد
بتیغ اگر بکشی عاشق بلاکش را
دل از محبت دلدار بر نمی گیرد

طبیب نرگس بیمار یار دید مگر
که چشم ازاین دل بیمار بر نمی گیرد

طریق مهر و وفا در جهان کسی داند
که دل ز یار بآزار بر نمی گیرد

کسیکه بویی از آن چین زلف مشکین یافت
طریق تبت و تاتار بر نمی گیرد

مگیر دل ز گرفتار خود که داور عهد
نظر ز حال گرفتار بر نمی گیرد

زخمر عشق هر آن سر که مست شد دیگر
طریق خانهٔ خمار بر نمی گیرد

بکوی میکده لذت کسی برد از عمر
که غیر ساغر سرشار بر نمی گیرد

بزن بمیکده جامی و دم غنیمت دان
که شاخ زهد و ریا بار بر نمی گیرد

زدست رفت دل ودین وصبر وطاقت وباز
نگار پرده ز رخسار بر نمی گیرد

نبیند آنکه چو خورشید بی حجاب رخت
ز چشم پردهٔ پندار بر نمی گیرد

مقام یافت چو عنقا بقاف عشق کسی
که پرده از رخ اسرار بر نمی گیرد

غزل عالی عارفانه

این گروه فقرا سرّ حدوث و قدمند
همه بی آینه اسکندر و بی جام جمند

سر و پایی نه و با سرّ ازل همدستند
خضر راهی نه و با عمر ابد همقدمند

ظاهر و باطن انوار حدوثند و قدم
مظهر و مظهر اسرار وجود و عدمند

همه بی‌قوت‌وچوجان زندهٔ جاویدانند
همه بی‌روح وچو عیسی ببدن روح‌دمند

قوتشان جوع و لباس تنشان عریانی
میشان‌خون‌دل این‌طرفه که‌شادان زغمند

همه در شهر بلا مالك ملك و سپهند
همه در ملك ولا خسرو صاحب علمند

مفلس وعور و گدایند گراین قوم‌فقیر
خسرو بی کله و پادشه محتشمند

بینوا گر که ز جورند بآوازه و ساز
راستی شور عرب فتنهٔ ترك و عجمند

همگی خسرو شکر لب شیرین دهنند
جملگی‌جان ودل و آتش بی‌دود ودمند

یارب این‌قوم‌چه قومند که دردیروحرم
محرم ومحرم و همساز وهم‌آواز همند

این خرابان خرابات گروه عجبند
کز کم‌و کیف جهان‌رسته وقانع بدمند

چشم کم‌مردم اگرجانب ایشان‌نگرند
عجبی نیست بحق مصدر فیض‌و کرمند

گه بمیخانه مقیمند و گهی در مسجد
گاه دردیر مغان‌ساکن و گه درحرمند

سالکان ره تحقیق عجایب قومند
که همه تشنۀ یك جرعه و در عین یمند
آن کسانی که چو عنقاره حیرت سپرند
کی در اندیشۀ شادی وغم بیش و کمند

غزل پر شور عارفانه بشیوۀ مولوی

بیایید بیایید از این نفس بمیرید
کز این نفس چو مردید همه شاه و امیرید
بیایید بیایید بمیخانه بگیرید
ز ساقی می باقی که بمانید و نمیرید
بیایید بیایید بخمخانۀ وحدت
برقصید و بکف ساغر توحید بگیرید
بیایید بیایید بمیدان خرابات
بسر سبزی اگر طالب درویش و فقیرید
بیایید بیایید لب یار ببوسید
بشیرینی وچربی چو پی شکر وشیرید
بیایید بیایید خم زلف دلارام
ببویید چو اندر طلب مشك و عبیرید
بیایید بیایید رخ دوست ببینید
ز هر ذره اگر عاشق خورشید منیرید
بیایید بیایید بسوزید و بسازید
بناز غم جانان و ز من پند پذیرید
بیایید بیایید بجز دوست مخواهید
چه در باغ نعیمید و چه در نار سعیرید

بیایید بیایید که در بندگی دوست
اگر جان بسپارید همه شاه و وزیرید
بیایید بیایید بتحقیق بجویید
خدا را ز خود ار عارف بینا و بصیرید
بیایید بیایید مترسید که فردا
امیرید و خداوند گر امروز اسیرید
بیایید بیایید که فرقی نبود هیچ
چه برمفرش دیباوچه بر کهنه حصیرید
بیایید بیایید و نبرید ز پیران
ز پیران چو نبرید جوانان همه پیرید
بیایید بیایید بقاف غم جانان
چوعنقاوازاین‌هستی‌موهوم‌بمیرید

دلی که بر سر زلف تو مبتلا نبود
بلی که با خبر از لذت بلا نبود
زچین‌زلف توهر کس‌نیافت‌نکهت‌مشك
قسم بآهوی تو جز که بر خطا نبود
بیاد من اگر آن خسرو شکرلب‌نیست
عجب مدار شهان را غم گدا نبود
زخویش بی‌خبرم کرد چشم ساقی وباز
بمن چو مردم بیگانه آشنا نبود
صفای کعبه و بتخانه از شمایل اوست
وگر نه کعبه و بتخانه را صفا نبود
وفا بود همه شکر لبان شیرین را
تو خسرو همه‌یی از چه رو ترا نبود

ضیا ز سایهٔ ابر دو زلف تو گیرد
وگرنه ماه درخشنده را ضیا نبود
جهان بگشتم و مردم بچشم خود دیدم
ز مردمی اثر و با کسی وفا نبود
وجود خاکی عنقا بیك نظر زر شد
خلاف آنکه مرا گفت کیمیا نبود

مرا ز آب خرابات عشق مست کنید
زهست نیست کنید وز نیست هست کنید
ز هست و نیست نرنجم زجام بادهٔ عشق
مرا بهوش بیارید و باز مست کنید
جهان وجان ودل ودین اگر زاهل دلید
فدای غمزهٔ آن شوخ می پرست کنید
ببحر عشق و محبت چه آشنا کردید
مباد بیم ز کام نهنگ و شست کنید
طلب کنید صفایی ز پیش اهل نشست
سپس بپیش خراباتیان نشست کنید
دل صنوبریم را فدای سرو قدی
که همچو طرهٔ خودراستی شکست کنید
ز عقل و دور حدوث وقدم سخن تاچند
شراب عشق بپیمانهٔ الست کنید
بلند وپست خطر درطریق عشق بسی است
مباد بیم خطر از بلند و پست کنید
جهان کمندی وصیدش بود رقاب نفوس
جهان فدای کسی زین کمند جست کنید

توانگران زبردست زینهار مباد
که عیب بی سر وپایان زیردست کنید
روان من که چوخضراست زندهٔ جاوید
نثار آنکه زهست وزنیست رست کنید
چو شور خسرو شیرین من ندارد شیخ
شکر بکام دلش تلخ چون کبست کنید
وجود خاکی عنقا عدم دگر نشود
اگر ز جام ولای علیش مست کنید

گر مطربان عشق بدینسان نوا زنند
آتش بپرده های عراق و نوا زنند
عشاق را چو شور لقا بر سر اوفتد
آتش بهفت پرده ز شوق لقا زنند
جز یاددوست درسرشان نیست‌شور کس
در صد هزار پرده همین یك نوا زنند
مستغنی از دو عالم وبا حق نیازمند
بیگانه‌یی ز خویش و دم از آشنا زنند
باید که بگذرند بیکباره از دو کون
در راه عشق گر قدمی از وفا زنند
بی پا و سر ببین تو گدایان عشق را
کز یمن عشق بر سر افلاك پا زنند
هرچندخوار ودرهمه‌چشمندهمچوخاك
برتر ز چرخ خرگه عز و غنا زنند
آزاد همچو سرو وچو گل آتشین لباس
آتش بهر چه هست بیاد خدا زنند

گر اهل دل نیی برو اسرار دل مجو
آنانکه ماهیند دم از آشنا زنند
آنانکه بی‌نشان بولای علی‌شوند
عنقا صفت بقاف حقیقت نواز نند

گناه نیست بر آنان که ساکن حرمند
که بی‌خبر ز کرامات چشم آن صنمند
مگر که‌چشم تو بر خال وزلف فتوی‌داد
که روز و شب ز پی قتل مردم حرمند
ببین بقامت چوبین سرو بستانی
که‌پا بگل شود آنجا که گلرخان بچمند
شگفت نیست گر اینسان بپرده‌رو پوشید
که آهوان ختایی ز آدمی برمند
حدیث کشتنم ای دل بزلف وچشم‌مگو
که‌خونبها نبری زانکه قاتلان حکمند
بخاکپای تو سر گشته در هوای رخت
مدام سوختگان چون نسیم صبحدمند
میان مجلس ما غیر جام وطلعت دوست
دو آفتاب بیك دم ز آسمان ندمند
مباش ایمن از این خیل دلبران عرب
که در میان قبایل بغارت عجمند
بیاد لعل‌تو گر خون خوریم غم نخوریم
که‌نیش ونوش‌چو نیکو نظر کنی بهمند
از آن دوزلف دهد نافه و گشاید چین
مگر که کلك من وخام خسرو عجمند

سر ملوك وليعهد آنكه تيغ و كفش
ببزم و رزم بلای عدو و خصم يمند
مقام خسروی از بزم پاسبانان جو
كه ساكنان سر كوی دوست محترمند
بجان‌دوست گدايان كوی حضرت‌دوست
بسی بمرتبه بيشند اگر بچشم كمند
علم بوادی ايمن زدن ره موسی است
نه آن گروه كه بر خيل سامری‌علمند
بقاف قرب كسانی بجوی ره عنقا
كه از صفای محبت شفای درد وغمند

خورشيد و مه از طلعت تو مقتبسانند
چون صبح طلبكار تو صاحب نفسانند
آنانكه ز شمشير غمت روی بتابند
در مذهب عشاق همه بلهوسانند
در كوی تو غوغای رقيبان عجبی‌نيست
شور شكر است آنكه بغوغا مگسانند
زنهار مشو غافل از آه دل درويش
كاين سوخته دل طايفه آتش نفسانند
يا رب چه كسانند مقيمان خرابات
كاندر برشان پادشهان هيچكسانند
نه دين و نه دنيا نه غم كفر و نه ايمان
از جان و جهان رسته ندانم چه كسانند
خون دلم از غصه بود قوت كه در دهر
شيران خدا از چه بزنجير خسانند

تعجیل مکن ای دل سرگشتهٔ حیران
یکسان چو دراین بادیه پیشان و پسانند
مهر علی و آل بود سیل بلاخیز
مرد ره این مرحله کی خار وخسانند
دامان ولاشان مده از دست که عنقا
در هر دو جهان داور و فریاد رسانند
خورشید ولایت علی و آل کرامش
کز طلعتشان شمس و قمر مقتبسانند

ازمه چارده آنکس که سخن می گوید
سخن ازحسن تو بروجه حسن می گوید
از عقیق لب لعل تو مرا یاد آید
چون سخن کس زبدخشان ویمن می گوید
با سر زلف تو عطار ندانم زچه رو
سخن از غالیه و مشك ختن می گوید
راستی قد و رخ یار مرا آید یاد
هر کسی قصه‌یی ازسرو وسمن می گوید
موی را آن بت گلچهره میان می خواند
هیچ را آن گل نورسته دهن می گوید
سروتن خواهد اگر یار بپایش افشان
عاشق آن نیست که حرف ازسروتن می گوید
دور از حلقهٔ زلفت دل آوارهٔ من
چون غریبی است که او حرف وطن می گوید
من و ما نیست در آیین محبت عنقا
رسته ازخویش نه مایی ونه من می گوید

پر کند انجمن از مشك هر آنکس چون من
سخن از مدحت سلطان زمن می گوید

ماهم از نقطهٔ موهوم دهانی دارد
نکته این است که از هیچ نشانی دارد
هیچ دانا نشد از نکتهٔ لعلش آگاه
بجز از غنچه که سر بسته دهانی دارد
هیچ آگاه از این نکتهٔ سر بسته نشد
جان که با لعل تو دل سرّ نهانی دارد
چیز دیگر بطلب بهر نثارش ای دل
ورنه هر کس که تو بینی سر و جانی دارد
شرح تفسیر لبش منطق ما شیرین کرد
این معانی بدیع است و بیانی دارد
راستی آنکه چو من قامت موزون تو دید
سخن دلکش موزون روانی دارد
تا که صبر از دل من لعل شکر بار تو برد
بند بندم چو نی از شور فغانی دارد
می پرستی مرا شحنه یقین می داند
زاهد شهر بمن نیز گمانی دارد
آش از کاسهٔ دونان نخورد آن درویش
که بکشکول غنا لقمهٔ نانی دارد
بی نشان آنکه چو عنقاست بقاف غم دوست
می توان گفت که از عشق نشانی دارد
خاص درگاه شهنشاه جوانبخت شود
خاصه آنکس که چو من طبع روانی دارد

ناصر الدین شه غازی ملك ملك ستان
که ز شاهان جهاندار نشانی دارد

راستی فتنهٔ عالم خم گیسوی تو بود
قبلهٔ اهل دعا طاق دو ابروی تو بود
زینت باغ و چمن سنبل گیسوی تو گشت
رونق سرو وسمن قامت دلجوی تو بود
باغ جنت طلب روی دلارای تو کرد
نخل طوبی مثل قامت دلجوی تو بود
بامیدی که نهد در قدمت روی بناز
آسمان خاك نشینی بسر کوی تو بود
آنکه آشفته‌تر از موی تو بر روی توشد
دل من بود که آشفته تر از موی‌تو بود
جانب کعبه روان جمعی وقومی بکنشت
در حقیقت همه را دیدهٔ دل‌سوی تو بود
هفت دوزخ تفی از آتش هجران تو نیست
هشت جنت گلی‌از روضهٔ مینوی تو بود
معجز عیسوی از لعل روانبخش تو خواست
فتنهٔ سامری از نرگس جادوی تو بود
اگر از روضهٔ فردوس شکفته است گلی
نتوان گفت که جانبخش‌تر از روی تو بود
از سر جوی تو مپسند که لب‌تشنه رویم
چون حیات همه آبی است که‌در جوی تو بود
از خرد گر سخن آموخته باشد عنقا
نکته آموز خرد لعل سخنگوی تو بود

یار چو آید غم جهان بسر آید
شب بسر آید چو آفتاب برآید

تیر نظر بر دلی که کارگر آمد
دیده بدوزد ز هرچه در نظر آید

نخل محبت عجب که بی ثمر افتاد
زین همه باران که از دو چشم تر آید

درد من از چارهٔ طبیب برونست
گو بعیادت حبیب من بسر آید

تا ببرد دل ز اهل صورت و معنی
هر دمی آن بت بجلوهٔ دگر آید

لعل و رخش چاره کرد درد من آری
چارهٔ بیمار عشق گلشکر آید

شاد زی ای دل که بگذرد غم ایام
غم مخور ای جان که شام غم بسرآید

صحبت جانان غم جهان برد از دل
از سخن واعظ ار چه درد سر آید

رو نظر پاك جو دلا که ز هر سو
آینهٔ روی دوست در نظر آید

گرچه بهشت است وصل‌دوست ولیکن
ز آتش دوزخ فراق سخت تر آید

هر طرف از دیده سیل اشك فشانم
بو که نهال امید بارور آید

هر که بعالم انیس و مونس یاری است
مونس من گریهٔ شب و سحر آید

بیدل و دیوانه گشت و بیخود و شیدا
آنکه گرفتار زلف آن پسر آید
نرم دل او نشد ز شعلهٔ آهم
آه از آن ناله یی که بی اثر آید
هر که ثنای علی بگفت چو عنقا
ملك جهانش همی بزیر پر آید

در مجلسی که ماه من آغاز ناز کرد
آن ناز هر که دید دل وجان نیاز کرد
هر لحظه آتشی بدل خلق برفروخت
هر گوشه فتنه یی ز سرزلف ساز کرد
طرف نقاب از رخ زیبا چو کرد باز
بر روی عاشقان در فردوس باز کرد
از دوست رو متاب که حاجت روا شود
بیچاره یی که رو بسوی کارساز کرد
آنکو اسیر خواست دل من بزلف تو
شام فراق و روز قیامت دراز کرد
از خانقه بمیکده گر شیخ شد چه باك
آگه شد از حقیقت و ترك مجاز کرد
خرّم دلی که بر سر میدان عاشقان
در زیر تیغ عشق تو گردن فراز کرد
بر خاكِ راه تیغ توام سرفراز ساخت
از اهل عقل عشق توام بی نیاز کرد
عنقا سخن طراز شد آنجا که آن صنم
از تار طره غارت چین و طراز کرد

کجا چو سیب زنخدان او بهی دارد
درخت باغ بهشت ار چه فرهی دارد
اگر چه سیب زنخدان حور دارد خلد
گمان مدار که بهتر از این بهی دارد
بآب زندگی خضر راه یافت کسی
که همچو خضر در این راه همرهی دارد
کسی در آینهٔ حسن دوست بیند خویش
که جان روشنی و قلب آگهی دارد
نه دستگاه و نه لشکر نه کشور و نه خدم
گد ای دوست ببین حشمت شهی دارد
بقاف عشق چو عنقا مقیم گشت کسی
که در سرای خراباتیان رهی دارد
سر من و در سلطان جن و انس علی
که هر کسی بجهان رو بدرگهی دارد

زنده جانی که تمنّای لقای تو کند
ترك کام دو جهان بهر رضای تو کند
بنده را عشق شهنشاهی عالم بخشد
شاه را عشق چواین بنده گدای تو کند
جز هوای تو مرا درسر سودا زده نیست
چاك آن دل که بسر غیر هوای تو کند
گرچه جویای وصال تو جهانی است ولی
خاطر اهل ولا میل بلای تو کند
کار هر بی‌سروپا بلهوسی عشق تو نیست
عاشق تو سر و جان را بفدای تو کند

چنگل باز بگنجشك کند وقت شکار
آنچه با دلشدگان زلف دوتای تو کند
هیچکس آگه ازاین هستی موهوم نشد
شرح این نکته لب روح فزای تو کند
تلخ تا چند بدشنام لب شیرین را
خاصه با آنکه همه عمر دعای تو کند
خون دل در جگر آهوی مشکین تتار
زلف پر چین و خط غالیه سای تو کند
تا که از دانهٔ خال تو بیفتد در دام
مرغ دل باز ز هر گوشه هوای تو کند
تا مقیم است بقاف غم عشقت عنقا
کی ز شمشیر بلا ترك ولای تو کند

آتش عشق تو آن روز مرا در دل بود
که نه ازخاك نشان بود و نه آب و گل بود
بر در میکده ای کاش مرا منزل بود
تا بیك جرعه مراد دوجهان حاصل بود
رهن شد در بر ساقی بیکی جرعهٔ می
آنچه از طاعت سی روزه مرا حاصل بود
غیر ذکر سر زلف تو بشبهای دراز
آنچه گفتم همه افسانهٔ لاطایل بود
اندراین دشت مگر ناقهٔ لیلی بگذشت
که دوصد قافله مجنون پی آن محمل بود
آنچه جز یاد تو گفتم سخن بیجا شد
و آنچه جز ذکر تو کردم هوس باطل بود

هیچکس آگهی از سرّ دهان تو نیافت
شرح این نکتهٔ سربسته بسی مشکل بود
در گلستان بلب جو چو گذشتم دیدم
راستی سرو ز بالای تو پا در گل بود
غیر عنقا که بهوش است ز مستی مدام
در هر کس که زدم بیخود ولا یعقل بود

گر نسیمی بچمن زان رخ و کاکل برود
آب و رنگ از گل و تاب ازدل سنبل برود
راستی یاد کنم از قد و چهر و بر او
سخن آنجا که ز سرو و سمن و گل برود
دل پریشانیش اینست مبادا که صبا
بر سر زلف تواش دست تطاول برود
بستم از صبر پلی در ره سیل غم دوست
ترسم آن سیل سرشك آید و این پل برود
آبروی چمن از نغمهٔ مرغ سحر است
باغبان را همه اندیشه که بلبل برود
می چکد شهد ز بیت الغزل عنقا باز
نام شیرین تواش گر بتغزل برود

یا رب آن روز کزاین بادیه محمل برود
بی خطر این دل آواره بمنزل برود
ساربان اندکی آهسته در این بادیه ران
کاین دل نو سفرم همره محمل برود
عمر باید که بشادی گذرد در غم عشق
ورنه یك لحظه دریغ است که باطل برود

اگر آن رشك پری پرده ز رخ بر فکند
دل مجنون نه که صبر از دل عاقل برود
کشتی صبر بدریای غم ایدل مفکن
که محال است در این ورطه بساحل برود
جاودان زنده بود کشتهٔ تیغ غم دوست
لیك ناکامیش آنست که قاتل برود
سرو کز ناز همی راست خرامد در باغ
مست بخرام که از شرم تو در گل برود
اگر از تیغ جفا سر ببری عنقا را
تو مپندار که مهر تواش از دل برود

آنرا که حسن دلکش و روی نکو بود
هر انجمن که می گذرد ذکر او بود
از زخم دل منال که در ملك ایمنی
جاوید زنده کشتهٔ آن ماهرو بود
هر جا که رو نهی چه بکعبه چه سومنات
غوغای حسن آن بت زنار مو بود
مفروش یاد دوست بدنیا و آخرت
خوشتر ز دولت دو جهان یاد هو بود
هر چند تند خوست نگار بدیع روی
گر جان کنی نثار ره او نکو بود
تاری ز زلف دوست بیار ای صبا که ما
دیوانه‌ایم و چارهٔ ما بوی او بود
می گرچه خود حرام بود می‌شود حلال
از دست آنکه سرو قد و مشکبو بود

منشین بکنج صومعه برخاست بوی گل
هنگام گشت گلشن و اطراف جو بود

هر کار چون بعهدهٔ وقتی معین است
فصل بهار موسم جام و سبو بود

کوشرطهٔ مراد که در بحر پرخطر
عنقا هجوم موج غم از چارسو بود

پند و عبرت

ایمن مشو از فتنهٔ این جادوی مکار
کش دام بود بر سر ره طرهٔ طرار

پر مکر بود جادوی دوران مشو ایمن
کافکنده بسی راچو تواین جادوی سحار

اندر گه رفتارش مده دل که بشوخی
بسیار برد دل بت مکار برفتار

دلخوار بود دلبر عاشق کش گردون
زنهار دلت را ببرد دلبر دلخوار

ما گردن تسلیم بحکم تو نهادیم
تسلیم کند آری بیچاره بناچار

ای داده عنان بر کف این توسن سرکش
سخت است بسی راه عنان بازنگه دار

تا چند پی ساقی گلچهره و شاهد
گه بر در میخانه و گه بر در خمار

گه خون جگر خورده پی لعل دلارام
گه بخت سیه کرده پی زلف دلازار

کار تو همه عمر بود با می و مطرب
بیهوده چرا عمر نهی بر سر این کار
جاوید چو خرّم چمن عمر نماند
جاوید نباید پی این یك دمه شد خوار
بسیار مگو عمر من اندك بود ایراك
این اندکت از کف ببرد گفتن بسیار
دیوی است سیه کار ترا نفس سیه رو
بگریز از این دیو سیه روی سیه کار
آشفته تر از طرّهٔ طرّاری و غافل
کاوهست چوضحاك وهمان‌طرهٔ اومار
مارش اگرت پای زند بر سر راهی
ازمهر علی داروی او خیز و بدست آر
مهر علی و آل بجان و دل عنقا
چونانکه بسنگ‌است نهان گوهرشهوار
این شهر امانی است که از شاه ولایت
محکم بودش باره و آراسته بازار

تغزل باحسن تخلص بمدح مشیرالملك انصاری وزیر پیشکار اصفهان

ای رخت رشك آفتاب منیر	عارضت غیرت بت کشمیر
بگل از قامت تو سروروان	خجل از طلعت تومهر منیر
روی تو خوبتر ز صبح بهار	بوی تو نغز تر ز بوی عبیر
خط تو بسته مهر در چنبر	زلف تو کرده ماه در زنجیر
رخت آزرم خلخ و فرخار	قدت آشوب کابل و کشمیر
پیر را وصل تو جوان سازد	هم‌جوان را کند فراق توپیر
ازخدنگ‌تو کس نکرد گذر	وز کمندتو کس نیافت گزیر

زخم تیغ تو نیست مرهم یاب — دردعشق تو نیست چاره‌پذیر
سرو داری شکفته از وی ماه — قیر داری نهفته در وی شیر
ماه تابان کسی ندیده بسرو — شیر پنهان کسی ندیده بقیر
عقل گردد چو صورت دیوار — صورتت را اگر کند تصویر
غمم از پا فکند ای ساقی — دست از پا فتادگانرا گیر
تکیه بر دور روزگار مکن — جام می گیر و پند من بپذیر
آب را کس نسوده در هاون — باد را کس نبسته در زنجیر
ایمنی از جهان اگر خواهی — همچو عنقا بگو ثنای وزیر
خواجهٔ دادگر مشیرالملك — بدر دین صدر آفتاب ضمیر
تا که بر بام آسمان نتوان — رفت با نردبان و کشکنجیر
دوستش سربلند و سرور باد
دشمنش سرفکنده‌خوار وحقیر

شد پیر جهان جوان دگر بار — از بوی گل و نسیم گلزار
از لاله چمن چو بزم مانی — از نافه دمن چو جیب عطار
در باغ ز لاجورد و شنگرف — در دشت ز زعفران و زنگار
آورده صبا هزار خرمن — آکنده چمن هزار خروار
در رقص زشوق سرو وشمشاد — در موج ز باد جوی و انهار
از جلوهٔ لعبتان سیمین — اطراف چمن‌چو دشت فرخار
از نکهت ضیمران و نرگس — اطلال و دمن چو کوی تاتار
آخر ز فسون چشم ساقی — در میکده زاهد ریا کار
سجاده فکند و سوخت آیین — تسبیح گسست و بست زنار
ترسم که دلا بچین زلفش — آخر بجنون کشد ترا کار
می نوش و غم جهان ز دل بر — با نالهٔ چنگ و نغمهٔ تار
واقف نبود ز عشق زاهد — آگه نبود ز مست هشیار

گویند که راز عشق عنقا با واعظ شهر در میان آر
من قصهٔ آشنا نگویم جز در بر آشنای اسرار
بیگانه مباد آنکه گردد
از قصهٔ آشنا خبردار

دل نجوید بجزاز زلف توسودای دگر
زانکه آرام و قرارش نبود جای دگر
با چنین دیده ودل کی رخ جانان بینی
دل روشن طلب و دیدهٔ بینای دگر
هر که را هست تمنایی و در خاطر ما
نیست جز دیدن روی تو تمنای دگر
تا دل‌ازمخزن وصلت بکف آرد گهری
هرشب ازدیده روان ساخته دریای دگر
گذر قافلهٔ عشق در این صحرا نیست
هست در بادیهٔ دیگر و صحرای دگر
از من سوخته ای شیخ بهشتی بگذر
که ترا راه دگر هست و مرا رای دگر
دل شیدای مرا زلف تو تنها نربود
هر زمان صید کند زلف‌توشیدای دگر
جزسر کوی توآسایش‌جان‌جایی‌نیست
تا زکوی‌تو کسی رخت کشدجای‌دگر
پر ز خون باد مرا ساغر امید مدام
بی تو گر دل طلبد ساغر صهبای دگر
بهوای لب آن خسرو شیرین در شهر
هر زمان شور دگر بینم وغوغای دگر

کی کند جلوه اگر طوبی جنت باشد
پیش بالای دلارای تو بالای دگر
تا توانی ز کف ساده رخی بادهٔ ناب
بخور امروز ومخور غصهٔ فردای دگر
بجز از طرهٔ مشکین تو در عالم نیست
این‌دل‌خون شده‌را منزل ومأوای دگر
تا که از هر طرفی جلوهٔ جانان بینی
غیر از این دیده بجو دیدهٔ بینای دگر
من بر آنم که پس ازختم رسل غیرعلی
نیست‌در کون ومکان سید ومولای‌دگر
غیر عنقا که چو سیمرغ نشانش نبود
نیست درقاف غم عشق تو عنقای دگر

ای صبا ای پیك مشتاقان بیار
خستگان را مرهمی از لعل یار
در دو عالم می نجویم غیر یار
گر چه دارد از دو عالم یار عار
هر کسی را اختیاری در کف است
ما بدست دوست دادیم اختیار
بی جمال دلستان آن صنم
گلستان در چشم عشاق است خوار
آتشی اندر دلم افروخت هجر
که ندارد چاره غیر وصل یار
از ملامت عشقبازان را چه غم
با نصیحت پاکبازان را چکار

بیدلان را بیش از این نالان مخواه
ملك دل را بیش از این ویران مدار

چارهٔ دیوانگان عشق را
تاری از آن حلقهٔ گیسو بیار

می بسوزد هر چه باشد غیر دوست
عشق در هر دل که گردد شعله بار

شهسوار عشق چون چوگان زند
سر بیفشان در ره آن شهسوار

غم هجوم آورد ساقی همتی
تا زنم بر دودمان غم شرار

گرچه عنقا خود شکار کس نشد
دام زلفت کرد عنقا را شکار

بکش گر دوست خواهی جور اغیار
که گل با خار باشد گنج با مار

دل شوریده یی جو از دو عالم
که در آن دل نگنجد غیر دلدار

شکر طوطی ز کام خود بریزد
چو آید لعل شیرینش بگفتار

چو شیرین لعلش آید در تکلم
فرو ریزد شکر طوطی ز منقار

بپای دار اگر افتد سر من
نیم از تار زلفش دست بردار

توانم برد آن زلف دلاویز
توانم کرد آن لعل شکر بار

قرار وصبر عنقا باز بسته است
بتار طرهٔ آن شوخ عیار

در میکده ای ترك تو ساغر زده‌یی باز
کاینسان بغضب دست به خنجر زده‌یی باز

از اهرمن زلف که جادوگر شهر است
بس راه مسلمان که تو کافر زده‌یی باز

شور همه شهری تو بشیرینی و از لعل
بس خنده که بر پسته وشکر زده‌یی باز

از قند و شکر لعل لبت گفت حدیثی
گفتم که تو این حرف مکرر زده‌یی باز

پیوسته تو با تیر و کمان زابرو ومژگان
دامن پی قتلم بکمر بر زده‌یی باز

ای زلف بگنج رخ جانان زچه هرشب
چون مار سیه حلقه و چنبر زدهٔ باز

فردای جزا ایمنی امروز توچون دست
بر دامن اولاد پیمبر زده‌یی باز

عنقا بسر چرخ بنه پای که اکنون
سر بر قدم خواجهٔ قنبر زده‌یی باز

نعوذ بالله از آن چشم مست فتّانش
که ریخت خون جهانی و نیست تاوانش

بباغ جلوه کند چون قد خرامانش
دهد بدیدهٔ خود جای بوستانبانش

کسی که دید چو من روی چون گلستانش
چه حاجت است بگلگشت باغ و بستانش

بسیر باغ و گلستان کجا رود مجنون
که چهرو گیسوی لیلی گل است و ریحانش

چه جمعها که پریشان کند چو طرهٔ خویش
چو باد بگذرد از طرهٔ پریشانش

دو فتنه‌اند که پیوسته در کمین دلند
کمان ابروی خونریز و تیر مژگانش

بهشت خوش بتو زاهد که وصل دوست مرا
زیاد برد هوای بهشت و غلمانش

شهید عشق از آن زندهٔ ابد باشد
که خونبها نبود غیر وصل جانانش

که دیده سرو بجز سرو قامت آن ماه
که آفتاب برون آمد از گریبانش

بجز رخ تو نپرورد باغبان چمنی
که آشیانه نهد زاغ در شبستانش

ز دست شد دل و دینم بعشق روی بتی
که فتنهٔ دل و دین است چشم فتّانش

دم مسیح بجو از لب روانبخشش
حیات خضر طلب از چه زنخدانش

دگر ز من مطلب دین و دل که دررهٔ عشق
برفت دین و دل از دست من بدستانش

ز زلف او نه همی حال من پریشانست
ز هر طرف دل جمعی بود پریشانش

طرب فزاست چو فردوس مجلس مسکین
که بلبل است چو عنقا هزار دستانش

بنوش باده بآهنگ چنگ و تار و بگو
ثنای خواجه که گردون بود ثناخوانش

مه سپهر جلال و هنر سهام الملك
که مشکلات هنر جمله گشته آسانش

ز شر دیو حوادث چو من شود ایمن
کسی که مدحت او گشت زیب دیوانش

ز دیو نفس رهایی بجوی و انسان باش
ز اهرمن صفتی بگذر و سلیمان باش

چو خواجگی دوعالم طلب کنی ای دل
غلام حلقهٔ رندان پاك دامان باش

کمند جان بگسل خواجه فارغ از تن شو
طلسم تن بشکن پای تا بسر جان باش

چو سلطنت طلبی درجهان جان ای دل
گدای او شو و بر کاینات سلطان باش

گرت هواست که درقاف قرب یابی راه
زچشم خلق چو سیمرغ وقاف پنهان باش

مبند عهد محبت بکس و گر بستی
درست بر سر عهد و وفا و پیمان باش

بزیر تیغ دلارام وقت جان دادن
برخ شکفته تر از بوستان رضوان باش

بگوش هوش شنیدم که پیر میکده گفت
اگر که طالب جمعیتی پریشان باش

چو رستگاری عقبی طلب کنی عنقا
غلام حلقه بگوش علی عمران باش

ز حادثات جهان ایمنی اگر طلبی
بزیر رایت مسعود ظل سلطان باش

ندیده جفت بخوبی کس در آفاقش
که زاد مادر گیتی بدلبری طاقش
بچهره مثل نزاده است مام دورانش
بجلوه شبه ندیده است چشم آفاقش
بدین جمال اگر خلق ز آب وخاك بود
ز آب وخاك دگر کرده خلق خلّاقش
بهر که می نگرم هست مست ومدهوشش
بهر چه می گذرم هست محو ومشتاقش
طلوع ماه اگر خواهی و سپیدهٔ صبح
لطیفه یی بتو گویم ز سینه و ساقش
ز جان پاك مگر بر گزیده بیچونش
ز نور محض مگر آفریده خلّاقش
بمی پرستیم ای شیخ این دو کار افکند
رواق میکده و باده های روّاقش
بمهر ماه فلك با تو گر کند میثاق
مکن تو تکیه اگر عاقلی بمیثاقش
کتاب شعر تو عنقا جهان بسوزد از آنك
همه حکایت عشق است خط اوراقش

بجز آن آفتاب غالیه پوش کس ندیده است ماه مشك فروش
گر غمش را بجان دهند بخر گر بعالم خرند هان مفروش
گر بود زهر جای می در جام دوست چون گویدت بنوش بنوش
گر شبی دوست التفات کند همچو جانش بگیر در آغوش

تا بصبحت ز بستر و بالین ببرد مشك و نافه عطر فروش

همچو چنگم بتار تار وجود می زند زخم و گویدم مخروش

نالم از ناله کرد و گفت منال آتشم زد بجان و گفت مجوش

چون خرامد ز بوستان بیرون گویی ازخلد آمده‌است سروش

ای جوان وقت را غنیمت دان پند پیر خرد بجان بنیوش

در طریقت بچشم اهل یقین گوشه گیران و مردم با هوش

کامیابست آنکه شد ناکام سرفراز است آنکه شد سرپوش

تا چو چشمت دهند بر سر جا چشم از عیب مردمان درپوش

چشم توحید بین گشا که یکیست دیر و مسجد کنشت و آذرنوش

دوش گفتم بماه زهره جبین کای ترا آفتاب حلقه بگوش

گرم آتش زنی بزخم جگر نمکت را نمی کنم فرموش

گرسراید ز هجر تو عنقا

نتوانگفت مرغ راخاموش

پرده افکند عشق از کارش هر که بی پرده دید رخسارش

بستهٔ زلف دوست را چه عجب که بدیوانگی کشد کارش

پند دیوانه را چه سود دهد که بزنجیر بسته دلدارش

در تن رهروان کعبهٔ دوست جان نگنجد ز شوق دیدارش

سرو سیمین اگر ندیده کسی گو ببین آن خرام و رفتارش

من گرفتار او نیم که بود صد هزاران چو من گرفتارش

قیمت جان اگر دو عالم هست پیش لعل تو نیست مقدارش

صد چو یوسف اگر ز مصر آید پیش حسن تو نیست بازارش

هر که تاری زچین زلف تو یافت نیست حاجت بمشك تاتارش

شیخ سرمست جام و شحنهٔ شهر روز و شب در کمین دستارش

شور در بزم عاشقان افکند مطرب امشب لب شکر بارش

مگر اندر لبش حدیث من است کاینچنین جانفزاست گفتارش

در متاع کمال رونق نیست
لیك عنقا بود خریدارش

هر که دید آن خدنگ مژگانش جان هدف ساخت پیش پیکانش
پارسایی نماند در همه شهر که نه دل برد چشم فتانش
صبر و آرام و عقل صوفی را برد از کف دو لعل خندانش
با چنین صورتی عجب نبود کاهل معنی شوند حیرانش
هر کجا گفتگوی عشق بود عقل طفلی است در دبستانش
یا منه دل بتار گیسویش یا بنه سرچو گو بچوگانش
ای که یوسف ندیده‌یی درچاه دل ببین در چه زنخدانش
بوی زلفش اگر نسیم آرد باغبان گل نهد بدامانش
نالهٔ خستگان اثر نکند در دل سخت تر ز سندانش
کشتهٔ عشق را عجب نبود که کند زنده بوی جانانش
این نسیم از کجا وزد که بود نکهت مشك و بوی ریحانش
این پیام از که داد باد صبا که شود جان من بقربانش

قدمی نه بکلبهٔ عنقا
باغ فردوس کن شبستانش

کسی که باغ بهشت است کوی جانانش
چه حاجت است بسیر بهار و بستانش
بباغ جلوه کند چون قد خرامانش
دهد بدیدهٔ خود جای بوستانبانش
نشان راه محبت مجو ز بلهوسی
که جان دریغ بود در وفای جانانش

مگر که طرهٔ عنبرفشان بباغ فشاند
که باغ و گل همه عنبر بود بدامانش
بدانش است مرا افتخار و کیوان را
بپاسبانی گنجور چرخ دربانش
سپهر دانش عبدالحسین خان که بود
جهان پیر جوان ز آفتاب احسانش
نجیب زادهٔ آزادهٔ بزرگ نژاد
که هست عنقا مدحتگر و ثناخوانش

تخلص بمدح مولای متقیان و امیر مؤمنان علی علیه‌السلام

من که‌راهی بجز از کوی توجایی‌نبرم
شرط انصاف نباشد که برانی ز درم
زاهل‌هوشم‌ولی ازعشق‌توحالی‌سرمست
آنچنانم که نباشد ز دو عالم خبرم
ره پراندیشه‌مصاحب‌غم ورهزن‌بکمین
پرخطر وادی وتن خسته ومن نوسفرم
گفتی‌ارخاك شوی برسرت آرم گذری
خاك راهت شدم و پا ننهادی بسرم
ناگزیرم که سپر در دم تیغت فکنم
چون نیارد بر بازوی تو طاقت سپرم
ساقیا فصل گل آمد قدح باده بیار
تا غم گردش ایام ز خاطر ببرم
جان بتن زنده شود از دم جانبخش‌صبا
خاصه وقتی که زکوی تو رساند خبرم

می‌رسد هر نفسم مژده‌یی از عالم جان
وقت آن‌شد که زجان دررهٔ‌جانان گذرم

شهپرخود بمن‌ای‌مرغ سحرعاریه‌بخش
تا بطوف حرم دوست زمانی بپرم

گر بخونم فلك آلوده کند پنجهٔ کین
تا مرا مهر علی هست بدل غم نخورم

خورده ام شیر ز پستان ولایت عنقا
بطن مادر بود این گوهر وصلب پدرم

پدرم عمر بمدح علی و آل گذاشت
شکر لله خلف آن پدر خوش سیرم

همه اسلاف من ازجمع بزرگان‌بودند
این بزرگی که‌مرا هست‌بود از گهرم

بعد مردن که ز کوی تو بحسرت گذرم
جان بتن زنده شود گر گذر آری بسرم

خوشتر آنست که در دوزخ هجرم سوزی
از سر کوی تو گر رخت بفردوس برم

بهر آشفتنم آن زلف پریشان بگشای
کز سر زلف تو عمریست که آشفته ترم

سروجان را تونگه دار دراین راه که‌من
ترك جانان نکنم گر برود جان و سرم

روی بنمای که سر در قدمت افشانم
پرده بردار که تا پردهٔ هستی بدرم

می رسد هر نفسم مژده یی از عالم قدس
وقت آن شد که سوی عالم بالا بپرم

خستهٔ دوست نه تنها من شوریده دلم
کشتهٔ عشق نه تنها من بی پا و سرم
با وجود رخ و زلف وخط جانپروردوست
حاجتی نیست بنسرین و گل و مشك ترم
همه گویند که دوزخ شب هجر است وای
شب قدر است اگر دوست در آید ز درم
تا نسیم سحر از دوست مرا داد پیام
زنده شد بار دگر جان ز نسیم سحرم
چه غمم هست ز فردای قیامت کامروز
همچو عنقا بدر آل علی مدحگرم

خیال روی تو اندر برابر نظرم
شبان تیره چه حاجت بتابش قمرم
اگر نه چشم ترم بود در شبان فراق
شرار عشق تو آتش زدی بخشك وترم
نگفتمت که دلا در نبرد عشق مرو
که تاب تیغ جدایی نیاورد سپرم
مرا مجال نباشد ز دست دیده و دل
کز آستان تو در ملك خویش ره سپرم
تو فارغی و ندانی که چون همی گذرد
بیاد زلف و هوای رخت شب و سحرم
بجرمی ازدرخویشم مران که درهمه شهر
جز آستان تو ره جای دیگری نبرم
چو تیغ می زنی اول مرا بزن زنهار
که آب تیغ ترا من ز غیر تشنه ترم

مرا که پند ز سودا نمی دهد سودی
ندانم از چه حریفان دهند دردسرم
مرا چه باك ز خیل بلا بود عنقا
که در ولای علی بنده‌یی مدیحگرم

بمجلسی که تو باشی حریف و جام ندیم
بهشت و کوثر و حوراست و طوبی و تسنیم
عجب نباشد اگر لعل شد نهان در سنگ
عجب بود که نهانست سنگ خاره بسیم
ز لعل جان دهی و رخ ز باده افروزی
تراست ای صنم اعجاز عیسوی و کلیم
اگر تو خوار کنی چاره نیست جز خواری
وگر تو ره ندهی راه نیست جز تسلیم
فروغ طلعت ساقی ببین و جام شراب
که ماه ساقی بزم است و آفتاب ندیم
یکی بخاك شهیدان عشق خود بگذر
که زنده گردد از مقدمت عظام رمیم
بر آستان تو شد سالها که خاك رهم
چو خاکساری درویش در سرای کریم
ز دست رفتم و از پا فتاده ام وقتست
که دست بگیری بلطف و جود عمیم
اگر گناه عظیم است خون دلشدگان
چرا ثواب شماری تو این گناه عظیم
صباح وصل تو باشد چو صبحگاه بهشت
چنانکه شام فراق تو شامگاه جحیم

تو و مدایح رخسار ولعل و قامت خویش
من و مدایح مسعود شاه با تکریم
یگانه ظل شهنشاه آفتاب اورنگ
که بر درش شده خم آسمان پی تعظیم
بر آستان جلالش سپهر از پی بار
هزار قرن بود کاینچنین نشسته مقیم
خدایگانی کز رای پیر و بخت جوان
جهان پیر جوان ساخت چون بهار نسیم
امیدوارم کان ظل شه بدولت و جاه
هزار سال بماند بظل حی علیم
ز فر مدحت او سرفراز و کامروا
همی بماند عنقا چو شاعران قدیم

اگر بکوی خرابات ره فتد بازم
ز شوق در ره رندان جهان و جان بازم
ز دوستان کهن در شب فراق مرا
بجز غم تو کسی نیست یار و دمسازم
قدم زدم چو بمیدان عشق دانستم
که در نبرد نخستین سپر بیندازم
مجال شکوه ندارم ز دست گریهٔ شوق
که از فراق ترا قصه یی بپردازم
هزار بار شکستم قفس ولی چکنم
که هست بر سر کوی تو باز پروازم
بیار باده که شد فاش می پرستی من
بساز چنگ که از پرده شد برون رازم

بخاك پای تو ای روشنی دیدهٔ من
بیا بیا که من از شوق سر بیندازم
ز یمن بند گی عشق و پیر باده فروش
حریف جام و خراباتی و نظر بازم
بیا ز تربت سعدی بجوی کحل بصر
بگو بیار صبا خاك راه شیرازم
غلام خواجه و شیخم بشاعری عنقا
از آن بمجمع گویند گان سرافرازم

ناامید ازتو نیم وه که چه خوش گفته حکیم
ناامیدی ز در دوست گناهی است عظیم
تا ببینی کرم ولطف فزون ازحد و وصف
مبر امید خود ای دل ز خداوند کریم
از کم و بیش شکایت مکن ای دل زنهار
کز کم و بیش شکایت نکند مرد حکیم
کی شود منزلت ای دل بگلستان وصال
تا در آذر نکنی جای تو چون ابراهیم
کشتهٔ دوست نخواهد دم جانبخش مسیح
نفس دوست مگر زنده کند عظم رمیم
گر بخاکت بکشد یار و بخونت بکشد
چاره یی نیست بجز عجز و نیاز و تسلیم
مأمن امن و مقام خوش اگر می طلبی
خیز تا بر در میخانه نشینیم مقیم
زاهدا منع من از باده و پیمانه مکن
سرنوشتم ز ازل این شد و عهدیست قدیم

با گدایان شبی ای دل بدر شاه برو
تا ببینی که چه انعام کند شاه کریم
تا که در قاف فنا محو تو شد عنقا دید
وجه باقی تو در آینهٔ قلب سلیم
چون خضر زندهٔ جاوید شوی ز آب بقا
گر بخاك نجف ای‌دل شوی ازصدق مقیم
چون کنی‌رو بسوی کوی علی‌از دل‌وجان
آنچنانست ملك رفته بفردوس نعیم
تا ز کیف و کم تجرید خبردار شوی
برضا خیز و شفا جوی ز قانون حکیم
خواجهٔ فاضل آزاده مشیرالملك آنك
بر درش خم شده گردون ز برای تعظیم
حکمتش بین که خود از گلشکرخوی و ادب
داروی علت آزاست و شفا بخش سقیم

تا آفتاب روی تو تابد برابرم
کوته نظر نیم که بخورشید بنگرم
گفتم که جمع آورم از عشق دفتری
اوراق ساخت زلف تو مجموع دفترم
جامی بده که شیشهٔ ناموس بشکنم
سازی بزن که پردهٔ پرهیز بردرم
هرگز نبردمی بخرابات عشق راه
روز ازل اگر نشدی عشق رهبرم
مستی من ز بادهٔ عشق است زاهدا
باور مکن که مست من از جام دیگرم

چون عاشقان نثار ره دوست جان کنند
من نقد جان چرا ندهم از که کمترم
ساقی بیا که فصل بهار است ودور جام
تا کی ز دست گردش ایام خون خورم
عنقا اگرچه خاك رهم باولای دوست
از هر چه بگذرد بخیال تو برترم

زهجر روی تو برجای اشك خون بارم
گواه دیدهٔ خونین در آستین دارم
مرا بروز فراق تو شکر از آن باشد
که جز غم تو نباشد کسی پرستارم
ز سرّ صومعه و شیخ شهر از من پرس
که پیر میکده آگه نمود ز اسرارم
خوشم که باهمه پرهیز وزهد وطاعت وعلم
مقیم کوی خرابات و بزم خمارم
دلم ز خرقهٔ تقوی ملول شد ساقی
بیار رطل گران و بکن سبکبارم
دگر کسی نکند بعد ازاین ملامت من
اگر شود ز من آگه که چون گرفتارم
بصوت مطرب وآهنگ چنگ ونغمهٔ نی
ز خانقاه و مناجات و زهد بیزارم
ز شیخ صومعه خونین دلم بیار شراب
که من حجاب خودی از میانه بردارم
حدیث شیرین بارد ز شعر من عنقا
چو بر زبان گذرد شاهد شکربارم

می مغانه ز دست بتان سیم اندام
غم زمانه ز دل می برد بنوش مدام
مرا مگوی که بگذر ز مهر ماهوشان
که بسته رشتهٔ عمرم بزلف غالیه فام
بنوشداروی جام محبتت ای دوست
که نوش بی‌تو ندانم کدام ونیش کدام
قسم بموی تو و بوی بامداد بهشت
که شام بی تو ندانم زصبح وصبح زشام
حلال بر تو اگر خون عاشقان ریزی
اگرچه ریختن خون مردم است حرام
بجان‌دوست که بی‌دوست‌من‌ندارم‌دوست
اگر که عمر جهانم دهند و عیش مدام
اگر پیام تو آرد بمن نسیم سحر
جهان و جان همه سازم نثار آن پیغام
شراب کوثر و باغ‌بهشت وصحبت حور
بود بمذهب من بی‌تو عیش باطل وخام
بیك اشارهٔ ابرو هزار صف بشکن
چه‌حاجت‌است که شمشیر بر کشی‌زنیام
بغیر من که اسیر کمند زلف توام
کسی ندیده که عنقا شودشکار بدام

خیز تا مایهٔ عیش و طرب آماده کنیم
رهن یك‌جرعهٔ می خرقه و سجاده کنیم
چونکه قحط می صاف نجف‌آباری شد
سوی خلر گذری از ره آباده کنیم

تا که خون جگر خویش بساغر داریم
چند بی فایده هر سو طلب باده کنیم
هندوی زلف بتان سنبل مشکین سازیم
سبزهٔ خط بتان سوسن آزاده کنیم
دل ودین درپی یك جرعهٔ می در بازیم
سر وجان در سر و کار صنمی‌ساده کنیم
در خرابات نهان از نظر خلق شویم
حذر از کشمکش بنده و آزاده کنیم
چرخ بی مهر اگر بر سر کین عنقاست
جای اندر کنف دولت شهزاده کنیم
ظل‌سلطان خلف ناصردین شاه بزرگ
که دعایش همه‌شب برسرسجاده کنیم

از دیده غرق آبم و از دل در آتشم
ازچشم ودل ببین که‌زهجرت‌چه‌میکشم
جان و دلم ز آتش سودای یار سوخت
ای سیل دیده خیز که بنشانی آتشم
جان برهوای دل‌شد ودیدی که عاقبت
از دل چها رسید بجان بلا کشم
بر یاد آنکه بر سر زلف تو بگذرد
هر صبحدم بباد صبا در کشاکشم
عیبم مکن ز مستی و دیوانگی که من
زنجیری دو زلف نگار پریوشم
از بادهٔ محبت او سرخوشم چنان
کزهرچه هست بی‌خبر ومست‌و بیهشم

هجرت بدودمان من آتش اگر زند
با یاد وصلت ای مه آفاق سرخوشم
گر عدل‌می پسندی و گر جور می کنی
برهرچه‌میل و رای‌تو باشد بر آن‌خوشم
عنقا ز سرّ میکده رمزی بگویمت
لیکن بشرط آنکه دو پیمانه‌در کشم

بر چلیپای سر زلف تو تا دست زدم
پای برعالم و بر هرچه در او هست زدم
سبحهٔ زهد بزنّار بدل ساخته ام
بر سر زلف چلیپای تو تا دست زدم
گرچه پیوستن من با تو محالست ولی
دست بر دامن آنکو بتو پیوست زدم
دگر ازمن مطلب زهد که درسودوزیان
جام بر یاد لب آن بت سرمست زدم
شیشهٔ عهد شکست آن‌صنم ومن ازمهر
باز پیوند بر آن شیشه که بشکست زدم
با وجودی که تنم خست بشمشیر نگاه
بوسه اندر دم تیغی که تنم خست زدم
همّت شاه بلند است بدولت عنقا
دم بمدحش بچنین شاعری پست زدم
خاکسار ره عشقم ولی از دولت شاه
پای بر تارك گردون ز بر دست زدم
از صد و شست مرا جایزه کمتر ندهد
سال‌عمرش‌همه زان‌فال صدوشست زدم

گر خم زلف تو در دست بیفتد بازم
سر بپایت نهم و جان برهت در بازم

من نه امروز دم از حسن وجمال توزنم
دیر گاهی‌است که باعشق بتان دمسازم

از غم دوریت ای بردل و جانها نزدیك
گر بسوزند در آتش تن من می سازم

تو بشکر لبی ای خسرو حسنی ممتاز
من بشور تو بشیرین سخنی ممتازم

ناز ها می کنی ای شاهدك شیرینم
طنز ها می زنی ای دلبرك طنازم

سالها راز نهان داشتم از مردم و چشم
بسکه بگریست‌بهر گوشه عیان‌شدرازم

من که انجام بشوریدگیم کار کشد
ساقی آن به که دهد جام می از آغازم

چون برد وسوسهٔ واعظ و شیخم از راه
من که سرمست وخراباتی و شاهدبازم

من نه امروز دم از دوستی دوست زنم
کز ازل تا بابد با غم او دمسازم

بندهٔ شاه ولایت شده‌ام چون عنقا
بی‌سبب نیست که برچرخ‌وفلك‌می‌نازم

دیده تا بر رخ آن دلبر ترسا فکنم
رخت از صومعه چندی بکلیسا فکنم

زنده رودی ز می جی اگرم دست دهد
رقص مستانه کنم رخت بجلفا فکنم

در طرب آورم این گنبد مینایی را
از سبو باده چو در ساغر مینا فکنم
رخت بالاله رخی با دوسه مینای‌شراب
خرم آنروز که از شهر بصحرا فکنم
هر کسی‌را بسر از زلف توسودایی هست
من بموی تو نظر از سر و سودا فکنم
گر بمهر تو بر آرم نفسی از دل تنگ
آتش اندر جگر خاره و خارا فکنم
یار هر سوی شود رخت در آنسو بکشم
دوست هر جای بود بار در آنجا فکنم
لب آن خسرو شیرین نفسی گر بمزم
شور در شهر از آن لعل شکرخا فکنم
دل‌دیوانه که درحلقه‌یی آرامش نیست
بندش از سلسلهٔ زلف تو بر پا فکنم
گرچه دانایی من شهرهٔ شهراست ولی
سر بخاك قدم مردم دانا فکنم
تا کند مستی می هستی ما را همه طی
خویش‌را مست بمیخانه چو عنقا فکنم
تا بفردای قیامت شوم ایمن امروز
دست بر دامن ذریهٔ زهرا فکنم

در آستان پیر مغان پاسبان شدم
از فتنهٔ زمانه بدارالامان شدم
از خاکدان تن سوی اقلیم جان شدم
با کاروان عشق بدارالامان شدم

از نوبهار وصل تو تا دور مانده ام
چون برق در فراق تو آتش‌فشان شدم
جویم مگر از آن صنم بی نشان نشان
گاهی بکعبه گاه بدیر مغان شدم
بردم پناه تا بدر پیر می فروش
از فتنهٔ زمین و زمان در امان شدم
بودم مقیم مدرسه ، در کوی میفروش
باری سبك ز زحمت بار گران شدم
جان را مقام در ملکوتست من چرا
با چار میخ بستهٔ این خاکدان شدم
در عشق دوست دنیی و عقبی بسوختم
یکباره فارغ از غم کون و مکان شدم
کس زنده جاودان نبود در جهان ولی
من زنده از ولای علی جاودان شدم
عین خدا ولیّ بلافصل مصطفی
کز فرّ مدحتش بجهان کامران شدم
عنقای قاف عشقم و مداح مرتضی
غم نیست گر شکسته دل و ناتوان شدم
گشتم اگر بعهد جوانی ضعیف و پیر
با دوستی شاه ولایت جوان شدم

کشت مرا خدنگ غم تیر نگاه یار هم
کرد اگرچه زنده‌ام عشق ولب نگار هم
دور زماه روی او وز غم تار موی او
چنگ‌صفت فغان کنم روزوشبان تارهم

ساقی با صفا دمی جام بیار و می بده
مطرب خوشنوا همی چنگ بسازو تار هم
شانه زند چو آن صنم بر سر زلف خم بخم
پر کند از عبیر تر جیب من و کنار هم
بر سر کوی عشق پا هر که نهاد همچوما
داد بدست دوست دل رشتهٔ اختیار هم
درغم روی شاهدی شاهد حال من بود
آتش آه و سوز دل نالهٔ بیشمار هم
برد دو چشم مست او نرگس می پرست او
هوش ز سر ،روان ز تن ،صبر ز دل ،قرار هم
عنقا مدح مصطفی حرز کن و زبر بخوان
آنکه مهر مرتضی ورد کن و شعار هم

این غزل را از اصفهان برای آسودهٔ شیرازی(۱) فرستاده است

من از آنزمان که شرح غم دل بیار گفتم
بخدا زدشمن ودوست چه حرفها شنفتم
بامید آنکه گاهی قدمی نهی براهی
بدو دیده ازدل وجان همه خاك راه رفتم
همه خوابهای آشفته بدیدم و پریشان
بخیال زلف مشکین تو هر شبی که خفتم
بدو لعل میگسار تو کز آتش جدایی
جگرم بسوختی و غم دل بکس نگفتم

۱ـ میرزا حیدرعلی آسودهٔ شیرازی از شعرای معاصر عنقاست که با یکدیگر مکاتبهٔ دوستانه داشتند خطوط مرحوم آسوده را که به «عنقا» و عم دیگرم «سها» نوشته است هم دیده‌ام رحم‌الله معشر الماضین (ج ـ ه)

دل از آن زمان که شد جفت بطاق ابروی تو
نه بفکر مال وملکم نه بیاد طاق وجفتم

تو که دستگاه داری و شه سریر حسنی
مپسند خوارم ای گل که چنین زپا بیفتم

دلم از زمانه هر چند که تنگ بود وخونین
تو لب چو غنچه وا کردی ومن چو گل شکفتم

همه راز عشقبازان فتد از حجاب بیرون
شود آشکار عنقا اگر آن غم نهفتم

گذرد بفارس گر این غزل چو جان شیرین
نگرد جناب آسوده که من چه در بسفتم

مرا که زندهٔ جاوید لعل جانانم
چه غم اگر ندهد خضر آب حیوانم

از آن شبی که بخواب آمدستم آن سر زلف
کسی ندید و نبیند مگر پریشانم

ز گوی عاج وزچوگان آبنوس مگوی
که هست آن زنخ وزلف گوی وچوگانم

دگر ز من طلب دل مدار کز غم عشق
شده است خون وفرومی چکد زمژگانم

مریض عشقم ومستغنی از علاج طبیب
کجاست دوست که در دست اوست درمانم

بر آن سرم که ترا در کنار خویش شبی
فرو نشانم و در شهر فتنه بنشانم

بحق صحبت یاران و دوستان قدیم
که نگسلد ز تو تا روز حشر پیمانم

باختیار ندادم ز دست دامن عقل
درین معامله بگرفت عشق دامانم
بوقت گریه یقین بر یقین بیفزاید
حدیث نوح و حکایات موج طوفانم
چو گشت مدحت عنقا قبول حضرت شاه
بسود پای شرافت بفرق کیوانم
اگرچه خواجهٔ ملك تجارت سخنم
غلام دولت مسعود ظل سلطانم

بجور دشمن اگر دل ز دوست بردارم
روا بود بغرامت زنند بر دارم
هوای بی سر و پایی نبود بر سر من
کنون که دین و دل ازدست رفت ناچارم
نخست آتش عشقم بسوخت خرمن عقل
کنون چه فایده از آب چشم خونبارم
اگر گناه بود عاشقی بمذهب عقل
مرا بسوز که در عاشقی گنه کارم
ز دشمنان همه آزار دوستان آید
خلاف من که من از خویشتن در آزارم
مرا مگوی ز خوبان نگاه دار دلت
تو دل بجوی ز من تا منش نگه دارم
خدای را بگذر از من ای ملامت گو
که نیستی زمن آگه که چون گرفتارم
مرا که چون تو بهشتی بود بخلوت انس
چه حاجتست بسیر بهار و گلزارم

بتیغم ار بزنی سر نتابم از تیغت
که زنده می کنی از بوسه‌یی دگربارم
بمرهم دل مجروح ای نسیم بهار
بیار نافه یی از چین زلف دلدارم
چودوست‌دست دهدگرجهان بوددشمن
گمان مدار که از دوست دست بردارم
بفخر فقر شدم تا گدای ره عنقا
ز پادشاهی ملك جهان بود عارم

وقت است آنکه پردهٔ پرهیز بر درم
مست از حریم کعبه به بتخانه بگذرم
غوغای حسن اوست بهر جا که می‌روم
پا بست زلف اوست بهر کس که‌بنگرم
ازمن‌صلاح ودانش وتقوی مجو که‌من
درویش و لاابالی و مست و قلندرم
مطرب بساز پرده که امشب براستی
نه پردهٔ حجاب بیك لحظه بردرم
مجموع بود خاطرم از دست غم ولی
زلف تو باز ساخت پراکنده خاطرم
آواره و غریبم و درمانده و فقیر
جز کوی دوست راه بجایی نمی برم
مردم نثار دوست زر و سیم آورند
من رنگ زرد و اشك چو گلنار آورم
آگه سرم ز عالم شوریدگی نبود
شیرین لب تو دیدم و شوریده شد سرم

زاهد بفکر کوثر و حور است و من بنقد
یار است حور و جام شرابست کوثرم
اندر میان ما و تو جز جان حجاب نیست
روزی در آز پرده که این پرده بردرم
حیران روی اوست بهر کس نظر کنم
سرمست جام اوست بهر ذره بنگرم
آتش بدودمان صلاح و ورع زنم
عنقا اگر بکوی خرابات بگذرم

می بیاور که چمن باغ بهشت است ندیم
ترك پیمانه بفردوس گناهی است عظیم
میکشان خرم و دلباختگان در طربند
مگر ایام بهار است و گل و سبزه ندیم
دلم از صومعه و شیخ خدا را بگرفت
ای خوشا میکده و صحبت یاران قدیم
کشتهٔ دوست نخواهد دم جانبخش مسیح
نفس دوست مگر زنده کند عظم رمیم
بر سر نافهٔ زلف تو بسی غوغا بود
فتنه بنشست چو برخاست ز زلف تو نسیم
اگر از سلسلهٔ زلف تو یابد تاری
وه که در حلقهٔ زنجیر کشد پای حکیم
آخر از کوی تو رفتم بهزاران حسرت
ای خوش آن قوم که گشتند بکوی تو مقیم
فاش شد قصهٔ رسوایی ما در همه شهر
طبل آری نتوان کوفت نهان زیر گلیم

وصل و هجر تو مرا جنت و دوزخ باشد
ورنه از جنت و دوزخ نه امید است و نه بیم

هر که جویای وصال رخ جانانه بود
چه تفاوت کند اندر بر او خلد و جحیم

چند از گردش ایام شکایت عنقا
جام می خور که خداوند غفور است و کریم

تخلص بمدح مولای متقیان با اشاره بنام ظل السلطان حاکم اصفهان

بسوی میکدهٔ عشق گر افتد راهم
عذر از خاك نشینان درش می خواهم

جم بیك جام گر از سر جهان آگه شد
من بیك جرعه ز سر دو جهان آگاهم

حاصل هر دو جهان را بیکی جام دهم
گر بمیخانه دگر باره بیفتد راهم

زاهد ار حور و قصور و لب کوثر خواهد
من می و شاهدی و همنفسی می خواهم

وادی عشق که در یك قدمش صد خطر است
آه اگر خضر غمت می نشود همراهم

بمیان تا کمر عشق تو بستم چون نی
کوه بودم من و از هجر چو پر کاهم

راستی شیخ اگر عاشق و مستم داند
بخم زلف تو یك مو نبود اکراهم

بر سر زلف تو یکشب بکنم دست دراز
رشتهٔ عمر عزیز ار چه بود کوتاهم

آهوی چشم تو بیمارم اگر کرد چه باك
شیرم و بیشهٔ عشق تو بود بنگاهم
آتش آه من ار شعله رساند بفلك
همه اجرام بسوزند ز دود آهم
آنچه در کون و مکان یافت نگرددای شیخ
من ز ساقی در میکده آن می خواهم
گرچه بس بی سر و پایم من و درویش و فقیر
بنده و چاکر مداح ولی اللهم
علی عالی اعلی وصی ختم رسل
که ز مهرش بجهان مادح ظل شاهم
ظل سلطان خلف ناصر دین شه مسعود
که ز بی‌مهری او پست چو خاك راهم
شاه گر لطف کند ور نکند با عنقا
چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

تخلص بمدح ابوالفتح خان صارم الدوله

بکوی میکده تا سر بر آستان دارم
بدست جام می و پا بر آسمان دارم
براستی سر از این آستان متاب ایدل
که این مقام من از فیض راستان دارم
تو ای نهال برومند جاودان خوش باش
که من بسایهٔ تو عیش جاودان دارم
چه حلقه ها که پریشان شود ز باد صبا
شبی که قصهٔ زلف تو در میان دارم

در آتش ار جگرم را چو لاله داغ کنی
دل از تو بر نکنم تا بجسم جان دارم
بشور لعل شکر ریز یار شیرین کار
ز بند بند چو نی هر نفس فغان دارم
چو بلبل از غم گل راستی بشور و نوا
فغان ز دوریت ای ماه مهربان دارم
بیاد خط وخد ومویت ای پسر همه شب
کنار پر گل وپر مشك و ضیمران دارم
بسوی خانقهم شیخ خواند وغافل ازاین
که من بکوی خراباتیان مکان دارم
ز نکتهٔ دهنت هیچکس نشد آگاه
بغیر غنچه که من راز او نهان دارم
سپهر مجد ابوالفتح صارم الدوله
که زیر سایهٔ او سر بر آسمان دارم
بدولت تو که پیراست عقل و تدبیرت
که من بسایهٔ تو بخت نوجوان دارم
قدم بسودم بر فرق آسمان از فخر
همین که گفتی عنقای مدح خوان دارم

مجابات شعر رکن الملك نایب الحکومهٔ اصفهان و منشی انصاری (۱)

قطعه‌یی فرمود رکن الملك از ذوق سلیم
در جواب شعر انصاری به از در یتیم

---

۱ - مرحوم حاج میرزا علی منشی انصاری متوفی ۱۳۰۵ قمری که ازمنشیان محترم دستگاه میرزا حبیب‌الله خان مشیرالملك و ظل‌السلطان مسعود میرزا حاکم اصفهان بود قطعه‌یی میمیه بر همین وزن و قافیت خطاب بمیرزا سلیمانخان رکن‌الملك خلف شیرازی ←

قطعه‌یی شیوا و شیرین چامه‌یی زیبا و خوش
نی دراو حرفی علیل و نی دراو لفظی سقیم

قطعه‌یی چون جان شیرین بلکه شیرین تر زجان
حبذا طبع روان و مرحبا ذوق سلیم

منطقش شیرین معانی بیاناتش بدیع
کز اشاراتش شفا یابی بقانون حکیم

شعر روحانی او روح الهی گر شنود
در جواب آرد سلام قول من رب رحیم

حبذا زان نظم جانپرور که هر کو بنگرد
جان فدا آرد بجای ملك و مال وزر وسیم

مرحبا زان طبع دلکش فرخا زان شعر کش
نکته های او دقیق و لفظهای او جسیم

آفرین بر جان رکن الملك از جان آفرین
کش قدم دارد برادی ثابت از عهد قدیم

چون زخلق وخوی او نامی برم در انجمن
گویی از طرف گلستان مشکبو آید نسیم

علم اورا گر بجویی کیل کالبحر المحیط
حلم اورا گر بخواهی سنگ کالطود العظیم

بوی خلق دلکشش گر بگذرد در مرغزن
نی عجب گر زنده برخیزد زجا عظم رمیم

گر صراط مستقیمی هست کس را در جهان
هست او را استقامت فی صراط مستقیم

نایب الحکومهٔ اصفهان ساخته و از وی مهمانی غذای آش هلیم وروغن خواسته بود؛ رکن الملك قطعه یی بر همان وزن و قافیه در جواب او ساخت ؛ عنقا نیز این اشعار را در آن مجابات گفته است (ج-ه)

نعمت مهر علی چون داده حقش از ازل
درنمی آید بچشمش حور و جنات و نعیم
نسبت اشعار او باشعر عمرو وزید چیست
فاضلی‌سحبان وائل ، یا قلی کودن بکیم
شغل صبح‌وشام او گرشد کرم نبودشگفت
سیر آری می نگردد از کرم مرد کریم
چربی و شیرینی اشعار او گر بنگرد
دیگر انصاری نخواهد روغن و قندوهلیم
تا ز فر فرودین گیتی شود خرم بهشت
تا گلستان تازه و تر گردد از فیض نسیم
قسمت احباب او بادا بفردوس برین
روزی اعدای او بادا ز غساق وحمیم

اردیبهشت شد صنما گشت کشت کن
گلزار و باغ را بطراوت بهشت کن
کشت‌است چون‌بهشت باردیبهشت‌خیز
گشت بهشت بابت حورا سرشت کن
زان‌باده‌یی که‌آتش‌از آن‌رنگ‌وآب‌یافت
در جام جم برسم کی وزردهشت کن
بی منت بهار ز زلف و رخ ای پسر
بزم مرا بخوبی اردیبهشت کن
نازد اگر بخوبی و زیبایی آفتاب
بنمای‌روی ورویش ازاینگونه‌زشت کن
گر در کنشت‌پرده ز رخ گیرد آن‌صنم
پشت از طواف کعبه و رو در کنشت کن

مهر خط تو از ازلم سرنوشت شد
هم عشق خویش تا ابدم سرنوشت کن

ما را بسینه آتش هجر تو دوزخ است
از در درآ و مجلس ما را بهشت کن

باشد که بالش سر میخواره یی شود
خاك مرا بآب خرابات خشت کن

تا مشتهر چوصاحب دیوان‌شوی زجود
آیین‌خویش همت و داد و دهشت کن

تا درسرشت نیك چوعنقا سمرشوی
جان‌رافدای مردم‌نیکوسرشت کن

فراغت‌نیست اندر روزگاران — بجز درصحبت پیمانه‌خواران
بزلف ماه رویی دل چه بستی — ندانی سرگذشت سوکواران
حذر زان‌نرگس جادوی‌فتان — که‌دل‌برداز کف‌پرهیزگاران
بجزچشمان تو مردم ندیدند — که مستی‌دل‌برد از هوشیاران
چنان برحال‌زار خود بگریم — که‌ابرفرودین بر کوهساران
بخندم بعدازآن بر گریهٔ‌خویش — چوغنچه در گلستان نوبهاران

همی عنقا دود با پای خسته
پیاده در پی چابك سواران

تخلص بمدح شاه اولیا واشاره بنام‌مشیرالملك‌انصاری وزیراصفهان

رویی که آفتاب خجل گشت و ماه از او
صبحم چو شام کرد و شبم شد سیاه از او

عشق آن‌زمان که سر بسویدای دل نهفت
یکسر بباد رفت سر از او کلاه از او

تیغ غمش بخاك ره آمیخت خون من
گر نیست باور تو طلب کن گواه از او

چشم مجاز بند و حقیقت نگر که هست
دیر و کنشت و صومعه و خانقاه از او

جان زنده کن ز صحبت پیر ره و بخواه
ورد دعای نیمشب و صبحگاه از او

افتد اگر بکوه تجلی روی دوست
کوه از کمر بیفتد و سوزد چو کاه از او

دستت اگر بدامن پیر مغان رسد
دولت از او طلب کن و همت بخواه ازاو

صوفی که بحث درس مقامات می کند
پشمینه‌خرقه‌یی است فسونگر که‌آه ازاو

پیر مغان نواخت بجامی مرا که من
بردم بکوی میکدهٔ عشق راه از او

با بنده گر سپهر به بیمهری است و کین
باشد که انتقام کشد پادشاه از او

کار صواب بندگی شاه اولیاست
خوش آنکه یافت مژدهٔ عفو گناه از او

از یك نگاه خاك وجود تو زر کند
گر اهل دیده یی بطلب یك نگاه از او

در پای او نثار کن امروز جان و مال
فردا بجوی سروری و دستگاه از او

عنقا گر این غزل بپسندد مشیر ملك
بر آفتاب و ماه نشانم کلاه از او

آن مؤتمن وزیر که از کلك مشکبیز
معمور شد رعیت و ملك و سپاه از او
جزو مدیح خواجه بکف گیر و دربرش
برخوان و بعد از آن بطلب مال و جاه ازاو

وله فیه ایضاً

آنکه چو من راستی شد هدف تیر او
بیدل و دیوانه گشت بسته بزنجیر او
گوشهٔ چشمی نمود ترك کمان ابرویم
تا پر و پیکان نشست برجگرم تیر او
آذر و مانی ز کف هر دو قلم بفکنند
گر بسوی چین برند صفحهٔ تصویر او
دین و دل وصبر و تاب یکسره ازدست برد
نرگس جادو فریب زلف گرهگیر او
آتش عشقش بروز از جگر کوه کرد
کرد دل سنگ آب نالهٔ شبگیر او
در لب داود چون زمزمهٔ عشق بود
در همه عالم رسید صوت مزامیر او
همچو سکندر برد راه بآب بقا
آنکه بظلمات عشق خضر شود پیر او
آنچه نهان وعیان هست بکون ومکان
مجمع برهان اوست نخبهٔ تفسیر او
صفحهٔ ارض و سما با همه نقش و صور
خامهٔ نقاش اوست دفتر تحریر او

بر سر ما هر قدر حکم رود از قضاست
کس نتواند گرفت نکته بتقدیر او

شور چو در مرغزار نغمهٔ عنقا فکند
دل ز کف مرغ زار برد بم و زیر او

بزم شود پر عبیر از چه؟ ز نام وزیر
آنکه ز چرخ اثیر بر شده توقیر او

شاه جهان را مشیر ظل ملك را وزیر
خلق جهان را مجیر خامهٔ تحریر او

رویی که آفتاب خجل گشت وماه ازاو
بردم بکوی کعبهٔ مقصود راه از او

می‌خواست‌خون من بخورد غم بجای‌می
بردم بکوی باده فروشان پناه از او

یك‌جلوه‌است درحرم ودیر وروشن‌است
قندیل و شمع میکده و خانقاه از او

ایمن مشو ز مکر که اندر لباس میش
گرگی‌است‌خرقه‌پوش‌فسونگر که آه‌ازاو

مطرب که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازاو(۱)

عنقا گر این غزل زصفاهان رودبفارس
حافظ کند تأمل صنع اله از او

ای دل اگر بخطهٔ شیراز بگذری
بر تربتش گذر کن و همت بخواه ازاو

---

۱ ـ تضمین واقتباس از بیت حافظ است «حافظ که سازمطرب عشاق‌ساز کرد... الخ»

بتی دارم که چین طرهٔ او
کند خون نافه اندر ناف آهو

نعیم خلد و وصل حور و غلمان
نخواهم بی جمال دلکش او

بجز کویش برویش در دو عالم
نجویم وصل حور و باغ مینو

نشان حضرتش جویم بهر جا
جمال دلکشش بینم زهر سو

بجز آهوی چشم شیر گیرش
ندیدم شیر گردد صید آهو

دهانش را نشان جویی بود هیچ
میانش را اثر خواهی بود مو

چو دیدم زلف و لعل دلفریبش
بیاد آمد مرا این شعر نیکو

لبان لعل چون خون کبوتر
سواد زلف چون پرّ پرستو

نهان در سنگ باشد سیم و آن ماه
عیان در سیم دارد آهن و رو

لبش عیسی اگر نبود پس از چه
روان بخشد از آن لعل سخنگو

کمند دل بود آن زلف پرخم
بلای جان بود آن چشم جادو

دل و دین برد از عنقا بیکبار
ز روی دلفریب و خال هندو

میاز دست بر آن زلف پیچ و تاب زده
که هست ماری چنبر بر آفتاب زده

چنین سواره که بر خستگان همی گذری
زره نموده بتن زان دو زلف تاب زده

یکی بپای سمندت نگر که از دو طرف
هزار خسته ترا دست در رکاب زده

مباش ایمن از آن ترك لشکری ایدل
که تیر غمزه بقلب فراسیاب زده

بر آتش دل سوزان من نزد آبی
دو چشم من که بیکدم جهان بر آب زده

بشهر بند دلم جز سواد طرهٔ تو
که دستبرد بر آن کشور خراب زده
بحال تنگدلان رحمی ای نسیم صبا
گره گشای از آن زلف پیچ و تاب زده
نسیم مشك فشان می‌وزد مگر خود را
بخاك درگه دارای کامیاب زده
یمین دولت و دین آنکه خیمهٔ جاهش
ز مرز خاور تا باختر طناب زده
سپهر حشمت مسعود شه که جود کفش
بروز بذل دو صد خنده بر سحاب زده
عجب مدار که از جرم پوشیش عنقا
رود بدرگه او می بکف شراب زده

تخلص بمدح ناصرالدین شاه قاجار

خواهد ز روی دوست چو گوید کنایتی
واعظ کند ز جنت و رحمت حکایتی
از روی تست آیهٔ رحمت اشاره یی
وز لعل تست چشمهٔ کوثر کنایتی
گاهی ز تیر غمزه و گه از کمند زلف
هر لحظه شاه حسن تو گیرد ولایتی
ما را رعایتی بکن آخر چه می شود
گر بنده یی ز خواجه ببیند رعایتی
هر کارراست غایت‌وحدی‌واین شگفت
ناز تو و نیاز مرا نیست غایتی

از من ضعیفتر نبود در جهان کسی
گر شاه را بود بضعیفان عنایتی
شاه زمانه ناصر دین شاه تاجدار
کز رحمت خدای بخلق است آیتی
ای شاه آفتاب سریری که آسمان
دارد ز آستانهٔ قدرت نکایتی
بر تخت خسروی چو توچشم فلك ندید
جمشید ماه افسر خورشید رایتی
تنها همین خزینهٔ زر است و کان سیم
گر کس ز دست جود تو دارد شکایتی
در زیر رایت ظفرت آورد پناه
آنرا که هست عقلی و هوش و درایتی
عنقا بدور چرخ زند پشت پا اگر
از دست‌فیض بخش تو یابد حمایتی

پیرهن را بوستانی پر ز نسرین کرده‌یی
تا نهان در پیرهن اندام سیمین کرده‌یی
گلرخان‌درجامه گر پنهان‌تن‌سیمین کنند
تو نهان درپیرهن یك‌باغ نسرین کرده‌یی
منکر خون خلایق کی توان شد تا بحشر
کآستین‌و کف‌زخون‌خلق‌رنگین کرده‌یی
دانم از چه تن نهفته داری اندر پیرهن
خرمن گل‌را نهان‌ازچشم گلچین کرده‌یی
یك‌چمن گل داری‌اندرپیرهن پنهان ولی
زان‌دومشکین‌طره‌اوراغیرت‌چین کرده‌یی

گنج بادآور نهان در پیرهن داری مگر
کش نگهبان آن‌دومار زلف پرچین کرده‌یی
این‌نه تن‌باشد که اندر پیرهن‌داری نهان
بلکه اندر تن نهفته جان شیرین کرده‌یی
کرده یی مشکین ز بوی پیرهن آفاق را
یا که عالم‌را ز مدح شاه مشکین کرده‌یی
ناصرالدین شاه غازی، پادشاه دادگر
کز ثنایش دهررا پرزیب و آذین کرده‌یی
عقد گوهر بسته‌یی عنقا بنظم مدح او
دفتر اشعارخودرا رشك پروین کرده‌یی

اگر ز پرده در آیی و روی بنمایی
ملامتم نکند هیچکس برسوایی
کسیکه سرزنش‌ما بعشق روی تو کرد
ضرورتست که بر وی جمال بنمایی
چه غم که رفتی و آمد شب فراق مرا
هزار غم برود روزی ار تو باز آیی
دگر ببند نگیرند نیکوان صیدی
اگر تو بستهٔ خویش از کمند بگشایی
تو فارغی و ندانی بدوستان چه رود
بروزگار فراق و شبان تنهایی
بیاو بر دل ریشم که شد کباب غمت
نمك مپاش که شیرین لبی و زیبایی
هزار صبر کند مرد راه عشق ای دل
تو نیز مرد رهی بایدت شکیبایی

اگر زحضرت خود دوست راندت عنقا
بساز با غم و خو کن بکنج تنهایی
زمن که می‌برد این نامه را بدرگه شاه
که در زمان تو ترکان کنند یغمایی

مرا اگر نه دل ای زلف تابدار تویی
چرا شکسته مسلسل بروی یار تویی
پری فسون کس او را شکار می‌نکند
چه جادویی تو که یار پری شکار تویی
خمیده قامت و آشفته و پریشانی
مگر که‌چون من دربند آن نگار تویی
مدام سنبل پیرایه آورد ز بهار
بعکس سنبل پیرایهٔ بهار تویی
چو چشم او ببرد دل تو در کمند کشی
بدلربایی او دزد و دستیار تویی
دل غزال ختن از تو خون و نافهٔ چین
بلای نافهٔ چین و آهوی تتار تویی
ز مشك پرده برخسار آفتاب کشی
ز گرد موکب خسرو مگر غبار تویی
هزار نقش بدیع آوری بروی جهان
مگر که خامهٔ مداح شهریار تویی

غزل دیگر بر همان وزن و قافیت با تخلص بمدح ظل‌السلطان حکمران اصفهان

گل و بهار چه جویم گل و بهار تویی
بت ونگار چه خواهم بت ونگار تویی

قرین درد و غم از جور روزگارمنم
قرار جان و دل از زلف بی قرار تویی

کجا خجسته بود صبح نوبهار بخلق
برخ شکفته تر از صبح نوبهار تویی

اگر که کشتهٔ تیغ غم توایم چه باك
مسیح وقت از آن لعل آبدار تویی

کسی ندیده مه مشکبار بر سر سرو
که سرو سیمبر و ماه مشکبار تویی

بیك نظر دل ودین صید آهوی تو کنند
که شوخ‌دل‌شکن وترك دل شکار تویی

مکان بقاف حقیقت کنی چومن عنقا
از آنکه مد حگر ظل شهریار تویی

یگانه خسرو مسعود داور محمود
که زیر سایه‌اش آسوده روزگار تویی

شها بمدح تو داد سخنوری دادم
که عنصری من و محمود نامدار تویی

بظل سلطان شاهت از آن نهاد لقب
که مهر چرخ جلال و مه وقار تویی

چنانکه لاله و گل هست یادگار چمن
ز خسروان جوانبخت یادگار تویی

هزار سال بقا کردگار بهر توخواست
هزار سال در آفاق کامکار تویی

خویش را تا می گلرنگ بمینا نکنی
فارغ از گردش این گنبد مینا نکنی

فارغ از گردش این کاسهٔ گردون نشوی
دور گل تا می گلرنگ بمینا نکنی

زان ترا ساقی مجلس ندهد جام فزون
تا تو ای عربده‌جو مستی بیجا نکنی

باده بالاله رخی نوش که اندر همه‌عمر
هوس باغ و بهار و گل و صحرا نکنی

نفسی گر رخ آن حور بهشتی بینی
پا بگلشن ننهی میل تماشا نکنی

رحم بر حال دل سوختگان غم عشق
آخر ای شعلهٔ سوزنده کنی یا نکنی

چشم بینش نگشایی و ز مردم نشوی
تا تو نادان بصفا خدمت دانا نکنی

همچو عنقا ننهی پای شرف برسرچرخ
تا که مدحتگری حضرت والا نکنی

شاه مسعود که با بندگی حضرت او
چشم بر دولت اسکندر و دارا نکنی

تخلص بمدح مشیرالملك انصاری وزیر اصفهان

ای ماه من که غالیه بر ماه هشته یی
نی نی که ماه و غالیه با هم سرشته یی

رویست یا که لاله بعنبر نهفته یی
زلفست یا که غالیه بر ماه هشته یی

بر کشوری که روی نهادی بصید دل
با فتح همچو لشکر شه باز گشته یی

در مشك لاله داری و بر لاله ضیمران
سنبل بسرو و غالیه بر ماه کشته یی
نه آفتاب و نه مه و نه حور و نه پری
نه آدمی و نه ملك و نه فرشته یی
بوی بهشت می دهی ای باد نو بهار
بردرگه وزیر مگر برگذشته یی
عنقاشده‌است کلك توچون نافه‌مشك‌بیز
بیتی بمدح میر همانا نوشته یی

رخت در زلف باشد آفتابی
که‌پنهان کرده‌خودرا درسحابی
میفکن پرده از گیسو برخسار
مکن شب را قرین آفتابی
بدشنامی اگر چه تلخ باشد
بده زان لعل شیرینم جوابی
بمسکینی ببخشم ملك جم را
گرم ساقی دهد جام شرابی
حدیث دوزخ ای‌زاهد چه گویی
ز هجران سخت تر نبود عذابی
بیان عشق را معنی چه داند
که نبود عشق مکتوب کتابی
بجز گنج غمت کاندر دل‌ماست
کجا زد خیمه‌سلطان درخرابی
ثواب ار می کنی خون مرا ریز
کزین خوشتر نپندارم ثوابی
مرا زین دیده منت هاست بردل
که زد بر آتش سوزانم آبی
ببیداری میسر دولت وصل
چو نبود کاشکی بینم بخوابی
بشوخی ریخت تر کی خون عنقا
مگر نبود در این کشور حسابی

هر که در مرحلهٔ عشق گذارد پایی
باید از سرزنش او را نبود پروایی
با همه بی سر و پایی اگرم دست دهد
دامن دوست ، زنم بر سر عالم پایی

گوهر وصل تو روزی بکف افتد ما را
که ز لخت جگر از دیده رود دریایی
روی بنما که بجزعشق تواندر همه‌شهر
نیست در خاطر سودا زدگان سودایی
با وجود رخ زیبای تو زشت است بسی
که نظر باز کنم بر رخ نازیبایی
کفرودین‌راچه تفاوت‌بود اندرره عشق
وین همه فتنه کند زلف و رخ ترسایی
هر کجا خیمه زند پادشه کشور عشق
عقل باید بکشد رخت بدیگر جایی
زاهد صومعه گر دعوی پرهیز کند
مشنوش پند که او نیز بود شیدایی
واعظ شهر نکو رای نباشد عنقا
پند مشنومگراز ناصح‌نیکورایی

دل برد از کف ما ماه ملك جمالی
حور بهشت رویی شوخ پری خصالی
صبر و قرار مردم یکباره برد از دست
لعل فرشته خویی چشم نکو غزالی
ماه دو هفتهٔ من زانشب که در سفر شد
روزم بود چو ماهی ماهم بود چو سالی
کی انفصال یابند از یار خویش یکدم
آنانکه با محبت دارند اتصالی
درچشم اهل معنی درصورتست یکسان
تخت کی و حصیری جام جم و سفالی

چون لعل او نباشد اندر یمن عقیقی
چون قد او نبالد اندر چمن نهالی
جود از کسان بیاموز گر مالك وجودی
مال جهان میندوز گر صاحب کمالی
گر عشق و حال خواهی از قیل و قال بگذر
هر گز کسی ندیده است در اهل قال حالی
هر کس باشتغالی اندر جهان و عنقا
در قاف غم ندارد جز عشق اشتغالی

اگر از چین سر زلف تو یابد تاری
دگر از نافهٔ چین دم نزند عطاری
سخن اینجاست که جانان بپسندد ورنه
نقد جان را نبود در بر ما مقداری
جان دهد بر تن بیمار لبت همچو مسیح
اندر این نکته کسی را نبود انکاری
نه سر صحبت جان دارم و نه الفت دل
که مرا با دل و جان نیست بعشقت کاری
دستم اندر دو جهان گیر و میفکن از پا
که مرا در دو جهان غیر تو نبود یاری
دلم از هر دو جهان خو بغم دوست کند
جز غم دوست در این حلقه مجو دیاری
دل و دین می بری و روی بکس ننمایی
که شنیده است چنین راهزن عیاری
چشم مست تو بنازم که بدورش شب و روز
نیست ما را بجز از باده پرستی کاری

صنمی برد دلم کز دوجهان بیرون‌است
سرطوف حرم و دیر ندارم باری
دانی آزار چه باشد غم هجرت ورنه
گر بسوزیم در آذر نبود آزاری
گل جنت طلبی جهد همی کن عنقا
که زپای دلی‌از لطف برآری‌خاری

گرفت خاطرم از علم و عقل و دانایی
بیار باده که تا سر نهم بشیدایی
کجاست ساقی ومطرب که وارهم‌نفسی
ز شیخ و صومعه و علم و عقل و دانایی
بیار ساقی گلچهره بادهٔ گلرنگ
که فارغم کنی از دور چرخ مینایی
متاع حسن تو بازار دلبران بشکست
که با وجود تو زشت است لاف زیبایی
بخاکپای تو بر تاج جم نمی نگرم
که خاکساری کوی تو به ز دارایی
بناتوانیم ای نوجوان بکن رحمی
که کرد عشق توام پیر در توانایی
زدست‌پیرمغان می‌بنوش‌وخوشدل باش
که نیست خوشدلی الا بباده پیمایی
کسی بروشنی علم برد ره عنقا
که نورحق‌برهاندش‌زجهل‌وخودرایی

شب آدینه اگر رو بخرابات کنی
خویش‌را در دوجهان قبلهٔ‌حاجات کنی

سر اگر در قدم پیر خرابات نهی
دست در گردن معشوق مهمات کنی

زاهد ار صحبت رندان طلبی می باید
ترک پرهیز و کرامات و مناجات کنی

شود از سعی مقام تو دلا کعبهٔ جان
بخدا گر بصفا رو بخرابات کنی

ایکه همصحبتی اهل نظر می طلبی
باید از صدق و صفا طی مقامات کنی

تا که طاعات تو مقبول در دوست شود
ترک باید حسد و حیله و طامات کنی

ای جوانمرد اگر خاك ره پیر شوی
حکم برمهر ومه وارض وسماوات کنی

همه ذرات جهان مست ز عشقند ولی
تو بمهر ار نظری بر همه ذرات کنی

حاجتت جمله برآورده شود گر بنیاز
سحری رو بدر قاضی حاجات کنی

تا که در قاف قناعت نشوی چون عنقا
جای کی در صف رندان خرابات کنی

گر اسیرم بکنی یا که بتیغم بزنی
سر تسلیم نهم زانکه خداوند منی

دل بیغما شدو دانم که تو بردی چکنم
کاندر این‌شهر توهم‌حاکم‌وهم‌راهزنی

دشمن‌ار تیرزند ای که کنی‌دعوی‌عشق
شرط‌عشق‌است که‌ازدوست‌تودل بر نکنی

تو که بر تخت سلیمان نظری می نکنی
از چه ای خاتم دولت بکف اهرمنی
اندر این شهر بشور لب شیرین صنمی
کوهکن‌ار نه تویی کوه بلا ازچه کنی
عجبی نیست بزنجیر محبت ای دل
که بدیوانگی افسانهٔ هر انجمنی
نافه باری چکنی یاد خط و زلف بتان
مگر ای خامهٔ من رشك غزال ختنی
صبر یغما شد و آرام برفت از دستم
دگر ای‌غم زچه‌رو بردل من‌حلقه زنی
دانی از چه نرود از سر کویت عنقا
بامیدی که تواش‌سایه بسر برفکنی

من کیم، سر گشته‌یی درعاشقی افسانه یی
خانه بردوشی،دل‌از کف‌داده‌یی،دیوانه‌یی
دل گرفت از خانقه ساقی بده پیمانه یی
جان فسردازمدرسه مطرب‌بگو افسانه‌یی
از نسیم گل چو اطراف چمن شد مشکبو
تازه کن پیمان یاران ساقی از پیمانه‌یی
رازجانان‌رامگوبا کس که‌شرط‌عشق‌نیست
گر ز راز آشنا آگه شود بیگانه‌یی
آنچنان در ترك جان آماده شو درعاشقی
کز تو آموزند مردان همت مردانه‌یی
نیست‌در کوی‌پری‌رویان‌چومن‌درروز گار
عاشقی ، دیوانه‌یی ، آشفته‌یی ، مستانه‌یی

گاه درمیخانه گه در دیرو گاهی در حرم
این دل‌سر گشته هرروزی است اندرخانه‌یی
پیش ازاین فرزانه‌تر ازمن نبود اندرجهان
این زمان دیوانه تر ازمن مجو فرزانه‌یی
گفتمش کی دردل عنقا کنی جانا مقام
گفت سلطانی زند کی خیمه دروپرانه‌یی
ساقیا فصل بهار آمد بده پیمانه یی
مطرب از یاران دیرین باز گو افسانه‌یی
دیگران راهر چه خواهی ساقی اندرجام ریز
از شراب دوستی ما را بده پیمانه‌یی
چون بصد دیوانگی رستی دلا از دام عقل
گر طریق عقل جویی بعد ازاین دیوانه‌یی
از دل مجروح عشاق پریشان یاد کن
چون زنی بر حلقهٔ گیسوی مشکین شانه‌یی
چون برافروزی جمال ای شمع بزم عاشقان
نی عجب گر آتش اندرجان زند پروانه‌یی
کی ترا می دید عنقا زاهد اندر صومعه
در سرای می فروشان داشتی گر خانه‌یی
آفرین بردست آن مردهنرمندی که هست
هر سر انگشتش کلید رزق را دندانه‌یی
قافیت چه عافیت هم در دل دیوانه نیست
تانگیرد خرده برمن عاقل فرزانه‌یی(۱)
طبع راحالی نزاید زان غزل کش حال نیست
ای دریغا شعر نغزی چامهٔ طنانه‌یی

۱ ـ عذری بس شیرین ودلپسند برای قافیه کردن یاء خطاب « دیوانه‌یی » با سایر قوافی یاء نکره خواسته است (ج ـ ه)

ای از فراق روی تو دوزخ حکایتی
وز بوستان وصل تو جنت روایتی
از قد دلنشین تو طوبی نشانه یی
وز لعل روح بخش تو کوثر کنایتی
غیر از حدیث دوری و جز قصهٔ فراق
لعلت ز وصل هیچ نگوید حکایتی
حسن ترا نهایت و حدی پدید نیست
ای کاش بود جور ترا حد و غایتی
هر سو بخاک، خاك نشینی نهاده روی
تا شاه را بسوی که باشد عنایتی
آهن ز تاب آتش آهم شود چو موم
افغان که در دل تو ندارد سرایتی
هر غم که بنگری بنهایت رسد ولی
ما را بود غمی که ندارد نهایتی
بر آسمان بنازد و پهلو زند بماه
از آفتاب ذره چو بیند هدایتی
زاهد که دل فسرده بود از گنه مگر
از رحمت خدای نخوانده است آیتی
ما را دلی خراب بود از غم فراق
گر پادشه خراب پسندد ولایتی
عنقا کسی که حامی او دست حق بود
از مردم زمانه نجوید حمایتی

تخلص بمدح حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام

تا چو آیینه دل از عشق مصفا نکنی
خویش را منظر آن طلعت زیبا نکنی

گوهری از صدف عشق نیاری بر کف
تا که ازاشك روان دیده چو دریا نکنی
تا ز کثرت نبری لذت وحدت نبری
تا ز پستی نرهی میل ببالا نکنی
بوثاقت شبی از دوست نخواند، دیگر
پا بجنت ننهی چشم بحورا نکنی
ایکه مردم ز تو امید کرامت دارند
از چه رو گوشهٔ چشمی بسوی ما نکنی
نازنینا بود از ناز تو جور دل ما
دارم امید که در جور محابا نکنی
راه در قاف محبت نبری چون عنقا
تا تو از صدق و صفا ترك من وما نکنی
ذره را گو طلب صحبت بیضا نکند
پشه را گو هوس منزل عنقا نکنی
ایمن از محشر واز برزخ ودوزخ نشوی
با علی از دل و جان تا تو تولا نکنی
اگر امروز زنی دست بدامان علی
بیم از کشمکش و شدت فردا نکنی
علی آن گوهر یکدانهٔ گنجینهٔ غیب
که بمهرش طلب گوهر و دریا نکنی

با زلف بتی گفتم گر رهزن آیینی
شیخ ازچه سبب دارد در دست دل ودینی
تنها نه بشور افکند ما را شکرین لعلت
خسروشودت فرهاد ازبسکه توشیرینی

از غایت نیکویی سر تا بقدم جانی
هم قابل تعریفی هم لایق تحسینی
تو چرخ نکویی را، رخشان مهی و با ما
تا چند به بی مهری اندر طلب کینی
از نرگس پر افسون وز چهرهٔ آتش گون
هم صخرهٔ جادویی هم آذر برزینی
بس فتنه که بنشیند بس شور که برخیزد
آنجا که تو زیبارو برخیزی و بنشینی
تا کی غم بیش و کم می نوش بیاد جم
عالم چه بود یکدم ایدل ز چه غمگینی
گر پیرمغان جامیت بخشد زمی صافی
بی آینه اسکندر بی جام جهان بینی
ازخال وخط مشکین ای آفت جان ودل
غارتگر ایمانی بر هم زن آیینی
بس ملك که گردیدم بس مذهب ودین دیدم
از دین علی عنقا خوشتر نبود دینی
دروصف رخ خوبان ازقافیه نندیشم(۱)
گو عیب نگیرندم با دیدهٔ بد بینی

---

۱ ـ همانا عذر قوافی یاء نکره ومعرفه را خواسته است (ج ـ ه).

قطعات

تاریخ سنگ آب مسجد رحیم خان بیگلر بیکی سدهی

بهمت اسدالله راد مستوفی
که وقف کرده دل وجان برای آل‌عبا
تمام گشت چواین سنگ‌آب جان‌پرور
که خضرخورد ازاو جرعه‌یی ویافت‌بقا
نهاد پای چو عنقا بجمع شد تاریخ
۱۲۹۹
سلام ما بلب تشنه کام کرب و بلا

تاریخ وفات میرزا محمدعلی مسکین اصفهانی شاعر معروف

نیمهٔ قوس و در ایام صفر
شنبه‌مسکین‌چوز تن‌رخت بهشت
گفت عنقا ز پی تاریخش
۱۳۰۳
کرده‌مسکینی مسکن‌به‌بهشت

تاریخ فوت محمد قلی قاپوچی خرزوقی

گفت عنقا برای تاریخش
۱۳۰۵
شد محمد قلی جوان ببهشت

تاریخ وفات آشفتهٔ اصفهانی‌شاعرمعروف

آشفته چو نیمهٔ محرم
گردید غریق بحررحمت
پا هشت برون‌و گفت‌عنقا
۱۳۰۱
آشفته نهاد پا بجنت

تاریخ تعمیر پل خواجو در زمان حکومت ظل‌السلطان بسرکاری میرزا نصرالله‌خان مستوفی در سنهٔ ۱۳۰۲ قمری

بعهد ناصرالدین شاه غازی — که عمر دولتش جاوید ماناد
شهنشاهی که ظلم‌وجور وطغیان — ز عدل و دادش از عالم برافتاد
جهانگیری که از روز نخستین — عروس سلطنت را گشت داماد
چوازسیل‌حوادث‌سست‌پی گشت — بدوران این بنای سخت بنیاد
بامر ظل سلطان شاه مسعود — که بختش‌با سعادت همعنان باد
خداوندی که برجای زروگنج — بروی دهر نام نیك بنهاد
خدا داداست بخت و دولت او — بود جاوید آن بخت خدا داد
گهرافشان کفش‌چون‌دیدعمان — هزاران زنده‌رود ازچشم بگشاد
بسرکاری نصرالله خان آنك — بود با عزت و اقبال همزاد
بهین مستوفی سلطان مسعود — که پا تا سر بود از دانش و داد
چو این عالی بنا آباد گردید — باندك روزگاری با دل شاد

پی تاریخ او عنقا چنین گفت
۱۳۰۲
شد از بعد خرابی این پل‌آباد

تاریخ اتمام عمارت مسعودیهٔ ظل‌السلطان درطهران

این عمارت ظل‌سلطان چون بنا — کرد، بر وی خرّم ومحمود باد

گفت عنقا از پی تاریخ او
۱۲۹۵
کاین عمارتها بشه مسعود باد

چون شد شهید زهر جفا شاه دین حسین
جن و ملك ز ماتم او سوکوار شد
امشب دوباره زینب محزون یتیم گشت
امشب دوباره کلثوم از غم فکار شد
ای دوستان زدیده روان خون دل کنید
کز جور خصم چشم فلك اشکبار شد
آه از دمی که در صف میدان شه شهید
بر تیغ کافران ستمگر دچار شد
جانش چو جعد قاسم آشفته شد پریش
روزش چو موی اکبر ناکام تار شد
در خون چشم لاله رخانش زتیغ کین
دامان دشت کرب بلا لاله‌زار شد
هر آهویش بدست گرازی اسیر گشت
هر بلبلش بچنگل بازی شکار شد
این هر دو ماه بود زمان عزای او
کز گریه چشمها همه ابر بهار شد

با وجودی که اهل اصفاهان خام را پخته پخته خام کنند
زندگیشان نگر که با این عقل
مرده شو زاده را امام کنند

عجب از خلق اصفهان دارم الفیه را چو شرح لمعه کنند
بوالعجب تر که زنده دل مردم
مرده شو را امام جمعه کنند

میرزا جیحون(۱) شاعر دوش من فهمیده‌ام

میرزای ناصری دیشب شما را ضیف بود

مجلسی چون باغ مینو داشتید واندر آن

شاهد وشیرینی وشمع وشراب و کیف بود

شادمان باشی بگیتی لیك این معنی بدان

کاندر آن بزم شما نابودن ما حیف بود

وفات «جوزا» شاعر اصفهانی

زسهم مرگ چون جوزا دوپیکر   شد از حکم خدای حی قادر

پی تاریخ فوتش گفت عنقا

۱۲۹۱

بجنت کرده جا جوزای شاعر

تاریخ وفات الفت نوری اصفهانی

الفت بمحرّم از بروجرد   باحور بهشت شد چو محشور

عنقا پی سال فوت او گفت

۱۳۰۰

الفت بسته بگیسوی حور

لوازم مشق(۲)

ازاین شکسته اگر کس کند توقع مشق

سه چیز خواهم ازاو گرچه باشد آن دشوار

---

۱ ـ جیحون فریدنی اصفهانی و میرزای ناصری دونفر از شعرای اصفهان معاصر مرحوم عنقا بوده‌اند قطعهٔ فوق را بخط خود عنقا یافتم که تاریخ ربیع‌الاول ۱۲۹۰ داشت باین عنوان: «قطعه‌ییست که «عنقا» بجهت «جیحون فریدنی» فرستاده درحالت پریشانی و افسردگی حرره محمد حسین شیرازی ربیع‌الاول ۱۲۹۰».

۲ ـ این قطعه را بخط «عنقا» پشت دیوان امیدی رازی دیدم بعد معلوم شد که این قطعه را برای برادر کوچکترش «طرب» ساخته ایامی که نزداو مشغول تعلیم گرفتن خط ومشق بوده است

اول مداد که اندر سیاهی و جریان

بود چو بخت من و آب دیدهٔ خونبار

دوم قلم که چو مژگان من نباشد سست

سوم دو صفحهٔ کاغذ برنگ عاشق زار

ز مهره نرم نه چون شاهدان نازك تن

درشت و زبر نه چون زاهدان ناهموار

تاریخ وفات میرزا عبدالله اشتهای اصفهانی(۱)

افسوس که اشتهای بافضل‌وهنر از ملك فنا سوی بقا کرد سفر

عنقا پی تاریخ وفاتش گفتا

۱۲۸۹

ایوای که اشتها نداریم دگر

یك‌لحظه وصال‌دوست ای‌دل گرهردوجهان دهندمفروش

برخاست نسیم گل ببستان

بلبل ز چه‌رو نشسته خاموش

عریضهٔ منظوم که بوالد خود همای شیرازی نوشته‌است درتقاضای جامهٔ نوروزی ماه‌حوت ۱۲۸۱ قمری(۲)

بزرگ فر پدرا ای که از جلالت تو

زمان زمان بابی انت خواندم افلاك

---

۱ - این ماده تاریخ هم در مسودات عنقا وهم در آخر دیوان خطی «اشتها» که اول بار بهمت عنقا درسال۱۲۹۳قمری تدوین وپاکنویس‌شده است ثبت شده اما درديوان چاپی‌اشتها که آن نیزاول‌بار بهمت خود عنقاطبع شده بجای‌اواسم «خرم» بضم خاء وتشدید راء نوشته است ؟

۲ - تاریخ این منظومه را درمسودات‌خود «عنقا» یافتم که معلوم‌شد مربوط‌بحدود بیست ویك سالگی اوست ومقصودش از« برادر» میرزا محمدسهاست که دوسال کوچکتر از عنقا بود ؛ ازاین قبیل مکاتبات منظوم مابین ایشان وپدرشان وهمچنین مابین برادران بایکدیگر فراوان بوده که نموداری ازآنها بدست این حقیر افتاده است (ج - ه)

زمین ز همّت رای تو بر شود ز سپهر

سمك بیاری عزم تو در زند بسماك

مقام ختم رسل گر نبود می گفتم

تویی تو، حاصل افلاك و مقصد لولاك

گرم تو یاوری ار دهر مدّعی است چه غم

گرم تو دوستی ار چرخ دشمن است چه باك

ادب نداد اجازت که روبرو گویم

از آن عریضه نوشتم ترا جعلت فداك

کنون که موسم شادی و فصل نوروز است

من و برادر بنشسته ایم بس غمناك

نه وجه جامهٔ عیدی نه برگ نوروزی

برهنه تن ز لباس و تهی سر از ادراك

کنون که جامهٔ نو در بر درختانست

کجا پسندی ما را برهنه بی پوشاك

بهای جامهٔ تن پوش و برگ عیدی ما

بود بلطف تو ای مخزن جواهر پاك

تو مهر مردمی و دانشی بتاب بذرّ

تو ابر مکرمت و همتی ببار بخاك

وگر عطا نکنی وجه صرف عنقا را

بپیش خصم شود لاله و گلش خاشاك

بدوخت درزی فکر این قبا بقامت نظم

نه سست و دیر که بس چست و چابك و چالاك

غلیان بی کام

ایا غلیان من ای آفت جان
که گاهت بر سر انگشت است و گه پشك
ندادی کام عنقا چون شب دوش
از آن تنباکوی خوشبو تر از مشك
مدامت سر ز بی ناری بود سرد
مدامت لب ز بی آبی بود خشك

تقاضای صله از مشیر الملك انصاری بر سبیل حسن طلب

دوش دیدم بخواب پیری را گفتمش کای محیط جان را فلك
از که انعام و عاطفت جویم
گفت از حضرت مشیر الملك

درستایش مادر خود گوید بتهنیت نوروز(۱)

ای مادر غمگسار بنده ای مونس جان و یار همدم

۱ـ درباره قطعهٔ ستایش مادر بطوری که یادداشتهای خطی خانوادگی حکایت میکنند دریکی ازجشنهای نوروز که در دارالحکومهٔ اصفهان مراسم سلام بر گزار می شد ؛ عنقا قصیده‌یی غرا درمدح ظل السلطان ومشیر الملك انصاری ساخته بود که نسخت آنرا برادر کوچکترش ابوالقاسم طرب با خط خوش پاکنویس می کرد ؛ چون مادرش بدید گفت اینهمه مدح حکام جور گفتی چه نتیجه بردی چرا طبع موزون خداداد را که عطیهٔ الهی است در کار خدا صرف نمی کنی؛ عنقا گفت ای مادر من مدایح ومناقب ائمهٔ دین را بسیار گفته‌ام ؛ گفت آنها بمدایح تواحتیاج ندارند ؛ وانگهی کار تازه‌یی نکرده‌یی پدرت آنچه گفتنی بود گفته است پرسید پس که را مدح کنم ؟ باخندهٔ شوخی گفت حق مادر را بگزار که ازهمه کس بیشتر بر گردن شاعران حق دارد و کمتر حق او را گزارده‌اند لااقل کاری کن که سرمشق دیگران باشی . عنقا خجل شد وهمان ساعت مرتجلا قطعهٔ فوق را درمدح مادر ساخت و گفت اگر زنده ماندم یك مثنوی مستقل در «مهرمادر» می گویم قضارا عمر او کفاف نداد وبطوری که شنیدم همان سال یاسال بعدش در ۱۳۰۸ قمری ناگهان بدرود حیات گفت که مادرش دیگر قد علم نکرد و چندین سال بعد از وی دایم ملول و دلتنگ ←

ای درد دل مرا تو درمان — ای زخم تن مرا تو مرهم
ای تازه بتو حیات شادی — ای زنده بتو روان بی غم
ای مایهٔ افتخار دوده — ای مهتر بانوان عالم
ای مادر دهر زاده با تو — مهر و هنر و کمال توأم
با گوهر پاك توخرد جفت — با طینت نیك تو هنر ضم
نازد بنجابت تو حوا — بالد بشرافت تو آدم
هم کیش خدیجه یی وزهرا — همپاکی هاجری و مریم
عفت بخمار تست مضمر — عصمت بدثارتست مدغم
درمنزلت از زنان فزونی — در رتبه زمرد نیستی کم
حق تو برون زحدوحصراست — شکر توفزون زکیف وازکم
درشأن تو فهم ماست عاجز — دروصف تو نطق ماست ابکم
بر کنگرهٔ سپهر آری — هر گز نتوان شدن بسلم
بر رای منیر تست معلوم — رازی که بپیش ماست مبهم
مهر تو نشانهٔ بهشت است — قهر تو زبانهٔ جهنم
هم کعبه وهم بهشت مایی — پستان توجوی شیروزمزم
زیر قدم تو است جنت — فرمود چنین نبی اکرم
درباغ ادب شکفته گلهاست — از تربیت تو شاد و خرّم
از لطف تواند اهل خانه — چون شیروشکرسرشته باهم
از جهد تو کار ها مرتب — از سعی تو رشته ها منظم
آسایش روح و رامش تن — جمله ز تو بهر ما فراهم
موی تو سپید کرده ایام — پشت تو زمانه ساخته خم

← بود و هروقت تنها می‌شد با سوز دل می گریست ؛ اطاق مسکونی عنقا را هم اجازه نداد که باز کنند و در اثر این کار اکثر کتب ومسودات عنقا را موریانه بخورد که تفصیلش ملالت باراست (ج ـ ه) .

آن موی سپید پیش چشمم — آراسته تر ز زلف پر خم
وان قد خمیده در بر من — از سرو براستی مقدم
مدح تو کنم که خدمت تو — باطاعت ایزد است منضم
تا باد صبا ز فیض نوروز — از خاك بر آورد سپر غم
تو شاد بزی و در پناهت — اولاد تو شادمان و بی غم

وز پرتو نعمت تو عنقا
پیوسته مرفه و منعم

تاریخ وفات میرزا محمدعلی امام جمعهٔ اصفهان

چون محمد علی امام انام — رفت زین کهنه دیر نافرجام

از پی سال رحلتش عنقا

۱۳۰۰

گفت باغ جنان مکان امام

شیخ الاسلام مظهر رحم رحیم
چون هشت ز دنیا بسوی عقبی گام

ازغیب یکی آمد وباعنقا گفت

۱۳۰۶

مأوی بجنان نمود شیخ الاسلام

تاریخ وفات همدم السلطنه(۱)

ای دریغ از جهان بی بنیاد — وز جفای سپهر نافرجام

۱ ــ این قطعه از مرحوم عنقاست که روی سنگ مرمر قبر همدم السلطنه در وسط ارسی شمالی صحن امامزاده احمد اصفهان مدفونست و این ارسی که متعلق است بمقبرهٔ خاندان سردار اعظم شوهر بانوی عظمی خواهر ظل السلطان مسعود میرزا حاکم اصفهان نقاشیهای عالی دارد کار استاد ابوالقاسم خواجویی که اکثر منظره های عمارات صفویه را نقاشی می کرده ودر نقاشیهای این عمارت تصویر هفت دست و نمکدان وآیینه خانه که همه را ظل السلطان خراب کرده است دیده می شود . تاریخ این سنگ ۱۲۹۷ قمری است . در مجاورتش قبور دیگراست که دو سنگ قبرش با ماده تاریخ مرحوم سها عم دیگرم ←

ماهی از برج سلطنت بنهفت / چهر چون مهر زیر تیره غمام
بانویی شد بخاك كز رایش / مهر و مه روشنی نمودی وام
تا که در خاك رفت پیکر او / آسمان کرد جامه نیلی فام
زهره تار طرب شکست که عیش / شد بر ابنای روزگار حرام
همدم السلطنه که او را بود / نسب پاك از امیر نظام
پدر از خیل سروران بزرگ / مادر ازصلب خسروان عظام
رفت از ین منزل فنا بیرون / کرد در گلستان خلد خرام
تشنهٔ قرب دوست بود و گرفت / از کف ساقی بهشتی جام
دامن از جیفهٔ جهان افشاند / چکند جیفه مرغ عرش کنام
دام بشکست وشد بخلد آری / نیست طاووس عرش بستهٔ دام
تاشنید ارجعی ز دوست، پرید / مرغ روحش زشوق آن پیغام
الغرض صبح زندگانی او / چون ز دور فلك رسید بشام
شد به ذی حجه از جهان اما / در محرم بخاك جست آرام

گفت عنقا برای تاریخش

۱۲۹۷

کرده در بوستان قدس مقام

تاریخ تدوین اشعار میرزا عبدالله اشتهای اصفهانی بجهد اسماعیل خان(۱)

شعرهای اشتها چون جمع شد / وز حلاوت در بدن افزود جان

زد رقم عنقا پی تاریخ و گفت

۱۲۹۵

جمع با جهد اسماعیل خان

→ در همان ارسی امامزاده احمد اصفهان تاریخ وفات خسروخان خلف ابوالفتح خان ← نوشته شده وهمه بخط نستعلیق است مخصوصاً ماده تاریخ عنقا بخط خوش حجاری شده است .

تاریخ فوت حاجی حسین چیت ساز

چون قفس تن شکست طایر قدس آشیان
شد بسوی ملك جان حاجی ناجی حسین
زد پی فوتش رقم خامه و عنقا بگفت
۱۳۰٤
شد سوی جنت روان حاجی ناجی حسین

→ صارم الدوله ازمرحوم «سها» است که برسنگ قبر او نوشته‌اند:

ماده تاریخ وفات خسروخان

خسرو چو نهان روی خود ازدنیی کرد
مأوی ز جهان بجنة المأوی کرد
زد پا بسر دنیی دون از سر ناز
تا روی ز دنیی بسوی عقبی کرد
سر زد ز جنان و گفت تاریخ سها
۱۳۱٦
خسرو بجنان جاودان مأوی کرد

در مجاورت همدم السلطنه قبر « عزیزالسلطنه » است دختر ظل السلطان که در چهارم ربیع الثانی ۱۳۱۵ فوت شده وماده تاریخ آن هم ازمرحوم «سها» است باتعمیهٔ «هشت» :

ماده تاریخ وفات عزیزالسلطنه

آه وفریاد وفغان ازدور چرخ کج‌مدار
در عزای محنت افزای عزیزالسلطنه
ای فغان ازروی زیبای مه چرخ عفاف
ای خروش از قد رعنای عزیزالسلطنه
ای دریغ ازاخت ماه آن دخت ظل پادشاه
ای فسوس ازروی واز رای عزیزالسلطنه ←

ماده تاریخ وفات میرزا آقاجان پرتو اصفهانی شاعر خوشنویس معروف

در ماه جمادی نخستین چون گشت جنان بکام پرتو

برخاست یکی و گفت عنقا

١٣٠٤

شد محفل جان مقام پرتو

وله فیه ایضاً

ازشعر چو در بهشت دم زد پرتو بر نسخ خط ملك قلم زد پرتو

ازستیزه‌ی چرخ وازناپاکی دور زمان

خاك شد فرق فلك سای عزیزالسلطنه

دل‌ازاین‌خاك‌مطبق‌چون گرفت‌ازجان‌رسید

بر سر نه آسمان پای عزیزالسلطنه

پا بجنت‌هشت و گفت ازبهر تاریخش سها

جنت مأویست مأوای عزیزالسلطنه

١ - میرزا عبدالله‌اشتهای اصفهانی که درابتدا «سرگشته» تخلص می کرده وبشیوهٔ بسحاق اطعمه شعر می‌ساخته است مردی بسیار نجیب وفقیر قانع عفیف پاکدامن بود؛ مرحوم‌عنقا نسبت باومحبت ولطف وعنایت مخصوص داشت و دربارهٔ او و ترویج‌اشعارش انواع مساعدت و دلنمودگی مبذول می‌نمود؛ اول بار اشعار اورا درزمان حیات خودش جمع‌آوری کرد وبخط خود نوشت که نسخهٔ آن با شرح حال «اشتها» اتفاقاً بدست حقیر افتاد؛ ماده تاریخ وفات اورا هم ساخت «ایوای که اشتها نداریم دگر»؛ بعد از آن باز همت درتدوین‌وطبع اشعار وی نمود تانسخهٔ مدون آن بسال ١٢٩٣قمری نوشته شد که‌آن نسخه نیز بوسیلهٔ یکی از کتابفروشان اصفهان باقیمت گزاف نصیب این بنده گردید؛ بعداً همان نسخه را «اسماعیل‌خان» با اضافات دیگر که باز بمساعدت وراهنمایی «عنقا»فراهم آمده بود در سنهٔ ١٢٩٥ قمری تکمیل کرد و ماده تاریخ فوق مربوط بهمین عمل است؛ آنگاه همان نسخه با اهتمام «عنقا» ومقدمه‌یی که خود او نوشته‌است درسنهٔ ١٣٠١ قمری بطبع رسید این توضیح را مخصوصاً افزودم تا تاریخ‌جمع‌آوری وطبع‌دیوان اشتها معلوم باشد (ج - ه)

برخاست یکی زبزم وباعنقا گفت

۱۳۰۴

در انجمن صدق قدم زد پرتو

تاریخ وفات میرزا حسینعلی سراج اصفهانی متخلص به «آشفته»

آشفته بزلف حور چون چنگ زد خلد مخلدش مکان به

عنقا پی فوت او چنین گفت

۱۳۰۲

کآشفته مقام در جنان به

تاریخ تعمیر و بنای تازهٔ عمارت فتح آباد اصفهان

بعهد ملك ناصرالدین عادل که نام نکو اندر آفاق هشته

بفرمان مسعود شه ظل سلطان که خاك وجودش زکوثر سرشته

بسر کاری راد عبدالحسین خان که در نیکی ذات باشد فرشته

چو آباد شد این بنایی که باشد نکو نامی از خسروان گذشته

بتاریخ اتمام او گفت عنقا

۱۳۰۲

ز نو فتح آبادی آباد گشته

تاریخ فوت صارم‌الدوله

صارم الدوله ابوالفتح امیرالامرا ازجهان کرد چو در خلد برین منزلگاه

بخروش آمد و عنقا پی تاریخش گفت

۱۳۰۵

صارم الدوله قدم زد ببهشت از پی جاه

تقاضای شراب برای معالجه که طبیب حاذق فرموده بود

ناظر تو اصل مردمی و آدمیتی

گنج صفا و دانش و مهر و حمیتی

مملو ز جود و رأفت اندر طبیعتی
خالی ز بخل و خست اندر سجیتی

ثبت نموده چرخ که خدمت کند ترا
بس پاك بین و پاك دل و پاك نیتی

زان سرخ می که چون دل پاکت همه صفاست
ماراست از جناب تو چشم عطیتی

میکن عنایتی که ز می سرخ رو شویم
چون خود در این معامله نیکو عنایتی

خواهم شراب کهنه بفرمودهٔ حکیم
میده گرت بود بخم اندر بقیتی

امر طبیب بود و گر نه ز نهی شرع
دارم فقاهتی ز پدر هم وصیتی

عنقا شراب ناب نمی خواهد از کسی
جز تو که بی لآمت و کبر و منیتی

هرگز اذیتت ز جفای فلك مباد
چون از تو کس ندیده بدوران اذیتی

طبع علیل گر بقوافی علیل گفت
معذور داریش که ندارد رویتی

تاریخ بنای حمام دُرچه بهمت حاجی علی درویش

در زمان ناصرالدین شاه با توفیق حق
ساخت این حمام را در درچه چون حاجی علی

مصرعی آورد عنقا از پی تاریخ و گفت
گشته این حمام نو بر پا زمداح علی

ماده تاریخ وفات حاجی میرزا علی منشی انصاری

چونکه حاجی علی انصاری — جست از روزگار بیزاری
شد بملکی که نیست در آنملك — رسم دلتنگی و دل آزاری
گر غمی داشت از جهان در خلد — کرد او را فرشته غمخواری
دلگران شد چو زین جهان شادان — جست از دام غم سبکباری
شد بخوابی شگفت کز آن خواب — نبود تا بحشر بیداری
چونکه فرمان ارجعی بشنید — از در بارگاه جباری
مرغ روحش قفس شکست وپرید — جست ازاین دام واین گرفتاری
ای دریغا ز بیوفایی چرخ — که مراوراست کار، مکاری
فاضلی مست شد زساغر مرگ — که چنو کس نبد بهشیاری
شاعری شد ازین جهان که نبود — همچو او کس بنغز گفتاری
عالمی رفت ازجهان که بدش — همه فن در هنر سزاواری
رفت بیرون ز دایره قطبی — که چو پرگار داشت سیاری
قصه کوتاه چونکه شد زجهان — کاملی با کمال دینداری

گفت عنقا برای تاریخش

۱۳۰۵

شده جنت مقامی انصاری

رباعیات

عنقا بجهان آنکه علیش (۱) مولاست

از دوزخ و از عقاب او بی پرواست

هم قطره زفیض خدمت او دریاست

هم پشه ز فرّ مدحت او عنقاست

مدح مشیرالملك انصاری وزیر اصفهان در عهد ظل السلطان

از مهر فلك رام مشیرالملك است

ایام خوش ایام مشیرالملك است

جم یافت زجام، نام و کام واین دور

جم جرعه کش جام مشیرالملك است

تا خامه در انگشت مشیرالملك است

عالم همه درمشت مشیرالملك است(۲)

هر کس بجهان پشت و پناهی دارد

حق در دوجهان پشت مشیرالملك است

نیکو همه کردار مشیرالملك است

شیرین همه گفتار مشیرالملك است

انصاف و کرم کار مشیرالملك است

حق در دوجهان یار مشیرالملك است

---

۱ – این رباعی را مرحوم «عنقا» در یادداشتهای خود[علیش مولاست] نوشته اما روی صندلی خاتم که بدستورخود اوساخته شده و نزد نگارنده است [حسینش مولاست] ثبت است

۲– در یکی از مسودات خط خود «عنقا» بجای «مشیرالملك» در این رباعی نام «بنان الملك» است ؟ (ج ـ ه)

زیبای جلال و فرّ مشیرالملک است
دریای پر از گهر مشیرالملک است
آنسان که بفضل وشعر عنقا سمراست
در جود و سخا سمر مشیرالملک است

تا درد کشی و عاشقی کار من است
پیوسته فلك بقصد آزار من است
تا سبزخط تو دیدم ای چون گل سرخ
از سیلی عشق زرد رخسار من است

خطاب باستادش میرزا عبدالجواد حکیم

ای میر که از تو هیچ کس سر نبود
در فضل و هنر کس از تو مهتر نبود
تنها نه در اصفهان که در هیچ دیار
چونان تو حکیم فضل پرور نبود

رباعی امتحانی که بالتزام پنج چیز بدیهه در حضور ناصرالدین شاه انشاء کرد(۱)

افتادگی از خاك بیاموز و نیاز
با نان جو و جامهٔ کرباس بساز
شمشیر صفت دو رویی از دست بنه
چون آینه هم مباش یك رو غماز

۱ــ مرحوم «عنقا» بعدازوفات پدرش «همای شیرازی» قدس‌الله‌سره‌العزیز درحوالی سنهٔ۱۲۹۲ هجری قمری بطهران رفت و بحضور ناصرالدین شاه قاجار باریافت. پادشاه اورا باین‌وسیله امتحان کرد که پنج چیزرا دردوبیت بپروراند: [جو، خاك، کرباس، شمشیر وآیینه]؛ «عنقا» مرتجلا این رباعی راساخت که مورد تحسین بلیغ شاهانه قرارگرفت واو را لقب «ملك‌الشعرا» با مواجب ومستمری داد و مستمری موروثی را هم در حق ورثهٔ ←

ما شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم
در صحن چمن بادهٔ گلرنگ زنیم
چون‌حاصل زندگی بجز مستی نیست
گر باده میسر نشود بنگ زنیم

از معصیت خویش بزنهارم من
وز طاعت ناکرده در آزارم من
در دوزخ فرقتم اگر بگدازی
ای دوست بموی تو سزاوارم من

استقبال از رباعی حکیم خیام

پرّید ز آشیان غراب ای ساقی
برخیز و بجام کن شراب ای ساقی
برخیز که تا باده بنوشیم، رویم
زان‌پیش که درزیر تراب‌ای‌ساقی

برخیز که سر زد آفتاب ای ساقی
وقتست، بباده کن شتاب ای ساقی
ناشسته رخ و شانه بزلفین نزده
درده قدحی شراب ناب ای ساقی

برخیز که عمر گشت طی ای ساقی
با نغمهٔ چنگ و رود و نی ای ساقی
زان پیش که‌خاك ماشودجام وسبو
در جام و سبو بریز می ای ساقی

← «هما» برقرار ساخت. خودمرحوم «عنقا» در یادداشتهای‌خود نوشته‌است: «رباعی‌بدیهه درحضور قبلهٔ عالم وعالمیان ابدالله ملکه و دولته و عمره وسلطنته بالتزام پنج‌چیز: جو، خاك، کرباس، شمشیر و آیینه» (ج ـ ه)

دوبیتی

هردل که اسیر زلف یاراست　　آزاد ز قید روزگار است
نازم دل خسته‌یی که درعشق
با کوه غم تو بردبار است

از مشك بروی آفتابی　　هرگز نشنیده ام نقابی
جز قامت آن پسر ندیدم
سروی که بر آرد آفتابی

هر که ازخود فانی‌فی‌الله شد　　از حقیقت مو بمو آگاه شد
شاه شد عنقا بدرویشی دوست
عاقبت دیدی گدایی شاه شد

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

نمونهٔ اشعار

ملک‌الادباء میرزا محمّد سُها

ابن هُمای شیرازی

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

قصیده

تهنیت عید ولادت حضرت خامس آل عبا سیدالشهداء علیه‌السلام در سوم شعبان

رسید عید همایون سیدالشهداء
بسوم مه شعبان ز مهر بار خدا

امام سوم سبط دوم وجود نخست
که‌هست خسرو ایجاد وشاه هر دوسرا

شفیع روز جزا قبله‌گاه جن و بشر
امام ملك و ملك دادخواه شاه و گدا

چو آفتاب عیان شد بسوم شعبان
ز آسمان ولایت بساحت غبرا

در ثمین رسول و گل ریاض بتول
که‌ازوجودش موجود گشت ارض‌وسما

شب ولادت آن آفتاب چرخ شرف
زمین منور از شوق گشت سر تا پا

یگانه گوهر و تابنده اختری سر زد
ز درج حیدر وز برج زهرهٔ زهرا

مهی که دامن زهرا است خانهٔ شرفش
شهی که قابله‌اش آمد از جنان لعیا

چوشخص‌احمد شخص‌وی‌است‌بی‌مانند
چو ذات یکتا ذات وی است بی همتا

رسول نیست ولیکن بود رسول صفات
خدای نیست ولیکن بود خدای نما
لقای حضرت باری که هیچ دیده ندید
پدید گشت چوخورشید زان خجسته‌لقا
ببارگاهش فرمانبری بود بهرام
بر آستانش کمر بسته یی بود جوزا
جمال یاسین شمس یقین امام مبین
فروغ یزدان مرآت حق ولی خدا
قفا نکرد بدشمن اگر چه خصم شریر
ز کین نمود سر انورش جدا ز قفا
بشهر بند رضا تا نهاد پای شکیب
شد از رضای خدا شاه شهربند رضا
غزا چو کرد براه خدا بیاری دین
در آن غزا قدر آمد مطیع او چو قضا
ز مدح آن شه این بندهٔ کم از ذره
چو آفتاب بود در میانهٔ شعرا
اگر که شعر سها بر درش شود مقبول
شود بروشنی آفتاب شعر سها

غزلیات

از صبا دید چو در باغ گل افشانی را
بلبل ازعشق گل آموخت غزلخوانی را

از محبت نکندفرق ترنج از کف دست
هر که بیند نظری یوسف کنعانی را

خسرو عشق بجایی زده خر گه که دراو
آرزو شاه کند منصب دربانی را

با سر زلف پریشان تو در مجمع عشق
مو بمو شرح دهم حال پریشانی را

دور از چاك گریبان تو ای مه دیدم
شب هجران تو و سر بگریبانی را

از سر سلسلهٔ زلف تو آموخت صبا
طرز دیوانگی و سلسله جنبانی را

دل ز چاه ذقن افتاد بزلفت بنگر
یوسف غمزدهٔ چاه زنخدانی را

شدغزلخوان‌وسخندان بجهان‌طبع سها
از لبت یافت مگر طرز سخندانی را

یك بوسه بود از لب جانان هوس ما
زان تنگ شکر هست همین ملتمس ما

هر لحظه بجایی است نگار همه جایی
هر روز بکویی است دل بلهوس ما

ما دادرسی در شب هجر تو نداریم
جز ناله و افغان که بود دادرس ما
چون همنفس مدعی ازلطف‌شود دوست
در سینه شود تنگ از این غم نفس ما
بی لالهٔ رخسار تو ای غیرت فردوس
باشد بنظر لاله و گل خار و خس ما
ما راه نجاتی ز پس و پیش نداریم
چون‌عشق تو بسته‌است ره‌پیش وپس ما
اندر پی آن خسرو شیرین شکر لب
گلگون سرشك است بصورت فرس ما
چون محمل‌لیلی رود ازشهر چومجنون
نالد ز پی ناقه دل چون جرس ما
باشد عسس ما دل و آن خال سیه دزد
اینست سها قصهٔ دزد و عسس ما

دل‌خون شده بی‌لعل تو، درد دلم‌اینست
مشکل‌برم‌ازدست‌توجان، مشکلم‌اینست
از برق غمت سوخته شد خرمن عمرم
ای آه که از دست وفا حاصلم اینست
در کوی دلارام برم هدیه سر و جان
یا رب چکنم هدیهٔ ناقابلم اینست
منزل ببیابان برم از عشق چو مجنون
ای لیلی من از غم تو منزلم اینست
در جان و دلم جای گرفته است غم تو
ای جان و دلم، حالت جان ودلم اینست

با آب و گلم مهر رخ یار سرشته است
سازم چه سها مایهٔ آب و گلم اینست

بی زلف درهمش دل مجموع درهمست
اسباب غم برای دل ما فراهمست

زخمی که دوست بر دل مجروح ما زند
گو با حکیم شهر که فارغ ز مرهمست

آن دم که با رفیق شفیقی بسر برم
خوشتر ز عمر خضر مرا فیض آن دمست

باشد عرق بروی تو ای غیرت بهار
یا بر رخ گل از اثر صبح شبنمست

عهدی که با دو رشتهٔ زلف تو بسته دل
آن عهد تا ابد بدو زلف تو محکمست

از یك دو بوسهٔ تو دل مرده زنده شد
اندر لبت مگر دم عیسی بن مریمست

منت خدای را که سها آفتاب وار
مداح آستان علی شاه اعظمست

شیر خدا امیر عرب کز ره شرف
پشت سپهر از پی تعظیم او خمست

ای حریفان بخدا خانهٔ خمار کجاست
ساقی سیمبر و ساغر سرشار کجاست

تا که چنگی ز نم و تارغم از هم گسلم
چنگی بزم چه شد زمزمهٔ تار کجاست

ای که اسرار خرابات مغان می طلبی
بجز از پیر مغان صاحب اسرار کجاست

تا بمیخانه نهم در گرو باده و جام
خرقه و سبحه و سجاده و دستار کجاست

همه جوینده عشقند ولی عشق چه شد
همه خواهنده یارند ولی یار کجاست

تا دل و دیده و دین در ره عشق تودهند
عارف دیده‌ور و زاهد دیندار کجاست

شعرا تا که ز اشعار سها مست شوند
طبع سرشارش و آن دفتر اشعار کجاست

جز خرابات مغان قبلهٔ حاجات کجاست
ای حریفان خرابات خرابات کجاست

زنده دل تا زدم پیر خرابات شود
این دم ای اهل حرم شیخ مناجات کجاست

پند وطامات توای شیخ بمن در نگرفت
ساغر می که بود دافع طامات کجاست

شده آفات غم و غصه محیط دل من
ساقیا آب می آن آتش آفات کجاست

لن ترانی بجواب ارنی تا شنود
موسی و طور کجا شعشعهٔ ذات کجاست

خوب و بد هر دو مکافات جهانش ز پی است
بجز از دور جهان دار مکافات کجاست

در خرابات چنان دوش بشد مست سها
که ندانست دگر راه خرابات کجاست

اگر که جلوه نماید گلی نشانهٔ تست
وگر ترانه زند بلبلی ترانهٔ تست

تو مرغ فرش نیی ای‌همای عرش مقام
که جبرئیلی و بر سدره آشیانهٔ تست
اگر بدیر کنم سیر یا روم بحرم
تفاوتی نکند زانکه خانه خانهٔ تست
در خزانه گر ای دل ز قفل غم بستی
زبان عشق کلید در خزانهٔ تست
بهوش‌باش زنی‌شانه چون بزلف پریش
که مجمع دل آشفتگان بشانهٔ تست
حدیث عشق وغزل تازه گر بشهرشود
سها ز طرز غزلهای عاشقانهٔ تست

ببارگاه محبت گدا و شاه یکیست
گدا وشاه دراین طرفه بارگاه‌یکیست
فدای بزم محبت شوم که در آنجا
بجاه و مرتبه درویش و پادشاه یکیست
براه عشق تو بی خضر ره قدم مگذار
که‌غول‌راه هزاراست‌وخضرراه‌یکیست
ز خانقاه بمیخانه پا بنه زاهد
که راه میکده و راه خانقاه یکیست
دلا چو عزم سفر می کنی بکشور عقل
بملك عشق گذر کن که‌شاهراه‌یکیست
هرآنکه چهرهٔ من درغم تودید بگفت
که روی زردتوباکهربا و کاه یکیست
درآن مقام که عرض گناه خلق کنند
سها مترس که بخشندهٔ گناه یکیست

بترك چشم تو كاندر پی شبیخونست
بچشم من شبی آب ازغم وشبی‌خونست
اسیر طرهٔ لیلی وشی شدم که بشهر
اسیر حلقهٔ زلفش هزار مجنونست
ز هجررود دل مردم ای عجب همه‌شب
زموج اشك‌دوچشمم‌چورود جیحونست
ز دست حلقهٔ زلفش نهم بهامون سر
چرا که منزل دیوانگان بهامونست
عنان‌دل‌مده ای‌جان بدست توسن‌چرخ
که دیده ایم بسی دور چرخ وارونست
ز حکم‌موسی عشق آنسری که روتابد
بزیر خاك هلاکت قرین قارونست
بسی گذشت زدوران میکشان وسها
هنوز ازغم می خم‌نشین فلاطونست

با توام یاد هجر دیدن نیست
بی توام چشم آرمیدن‌نیست
روی ای لاله رو متاب از من
که مرا تاب داغ‌دیدن‌نیست
من‌چنان محودست وتیغ‌توام
کالتفاتم بسر بریدن نیست
نیست‌خط، هاله‌است گردقمر
که‌توراوقت‌خط‌دمیدن‌نیست
می‌رمد چشم مستش از مردم
کار آهو بجز رمیدن نیست
جامهٔ جان درم که درغم یار
پیرهن قابل دریدن نیست
بندهٔ خواجه‌یی شدم که زناز
در غم بنده پروریدن نیست
بر سر کوی دلستان ازضعف
پای را قوت دویدن نیست
زیر تیغش نفس مکش که سها
هیچ جای نفس کشیدن نیست

درسرای دل کسی‌را راه غیر ازیار نیست
خلوت یاراست دل منزلگه اغیار نیست
همنشین روزگارم نیست‌غیر ازروی‌دوست
مونس شبهای تارم غیر موی یار نیست
آتش اندر خرقه و دستار زن زاهددمی
زانکه‌جز کبروریادرخرقه‌ودستار نیست
تا شدم دیوانهٔ زنجیر زلف آن پری
عاقلان‌یك‌مومرا باخلق عالم کار نیست
نیست‌جسمی کز فراق طرهٔ اوخم نشد
نیست‌چشمی کزخیال‌لعل‌اوخونبار نیست
بار بر دربار ماهی یافتم از جان سها
کاندرآن‌دربارخورشیدفلك‌را بار نیست

چون پرده از جمال نکویار بر گرفت
گفتی که ماه پرده ز رخسار بر گرفت
دادند خلق رشتهٔ جان در بهای او
روزی که یوسفم ره بازار بر گرفت
زاهد که اجتناب زخمار وخانه داشت
چون شد که راه خانهٔ خمار بر گرفت
هرکس نهاد پای چوصنعان بدیرعشق
از دست داد سبحه و زنار بر گرفت
می‌خواست آب دیدهٔ ما رنگ می کند
بر کام غیر ساغر سرشار برگرفت
بر روشنی رای تو افزود تا ز خط
آیینهٔ جمال تو زنگار بر گرفت

بگذشت سیل اشك سها ز آستان چرخ
تا آستین ز دیدهٔ خونبار بر گرفت

بیرون نمی‌رود ز دل وجان خیال دوست
با جان ودل مگر که بود اتصال دوست
من از فراق دوست همی می‌زنم بسر
تاخود بود بدست که دست وصال دوست
تا دستگاه بر سر خورشید میزدم
ای کاش می‌شدی سرمن پایمال دوست
با آنکه آب خورد ز سرچشمهٔ حیات
خضر است باز تشنهٔ آب زلال دوست
از خون دیده باذ مرا زندگی حرام
گرخون خویش‌را ننمایم حلال دوست
اندر جمال دوست اگر نقص بنگری
درچشم تست نقص، نه اندرجمال دوست
طعنه بمهر می زند و ماه نو سها
روی‌چوماه‌وابروی‌همچون‌هلال‌دوست

مرغ دل من بزلف یار ببند است
وای بمرغی که پای بند کمند است
هر که دهد گوش بر ترانهٔ مطرب
گوش وی آسوده از شنیدن پند است
دست بر آن زلف حلقه حلقه زدم گفت
دست نهادن بمار بیم گزند است
تا نرسد بر تو از زمانه گزندی
بر رخ چون آتش تو خال سپند است

تا دهم و از لب تو بوسه ستانم
قیمت یك بوسه‌ات بگوی که چنداست
قند لبت را مکیده‌ایم مکرّر
در دهن ما به از حلاوت قند است
این لب جان‌بخش تست و آن قدموزون
یا که رطب بر فراز نخل بلند است
اینکه رسد بهر غارت دل و دینم
ترك نگاه تو یا سوار خجند است
هر که بپشت سمند دید ترا گفت
ماه فروزنده بر فراز سمند است
دست من از بخت کوته است و گر نه
دامن اقبال شاه عشق بلند است
هر که کند از سها سراغ بگویید
بر سر زلف نگار قافیه بند است

روی تو یا لاله‌یی ز خلد تو برینست
موی یا نافه‌یی ز آهوی چینست
این قد دلجوست یا که سرو روانست
این لب جانبخش یا که ماء معینست
اینکه پدیدار شد ز زلف دلارام
شمع شب افروز یا شعاع جبینست
سحر دو چشم نگار، رهزن عقل است
کفر سر زلف دوست، دشمن دینست
این همه لطفی که اندر آب و گل اوست
می نتوان گفتنش ز ماء و ز طینست

گوشه نشین می شود هر آنکه ببیند
خال بکنج لب تو گوشه نشینست
حسن تو گنج است زینهار بگفتم
گنج بدست سها بده که امینست

خم آسمان ازرق و انگورش انجمست
خورشید پرتوی زمی صاف آن خمست
طاق و رواق میکده نازم که بام او
از ارتفاع برتر ازین هفت طارمست
راهی است راه عشق که‌صد خضر راهبر
با نور عقل در ظلمات رهش گمست
سخت‌است‌وسنگدل بت‌من گرچه‌پیکرش
صد بار نرمتر ز حریر و ز قاقمست
غنچه بباغ تنگدل و خون جگر شود
بیند چو غنچهٔ لب تو در تبسمست
آشفته کرد سنبل زلف تو مو بمو
یارا مگر نسیم سحر در تنسمست
یك ره بطور عشق بنه پا و بین چسان
با دلستان کلیم دلم در تکلمست
ساقی بنوش باده وز افیون بدار دست
آنجا که آب هست چه جای تیممست
می کشتی‌است وساقی‌خمخانه‌ناخداست
خمخانه از شراب چو دریای قلزمست
جای سخن ز فکر گهر آورد برون
هردم که بحرطبع سها در تلاطمست

گفتمش قند تو ای شوخ بشکر ماند
زد شکر خنده که بر قند مکرّر ماند
رخ زیبای تو ماند بچه بر لاله و گل
قد رعنای تو بر سرو و صنوبر ماند
غوطه در آتش هجران ز غم لعل تو زد
جگر سوخته مانا بسمندر ماند
مشك از رنگ چو آن طرهٔ پرچین باشد
عنبر از بوی بدان زلف معنبر ماند
تا که دارای رخ روشن چون آینه شد
ماهم از آینه داری بسکندر ماند
بی خم و چنبر آن حلقهٔ زنجیر دوزلف
پشت عشاق تو بر حلقه و چنبر ماند
تار زلفش بچه ماند بشب تار سها
طلعت روشن او بر مه انور ماند

آن مه از طلعت زیبا نه مرا شیدا کرد
ماهرا واله و شیدا ز رخ زیبا کرد
گره افکند بکار دل من دست صبا
زان سر زلف گرهگیر گره تا وا کرد
غم عشق تو پی جان جهان می گردید
آخرالامر دل تنگ مرا پیدا کرد
آنکه می گشت پی ماه نوای دل شب دوش
امشب از گوشهٔ ابروی مهم پیدا کرد
حرف لعل لب آن گوهر یکدانه مرا
غرق دریای غم عشق ز سر تا پا کرد

تا که آن گوهر یکدانه بجوید از شور
قطره زن مردم چشمم سفر دریا کرد

برد از یاد رخ حور و تمنای جنان
هر که درخاك سر کوی بتان مأوا کرد

غم فردای جهانش کشد از بیخردی
هر که امروز سها فکر غم فردا کرد

چشم مستش سوی مردم نظری کرد نکرد
نظری جانب صاحب نظری کرد نکرد

خوار چون خاك سر رهگذرم کرد ز جور
پس بر آن خاك زرحمت گذری کرد نکرد

آتشین آه دلم کرد گذر از دل سنگ
ولی اندر دل سختش اثری کرد نکرد

روزگاریست دل خستهٔ سر گشتهٔ من
بر سر کوی تو زانجا سفری کرد نکرد

بجز آن مه که پدر تربیتش کرد بناز
پدری تربیت اینسان پسری کرد نکرد

هر که با یاد سر زلف تو دل سودا کرد
یك سر موی بعالم ضرری کرد نکرد

تا که شد یار و دیارم غم هجران، دل زار
یادی از یار و دیار دگری کرد نکرد

یارچون دربدر ازخانه‌مرا کرد سها
یاد دیگر ز غم دربدری کرد نکرد

ساقی امشب مست پیمانه است و مستم می کند
مستم ازمی بی خبر ازهرچه هستم می کند

ای مسلمانان بکیش عاشقی آن نوجوان
آخر اندر عهد پیری بت پرستم می کند
نیست بر مستی می حاجت مرا زانرو که یار
سرخوش از آن نرگس مخمور مستم می کند
دست من کوتاه و جانان آخر از دستان عشق
بر سر زلف بلندش پای بستم می کند
شیخ سنگین دل چو بیندمستم و ساغر بدست
نا درست از راستی عزم شکستم می کند
با دو صد محنت بدست آرم چو گنج وصل دوست
مدعی از دشمنی بیرون ز دستم می کند
چون بدام شیخ در مستی نیفتادم سها
آفرین پیر مغان بر ناز شستم می کند

دیوانه شدم بهر خدا بند بیارید — بندی ز خم طرهٔ دلبند بیارید
از بهر پرستیدن مستان خرابات — ازمیکده زیبا صنمی چند بیارید
ای همسفران مژده زماه همدانی — از بهر من از دامن الوند بیارید
خرسند شود تا دل غمدیده زساغر — ازمیکده می با دل خرسند بیارید
حاجات شما تا که خداوند بر آرد — رو از همه جا سوی خداوند بیارید
گویید بخیل شعرا شعر سها را
جز قاسمی سوخته مانند بیارید

لبت از غنچهٔ نشکفته سخن می گوید
نکته یی هست که سربسته بمن می گوید
در تن مردهٔ صد ساله روان می بخشد
لعل جانبخش تو هردم که سخن می گوید

هر که بیندقد دلجوی توای سروروان
راستی کی سخن ازسروچمن می گوید
سنگ درسیم نهان دارد و دل می‌خواند
ماه از جیب عیان کرده بدن می گوید
رودم‌خون‌دل ازدیده بدامان‌شب و روز
یار چون در بر اغیار سخن می گوید
هر کسی دید قد و روی وبنا گوش ترا
کی‌حدیث‌از گل‌وشمشادوسمن‌می گوید
شهرهٔ شهر بشیرین سخنی گشت‌سها
تاسخن‌ازلب آن‌تنگ‌دهن‌می گوید

درهر سری که شور تو شیرین پسر بود
این شور تا بروز نشورش بسر بود
امشب شمیم مشك رسد بر مشام جان
زلفت مگر که در کف باد سحر بود
گر تیر می‌زنی دل پرخون هدف شود
ور تیغ می کشی سر عاشق سپر بود
آهم شبی در آن دل سنگین اثر نکرد
گویی زسنگ خاره دلش سخت‌تر بود
قدت براستی است چو سرو روان بباغ
گر بار سرو نیشکر و مشك تر بود
هر چند بوسه بر لب او بیشتر زنم
شورم ببوسهٔ لب او بیشتر بود
باریك تر ز موی بود گر که درمیان
موی میان آن بت زرین کمر بود

صاحب دلی‌مگر گذرد برسر سها
بردست سر نهاده بهر رهگذر بود

دل دیوانه‌ام اززلف جانان خانه می‌جوید
میان حلقه وزنجیر جا دیوانه می‌جوید
غلام آستان آن گدایم کز سر مستی
سریر شاهی از خاك در میخانه می‌جوید
میان ساقی ومن‌فرق‌این باشد که ذوق‌می
من ازچشم تو،اواز گردش‌پیمانه‌می‌جوید
بطوف مسجد و میخانه آیین خدا جویی
من اززنار وشیخ‌ازسبحهٔ صددانه‌می‌جوید
خدارا آشنایان مردم ازاین دردوغم آن‌دم
که رسم آشنایی یارم از بیگانه می‌جوید
کند دل‌تا که طی راه فقر ازهمت مردان
ز پیران طریقت همت مردانه می‌جوید
چوشهرستان‌دل‌ویر!نه‌شدازلشکرمحنت
سها گنج‌غمت‌از کنج آن‌ویرانه‌می‌جوید

از بر من هرشب آن ماه منور بگذرد
دود آهم از سر چرخ مدور بگذرد
بگذرد دل‌ز آتش وآب غم واشك روان
ز آب‌وآتش گرچه‌ماهی وسمندربگذرد
آنچنان باران‌اشك ازدیده بارم‌درغمش
تا که خونابم ز پا و آبم از سر بگذرد
من غلام همت آن خاکسارم کز مقام
همچو ابراهیم از شاهی و افسر بگذرد

عاقبت از حیلهٔ تردامنان افتد بدام
چون جوان در بزم پیران قلندر بگذرد
درقدح از حلق بط کن ای تذرو کبک‌وش
بادهٔ سرخی که از خون کبوتر بگذرد
هر که دارای خرابات مغان شد چون سها
از سر جام جم و ملك سکندر بگذرد

روی در دیبا نهان آن یار زیبا می کند
آفتاب و ماه را پنهان بدیبا می کند
می کشد عشاق را از تیغ غم وانگه بناز
کشتگان خویش را یك یك تماشا می کند
ماه من هر شب برخ سازد پریشان تار زلف
حلقهٔ عشاق را مجنون و شیدا می کند
گل خبر از حسن یوسف می‌دهد در گلستان
لاله در بستان عیان داغ زلیخا می کند
یار من دی گفت فردا می‌دهم کام ترا
ای عجب دی رفت و یار امروز و فردا می کند
در کلیسا از حرم ای شیخ بگذر بین چسان
آن بت ترسا زلب کار مسیحا می کند
از نشاط گریهٔ مستان و ذوق میکشان
رقص ساقی، خنده ساغر، گریه مینا می کند
بر ثریای فلك حاجت ندارم کز ثری
ماهم از دندان عیان عقد ثریا می کند
هر که خاك در گه میخانه گردد چون سها
فخر بر اسکندر وجمشید ودارا می کند

حلقۀ زلف مسلسل چو مهم وا می کرد
دل صد سلسله را سلسله بر پا می کرد
پهلوی مدرسۀ شیخ بود میکده یی
کاش از آن خانه باین خانه دری وا می کرد
هر کجا چشم زلیخا رخ یوسف می‌دید
لاله کاری بزمین اشك زلیخا می کرد
آن نه‌می بود که ساقی بحریفان می‌داد
خون جم بود که درجام ز مینا می کرد
گرچه‌می کرد صراحی بقدح گریه‌ولی
خنده برجام جم وملکت دارا می کرد
از کمانخانۀ ابروی کجش تیر نگاه
راست‌می آمد ودر گوشۀ دل‌جا می کرد
منشی چرخ قلم بهر سها می آورد
چونکه درمدحت‌شه این‌غزل انشامی کرد

آنکه در دست ز گیسوی تو چینی دارد
کی هوایی بسر از نافۀ چینی دارد
چه بلایی‌است سرزلف تویارب که‌اسیر
صد دل خسته بهر حلقه و چینی دارد
از کمانخانۀ ابرو ز پی کشتن ما
ترك چشم تو بهر گوشه کمینی دارد
بر سر من بگذر تا که خلایق گویند
سایه شاهی بسر خاك نشینی دارد
تشنه کامم من‌وآن نوش‌دهن درلب‌لعل
خوشتر از روح روان ماء معینی دارد

آن پری بین که ز لعل لب و از حشمت حسن
همچو جم روی زمین زیر نگینی دارد
مهربان گر شود آن ماه دل افروز چه باك
کآسمان با من دلسوخته کینی دارد
شیخ ازمدرسه درمیکده چون شد گفتم
دوزخی جای بفردوس برینی دارد
زاهد از صومعه بگذر بخرابات و ببین
که زمانی خوش و فرخنده زمینی دارد
هر که دارد بجهان دینی وای دوست سها
کافرم گر بجز از عشق تو دینی دارد

زلف آشفته چونکه یار کند — دل یك جمع بی قرار کند
مدعی را بگو دل آنچه کند — همه بر مدعای یار کند
دلم از شور آن لب چو شکر — همچو نی ناله های زار کند
خونم از تیغ ابروان ریزد — تا که سر پنجه را نگار کند
ناز بی اختیارش از کف ما — غارت صبر و اختیار کند
از سرم پا نمی کشد غم دوست — تا سرم خاك رهگذار کند
هر که خوار ره نگار نشد — روزگارش اسیر و خوار کند
کی تواند سها ز غصهٔ یار
قصهٔ دل یك از هزار کند

ماه من هر طرف گذار کند — آفتاب از رخ آشکار کند
لاله رویم بگلستان گذرد — تا دل لاله داغدار کند
سرو جان خاك رهگذار کنم — تا بر آن خاك ره گذار کند
با دل عقده دار من دلدار — تا چه از زلف عقده دار کند

هست یاری مرا کز آهوی چشم — دل شیران نر شکار کند
بسته صف از چه رو بروی تو خط — مور ز آتش اگر فرار کند
هر شب از هجر زلف دوست دلم — گله با چرخ ، بی‌شمار کند

آنچه آب حیات کرد بخضر
با سها جام خوشگوار کند

دلم از بنفشهٔ تر بچمن فراغ دارد
که مرا بنفشهٔ خط تو تر دماغ دارد

ز فراق لالهٔ روی تو کوست غیرت گل
دل دردمند ما چون دل لاله داغ دارد

دل من بعشق بالا و جمال یار هرگز
نه خیال سرو دیدن نه هوای باغ دارد

زسوادشام مویش بنگر جمال رویش
تو ندیده‌یی اگر شام ببر چراغ دارد

بسراغ عشق گم‌شد دل من بزلف جانان
بکجاست آنکه از گمشده‌ام سراغ دارد

ز نسیم باده بویی نرسد بمغز زاهد
بهوای دل ازین باد که در دماغ دارد

چو ایاغ خون دلم گشت زغصه چون شنیدم
که ببزم مدعی دوست بدست ایاغ دارد

لب همچو غنچهٔ یار بکام غیر و غافل
ز دل سها که چون لاله هزار داغ دارد

گل جلوه کنان درباغ چون روی تو می آید
در باغ بافسون زاغ چون موی تو می آید

با حور جنان یك ره حرفی ز تو گر گویند
بگذاشته جنت را در کوی تو می آید
باد سحر از مویت چون می گذرد بر ما
پیغام پریشانی از موی تو می آید
ای ترك کمان ابرو بر دیده دهم جایش
هر تیر بقصد من زابروی تو می آید
گر یافتم از بویت جان نیست عجب زانرو
تو جانی و بوی جان از بوی تو می آید
از سوی تو مشکین بو گردید دماغ من
این بو چه بود یارب کز سوی تو می آید
خورشید سها روشن کآید زفلك هر صبح
از روشنی طبع نیکوی تو می آید

صبا مشکین نفس هر صبح ازسوی تو می آید
که هر سو مشك بیز ازچین گیسوی تو می آید
حدیث ذوق می از لعل دلجوی تو می جویم
که ذوق این حدیث ازلعل دلجوی تو می آید
بغیر دل که در دنبال چشمت شد ز بیم جان
چه شیر است آنکه دردنبال آهوی تو می آید
بمشتاقان باغ خلد با باد سحرگاهی
پیام ادخلوها از سر کوی تو می آید
بباغ اندر کنار جو چو بینم راستی سروی
بیادم آن قد و بالای دلجوی تو می آید
به ازلعل و گهر پیش من خونین جگر باشد
برون حرفی که از لعل سخنگوی تو می آید

بزلفت گر تنم سنجند با مویت بباریکی

تنم باریکتر صد بار از موی تو می آید

بچین گیسویت کز نافهٔ تاتار تابم رو

بچنگم چون سها تاتار گیسوی تومی آید

دل که اندر غم جانان نبود فاش گوییم درو جان نبود

بود آسان بجهان هر مشکل جزغم دوست که آسان نبود

غیر پیمانه که خوش پیمانست هیچکس بر سر پیمان نبود

نبود یوسف دل را آرام گر در آن چاه زنخدان نبود

از غم زلف پریشان نگار نیست یك دل که پریشان نبود

درد باشدا گر ازجانب دوست هیچکس طالب درمان نبود

با فروغ رخ آن ماه سها

ذره‌یی مهر درخشان نبود

هر نفس ازبرم آن راحت جان می گذرد

در ره او دلم از جان جهان می گذرد

شد شکار نگه آهوی تیر افکن یار

آنکه بی‌واهمه از شیر ژیان می گذرد

از بر پیر و جوان می گذرد وزغم او

می نداند که‌چه بر پیرو جوان می گذرد

شیخا گر آن لب و آن قامت و آن رخ بیند

از سر کوثر وطوبی و جنان می گذرد

بهوای رخ آن مغبچهٔ باده فروش

خنك آن رند که در دیر مغان می گذرد

می کشی باده بر غیر وندانی همه شب

روزگار من دلخسته چسان می گذرد

جام دردور جهان نوش ومخور غم که‌سها
تا زنی چشم بهم دور جهان می گذرد

یك حلقه گر ز سلسلهٔ زلف وا کند
صد حلقه دل اسیر بدام بلا کند
دشنام جای لطف درآید چو زان دهن
عاشق کسی بود که بجایش دعا کند
در آشناییم همه بیگانگی نمود
بیگانه این نکرد که آن آشنا کند
در آستان دوست هر آنکس که پا نهاد
در اولین قدم سر و جان را فدا کند
جز آن‌صنم که‌زنده کند کشتگان‌خویش
کس‌بنده دیده است که کار خدا کند
یا رب شود که ساقی عیسی نفس دمی
درد مرا ز جام محبت دوا کند
آن آفتاب روی اگر تیغ بر کشد
عاشق نه‌آن کسی‌است که رو بر قفا کند
هر کس کمان ابروی آن ترك بنگرد
باید که جان نشانهٔ تیر بلا کند
بالای او بلاست ولی هجر آن بلا
ما را سها بدرد و بلا مبتلا کند

نفس باد صبا غالیه آمیز نبود
گر رهش در خم آن زلف دلاویز نبود
جذبهٔ عشق عنان جانب فرهاد کشید
ورنه اینگونه اثر در سم شبدیز نبود

در بهار رخ او سبزهٔ نوخیز خطش
حالتی داشت که در سبزهٔ نوخیز نبود

بی‌دهان طرب انگیز توساقی می سرخ
از لب جام چشیدم طرب انگیز نبود

مستی چشم تو می دید اگر زاهد شهر
هیچش از باده پرستی سر پرهیز نبود

گر که لبریز نبود از می رندان قدحت
جامم ازخون جگر این‌همه لبریز نبود

ناله‌ام بی شکن زلف دلاویز تو دوش
اثری داشت که در مرغ شب‌آویز نبود

آه زهاد سحرخیز اثر داشت ولی
همچو خمیازهٔ مستان سحر خیز نبود

از دلم عقدهٔ غم باز نمی شد هرگز
بسته گر در خم آن زلف دلاویز نبود

با گدایان در میکدهٔ عشق سها
دولتی بود که باخسرو پرویز نبود

خوبرویان مشکلم آسان کنند — گر بهای بوسه نقد جان کنند
از سر زلف سیه بردند دل — تا چه از تیر نگه با جان کنند
هوش مستان‌ساقیان از کف برند — باده در ساغر اگر اینسان کنند
لعل جانبخش و سر زلف نگار — داستان از عمر جاویدان کنند
روی‌ومویش کفروایمانست‌اگر — کفر را دمساز با ایمان کنند
دور از لعلش دل از کف‌دادگان — مملو ازخون‌جگر دامان کنند
عاشقان با زلف و خط او بباغ — کی نظر برسنبل وریحان کنند
مصریان بینند اگر ماه مرا — کی حکایت از مه کنعان کنند

عاقبت ترسم پریرویان سها
دل برند از ما و قصد جان کنند

گفتمش صبر کنم تا غمت از دل برود
گفت غم ازدل بی صبر تو مشکل برود
دوش گفتی که پریشانیت از دل برود
بسر زلف پریشان تو مشکل برود
گر که با قامت چون سرو ببستان آیی
سرو از غیرت بالای تو در گل برود
چون کنی سلسله جنبان سر آن حلقهٔ زلف
دل ز دیوانه و صبر از دل عاقل برود
جز دل خستهٔ من از پی آن ترك نگاه
هیچ مقتول ندیدم پی قاتل برود
فتنه برپا شود آن ماه چو با گوشهٔ چشم
مردم گوشه نشین را ز مقابل برود
با خبر باش تو ای قافله سالار حجاز
کز پی ناقه جرس وز پی او دل برود
جز خط وطلعت زیبای تو نشنید کسی
در جهان صلح میان حق و باطل برود
حاصلش بوددل ودین واز آن سبزهٔ خط
آه کز دست سها آن همه حاصل برود

بر در میکدهٔ عشق گذر خواهم کرد
خاك آن‌را بصفا کحل بصر خواهم کرد
همرهم خضر رهی گر نشود در ره‌عشق
کی ازاین‌راه خطرناك گذرخواهم کرد

ز آتش باده اگر بر لبم آبی نرسد
ساقی از آتش غم خاك بسر خواهم کرد
تا که در باغ ازین واقعه دلتنگ شود
غنچه را زان دهن تنگ خبر خواهم کرد
همه شب تا سحر اختر بشمارم تا کی
دست در گردن آن رشك قمر خواهم کرد
تا که در باغ وصال تو شبی یابم راه
مرغ دل همنفس مرغ سحر خواهم کرد
همت ساقی سیمین برا گر یار شود
بادهٔ سرخ بپیمانهٔ زر خواهم کرد
بیکی جام که در میکده نوشم، زاهد
خانهٔ زهد ترا زیر و زبر خواهم کرد
پیکر مدعی از مویه شود گر چون موی
دست در موی میان تو کمر خواهم کرد
از غم سبز خطی لاله رخی همچو سها
کشت امید ز خون مژه تر خواهم کرد
جبرئیل از زبر عرش شنیدم می گفت
این غزل مدحت شاه است زبر خواهم کرد
شیر حق شاه نجف آنکه ز بحر کرمش
دامن وجیب پراز در و گهر خواهم کرد

ترك من تا که سر زلف سیه پرچین کرد
خون ازین غصه بسی در دل مشك چین کرد
خواستم تیر نگاهش بدل از جان بخرم
از پی کشتنم ابرو ز غضب پرچین کرد

هر که آیینهٔ رویش نظری دید چو من
گشت آیینه پرست و گذر از آیین کرد
آنکه ازشور لبت کرد چو فرهاد مرا
لب شیرین ترا شور دل شیرین کرد
نقد دین و دل من شاه‌وشی آمد و برد
فارغم کرد زغم گرچه مرامسکین کرد
عکس‌خورشید جمال تو شبی ماه بدید
دامن چرخ زاشك مژه پر پروین کرد
غم دیرین مرا ساقی مهوش شب دوش
شاد بادا که علاجی ز می دیرین کرد
هر که‌درمیکده‌یك‌جام‌می‌ازدست‌توخورد
پای خم بستروخشت سرخم بالین کرد
ای‌صنم کفر سر زلف تو چون دید سها
دل‌بسودای‌توداد از کف‌وترك‌دین کرد

دل بی‌لب یار غرق خون باد — چون‌زلف نگار بی‌سکون‌باد
هردل که اسیر زلف اونیست — پا بست بحلقهٔ جنون باد
در پیش زبان آن شکر لب — سوسن بدوصدزبان زبون‌باد
چنگ ار نزنم بتار مویش — دل مویه کنان چوارغنون‌باد
آنکس که مرا باو رساند — بختش بزمانه رهنمون باد
آن را که غم تو نیست دردل — از حلقهٔ عاشقان برون باد
ای ماه در آن چه زنخدان
همواره دل سها نگون باد

شبم سحر شد و یارم ز در نمی آید
مگر که مهر برون در سحر نمی آید

بسر رسید مرا عمر و بهر پرسش حال
دریغ و درد که عمرم بسر نمی آید
بگفت دوش که فردا شب آیمت بسحر
عجب شبی‌است که اورا سحر نمی آید
ز دست رفتم و یارم خبر نمی پرسد
ز پا فتادم و جانم بسر نمی آید
باین جمال درآیی اگر بعرصهٔ حسن
دگر ز شرم تو خورشید در نمی آید
دلم بزلف تو گم گشت و روزگاری شد
مرا ز گمشدهٔ خود خبر نمی آید
زدی بتیرم و شادم ولی غمینم از آنك
بسینه ام ز تو تیر دگر نمی آید
بگفت جان بده و بوسه ازلبم بستان
بجزسها کس زاین کار بر نمی آید

ای‌صبا یك شب سحر ازمن‌خبرسویش‌ببر
از من بی دل پیامی برسر کویش ببر
پیش سروبوستان گر بگذری از راستی
مژدگانی ای صبا از قد دلجویش ببر
ای دل ارخون جگر داری بکوی‌او بیار
لعل ومرجان آنکه ازلعل سخنگویش‌ببر
ای نسیم صبحدم برعاشقان چون‌بگذری
بوی مشك تبت و تاتار از مویش ببر
تا دو هندو بچه را سازد اسیرخال خویش
نام هندو بچه پیش خال هندویش ببر

غم کند رویین تنی ترکا رکاب می بیار
رستمانه پس بنوش و زور بازویش ببر
ای نسیم صبحگاهی این غزل را از سها
دمبدم برخوان وفیض ازطبع نیکویش ببر

بر در میکده رو جام شرابی بکف آر
آخرای تشنه تفحص کن وآبی بکف آر
ریخت از تیغ ستم خون مرا ترك فلك
سرخ چون خون من ای ترك شرابی بکف آر
چونکه‌ای شوخ بمیخانه کشی آتش می
از دل سوختگان پخته کبابی بکف آر
تا که در رهن کتابی می ای شیخ نهیم
از کتبخانهٔ اوقاف کتابی بکف آر
خواب درچشم حریفان نرود بی می ناب
ساقیا جهد کن وداروی خوابی بکف آر
گشت بی تاب دلم بی‌خم آن زلف دوتا
خیز و از طرّهٔ او حلقه و تابی بکف آر
من گنهکارم و بیرون ز ره ورسم ثواب
بگذر ای جان ز گنه راه ثوابی بکف آر
درد نوش در میخانه بود گر چه سها
بهرش ای بت بخدا بادهٔ نابی بکف آر

دل‌چسان ازسر زلف تورود جای دگر
نیست این گمشده را منزل ومأوای دگر
درخرابات مغان جای گزینم که بدهر
نیست خوشتر زخرابات مغان جای دگر

خواستم تا که کنم کم غمی از دل، افزود
غم زلف تو غمی بر سر غمهای دگر

گرچه حلوا و مگس هست بسی لیک بود
لب وخالت مگس دیگر وحلوای دگر

دل و چشمم ز غم ساقی و جام می ناب
هست آتشکدهٔ دیگر و دریای دگر

زنده کن کشتهٔ خودرا بدمی زانکه بود
دم جانبخش تو ای شوخ مسیحای دگر

هر بتی رویی وهر دلشده‌یی را راییست
بت من روی دگر دارد ومن رای دگر

گر تمنای تو ازما سر وجانست بعشق
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

گرچه درانجمن‌است انجمن آرا بسیار
در غزل هست سها انجمن آرای دگر

گیرم ز تیر غمزه بجویم ره گریز
خونم بریزد ابروی جانان بتیغ تیز

می تا بدور چشم تو تردامنم نمود
زین پس ز زهدخشك مرا باید احتریز

باد صبا نه مشك فشاند عبث که تو
بویی بدو سپرده یی از زلف مشکبیز

زهر غمم بکشت تو تا چند می کنی
در کام غیر شکر از آن لعل شهد خیز

آن شب که یاد زلف تو مونس نباشدم
بر من دراز تر بود از روز رستخیز

گر باشدت هوس که پس از کبر وسر کشی
سرو چمن بپا بنشیند ز جای خیز
تنها نه در کمند تو باشد سها اسیر
ماه است صید دام ترا آفتاب نیز

از جام جم شراب چو کی خور ببانگ کوس
در دور روزگار خوری تا بکی فسوس
ترکا علی‌الرؤوس بده جام خسروی
تا با سران شهر زنم می ببانگ کوس
از لب می چو چشم خروسان نمی نهم
بر فرق من نهند اگر اره چون خروس
بالای چشم مست تو ابروست یا بدست
ترکی گرفته است کمانی ز آبنوس
تا چند دست شیخ ببوسی ، بپای خم
ساقی کف نگار و لب جام می ببوس
ای عمر من ببوس و کنار از تو قانعم
تا عمر من بسر رسد اندر کنار و بوس
اسفندیاروش بره زردهشت عشق
با تیغ آفتاب صفت زن ره مجوس
چون جان ز دست تو بستاند امیر مرگ
گیرم که ای دل از تو بود ملك روم و روس
دامادی عروس جهان را مخواه از آنك
بسیار کشت و می کشد این شوی کش عروس
مرغ دلم بطرّهٔ آن کبك وش سها
شب تا سحر زغم شده هم ناله باخروس

هر که شد خاک سر کوی تو ای یار مکانش
حور فردوس کجا دل بردو باغ جنانش
خوار آن تن که معاشر نشود یار عزیزش
پیر آن کس که مصاحب نشود یار جوانش
هر که دارد غم سودای سر زلف تو بر دل
در ره عشق تفاوت نکند سود و زیانش
چنگ بر تار سر حلقهٔ مویش زنم از جان
دست من همچو کمر حلقه شود گر بمیانش
تنگ بر حرف، ره آمد وشد از دهنش شد
می ندانم بچه اندازه بود تنگ دهانش
پایمالان سم توسن او روز قیامت
دادخواهی ننمایند و نگیرند عنانش
بر سر هر که نهی پا بمحبت ز ارادت
بنثار قدمت نیست دریغ از سر و جانش
زاهد صومعه کز دیر مغان بود گریزان
عاقبت عشق کشانید سوی دیر مغانش
تلخ شد کام سها دوست چو در صحبت دشمن
شد شکر ریز بشیرین سخنی چرب زبانش

خط بگرد چه زنخدانش — همچو خضر است و آب حیوانش
آب و رنگ ازعقیق و لؤلؤ برد — لعل خندان و درّ دندانش
روی او زیر زلف چون زنجیر — مثل یوسف است و زندانش
چون پریشان بچهره زلف کند — دل جمعی شود پریشانش
دل مردم بسوی کفر کشد — چشم جادوی نامسلمانش
آه جانسوز من نکرد اثر — در دل سخت تر ز سندانش

ای که در راه کعبه پای نهی مکن اندیشه از مغیلانش

از لب او علاج کرد سها

دردعشقی که‌نیست‌درمانش

ولادت با سعادت حضرت خاتم‌الانبیاء والمرسلین سلام‌اله علیه وعلی آله الطاهرین

رسید عید همایون خواجهٔ لولاک

که شد ز مقدم او خاک برتر از افلاک

زخاک فخر برافلاک رفت چون ازفخر

نهاد سید کونین پای بر سر خاک

زمین‌تیره چوخورشید گشت نورفشان

ز فرّ مقدم ختم رسل شه لولاک

شب ولادت سلطان انبیا احمد

صنم پرستان گشتند درهم و غمناک

چو دامن صمد بت شکن بدست آمد

ز غصه گشت گریبان بت‌پرستان چاک

گشود پرده ز رخسار عقل اول وبست

کمر ببندگیش عقل چابك و چالاك

اگر نگیری آهو، رسید شاه رسل

که تا ببندد شیر سپهر بر فتراک

فلك بگفتش یا مجتبی لك‌المنه

ملك سرودش یا مصطفی جعلت فداك

وجود احمد محمود بود در دوران

غرض ز صنعت افلاك و خلقت املاك

چو ذات بحت بسیط مهیمن باری
بکنه ذات جنابش نمی رسد ادراك
مناقبش را خواند بزیر بحر، سمك
مدایحش را گوید فراز چرخ، سماك
ثنای خواجهٔ لولاك چون سها گوید
ز هول محشر وروز جزا ندارد باك

می رسد باز وای بر من ودل — می کند ناز وای برمن و دل
باز آن کبك‌وش کند سرزلف — چنگل باز وای برمن و دل
شد زمژگان کمان‌ابروی‌یار — تیر انداز وای برمن و دل
سوز هجران یار و آتش‌شوق — گشت‌دمسازوای برمن و دل
مرغ دل با نوای مرغ سحر — شد هم‌آواز وای برمن و دل
می‌رسد آن تذرو کبك‌خرام — همچوشهباز وای برمن و دل
پردهٔ راز عاشقان بدرید — اشك غماز وای برمن و دل
ترك چشم نگار باز نمود — مستی آغاز وای برمن و دل
در غم دلستان ز اشك سها
فاش‌شدراز وای‌برمن‌ودل

گر کشی‌درخاك وخونم‌ور کشی ازتیغ‌وتیرم
سر ز پایت برندارم پا ز کویت برنگیرم
دستگیری کن که از دست جفایت پای دارم
پایداری کن که اندر بند زلفت دستگیرم
پادشاهان بر اسیران رحمت آرند از محبت
پادشاهی رحم کن بر من که در کویت اسیرم
منت ایزد را که در میخانه از الطاف ساقی
پادشاه ملك وقتم گرچه در صورت فقیرم

من نبودم پیر کاندر وادی غم پا نهادم
عشق خوبان و فراق نوجوانان کرده پیرم
خنده هردم می کند بر جام جم ظرف سفالم
طعنه هر جا می‌زند برتخت کی فرش حصیرم
پای در بند تو باشم گر مقید ور خلاصم
آرزومند تو هستم گر بمانم ور بمیرم
ازغم لیلی‌وشی مجنون‌صفت در کوه وهامون
خار و خارا زیر پا چون پر نیانست وحریرم
شب که با یاد جمال آن مه تابان بخوابم
چون سحر گرددشود خورشید طالع‌ازضمیرم
درمیان‌حلقهٔ دیوانگان سرحلقه گشتم
تا سها در حلقهٔ زنجیر زلف او اسیرم

زاهد امشب اگر ازخانه بمیخانه روم
ترک پیمان کنم و بر سر پیمانه روم
محتسب بر درمیخانه ومن مست‌وخراب
گوچسان ازدر میخانه سوی خانه روم
شیخ وشحنه بره و بر سر من دردخمار
چکنم جانب میخانه روم یا نروم
آشنا گر بکند از سر من پوست زجور
حاش لله بشکایت بر بیگانه روم
آمدم عاقل وفرزانه و زآن‌حلقهٔ زلف
خسته و بسته و زنجیری و دیوانه روم
دومبین درحرم ودیر خدا هست یکی
گر ببینی که از این خانه بآنخانه روم

سنگ اطفال درین شهر سها کم شده است

من دیوانه ز کاشانه بویرانه روم

خدا را از کرم شو دست گیرم — که در زنجیر گیسویت اسیرم

ضمیرم چون کند یاد رخ دوست — شود خورشید ، طالع از ضمیرم

لب شیرین شکر بار یار است — گوارا تر بکام از شهد و شیرم

جوانم لیك در دور جوانی — جفای نو جوانان کرده پیرم

بمعنی پادشاه وقت خویشم — بصورت گر چه درویش وفقیرم

چو جام جم بود ظرف سفالم — چو تخت کی بود فرش حصیرم

نه شیخ عهدم و نه خواجهٔ عصر — ولی برتر ز سلمان و ظهیرم

مزن دم از نظیری در بر من — که اندر دورهٔ خود بی نظیرم

زشعری گر چه بگذشته است شعرم — نمی بخشد بها کس یك شعیرم

مرا تا مهر آن ماه منیر است

سها مستغنی از مهر منیرم

جرعه نوش درمیخانه چومن دوش شدم

با حیات ابدی دست در آغوش شدم

خورد صد نیش ستم بر دلم از دشمن ودوست

کامجو تا که از آن لعل لب نوش شدم

گشت کوتاه سر زلف سیاه تو و من

در فراق سر زلف تو سیه پوش شدم

سخن لعل تو بشنیدم و بی‌خود گشتم

نرگس مست ترا دیدم ومدهوش شدم

چون سها بلبل دستان سخن بودم وباز

از غم غنچهٔ خندان تو خاموش شدم

امشب ای شیخ طواف در میخانه کنم
تازه پیمان کهن با می و پیمانه کنم
زآفتاب قدح ای ماه بمستی همه شب
گوش افلاك کر از نعرهٔ مستانه کنم
تا حساب می و پیمانه کنم از زاهد
یکی آنجا طلب سبحهٔ صد دانه کنم
می به پیمانه بریزند حریفان وز غم
خون دل من عوض باده به پیمانه کنم
هرشب ای‌شمع‌شب افروزبدیداررخت
جان دلسوخته را همپر پروانه کنم
قصهٔ زلف چو زنجیر تو گویم در شهر
عاقلان را بسر زلف تو دیوانه کنم
آشنا هست چو بیگانه نواز ای دل زار
زآشنایی گذرم خویش چو بیگانه کنم
در ره کوی خرابات زنم گام سها
قطع این مرحله با همت مردانه کنم

دوش درمیکده ازنرگس او مست شدم
این‌چه می‌بود که ازدیدنش‌ازدست شدم
قصه کوتاه سرافرازم از آن زلف بلند
گرچه اندر نظر بی نظران پست شدم
شست افکند چودر بحر وفا زلف نگار
همره ماهی دل بستهٔ آن شست شدم
دوش مرغ سحری کردچنان زمزمه‌سر
که زپا رفتم از آن زمزمه وزدست شدم

تاری از موی تو تا مدعی ای دوست گسست
چنگ آسا من از آن تار که بگسست شدم

لعل میگون تو تا توبه ام از می بشکست
مست از آن لعل و از آن توبه که بشکست شدم

خبر از مستی چشم تو نبودم چو سها
تا خبردار شدم بی خبر و مست شدم

در پای تو ترك سر نمودم — روزی که ز سر خبر نبودم
ز آیینهٔ روی روشن تو — زنگ از دل خویشتن زدودم
بی رشتهٔ زلف تابدارت — از هم بگسست تار و پودم
از کوی حیات بار بستم — تا بار بکوی تو گشودم
با آن سر زلف همچو چوگان — گوی از همه عاشقان ربودم
جز دشمنی او نکرد با من — هر چند بدوستی فزودم
ساقی بنشاط بادهٔ سرخ — غم نیست ز گنبد کبودم
گفتم که لبت بلعل ماند — دشنام از این سخن شنودم
در دیدن ماه روی او دوش — من طالع خویش آزمودم

بی ماه جمال یار هر شب
تا روز سها نمی غنودم

تا چشم بود برخم ابروی تو بازم
پیوسته بشکرانه بمحراب نمازم
بازم اگر افتد بسر کوی تو راهی
جان بر سر سودای سر زلف تو بازم
خواهم که بگیرم سر آن زلف دریغا
از کوتهی دست و ز امید درازم

یك حلقه بیارید از آن زلف مسلسل
تا سلسله بهر دل دیوانه بسازم
خواهم که ز راز دل غمدیده زنم دم
ای آه که یك دل نبود محرم رازم
عمری است که از همت ساقی بارادت
بر درگه میخانه بود روی نیازم
رفتی و توان از تن بی تاب ربودی
باز آی و بجو حال دل خونشده بازم
هرشب برمن خنده کند شمع جمالت
چون شمع سرا پاهمه در سوزو گدازم
ترسم زسر کوی تو ای غیرت خورشید
آواره نماید فلك شعبده بازم
پرسی اگر ازحال دلم ، درخم آن زلف
گنجشکم و پا بست سر چنگل بازم
راز دل خون گشته بر کس نکنم فاش
گر اشك مسلسل ندرد پردهٔ رازم
با حسن تووعشق سها در نظر ای ترك
افسانه بود قصهٔ محمود و ایازم
جام خبردهد زجم گردش روزگار هم
باده برد غبار غم نرگس چشم یار هم
مفتی‌عشق‌وی‌زمن خواست گواه‌عاشقی
خون جگر گواه شد دیدهٔ اشکبار هم
زآتش‌هجرمن‌همی گل‌نه‌جگر گداخته
سوخته دل بحال من لالهٔ داغدار هم

چون سر زلف می‌دهد دوست بدست مدعی
از دل بیقرار ما صبر برد قرار هم
دور بعاشقان رسید ازسر کوی میکشان
ساقی سیم ساق کو بادهٔ خوشگوار هم
آه که ماه روی او سیر ندیده‌ام شبی
گردش چرخ شاهداست اختر کج‌مدار هم
خواهدا گر که خون من، ریزد تیغ ابرویش
دست خدا نمی‌هلد صاحب ذوالفقار هم
طرهٔ یاردلربا چهرهٔ دوست غمزدا
شعر سها طرب فزا مدحت شهریار هم

زلف آشفته برخسار مکن روز ما را چو شب تار مکن
پای دیوانه بزنجیر مبند دل فرزانه گرفتار مکن
ای جفا جو بجفا خوی مساز ای ستمگر بستم کار مکن
من که غمخوار توام ازدل وجان ای گل تازه مرا خوار مکن
ای دل آزار بکین کم برخیز بیش ازاین بردلم آزار مکن
زاری مردم چشمم بنگر دل خونین مرا زار مکن
تو که با چشم خماری زنهار رو سوی خانهٔ خمار مکن
ای‌دل اززلف بتان کام مخواه دست اندر دهن مار مکن
ای طبیب دل بیمار سها
خسته خاطر دل بیمار مکن

ساقیا فیض دم صبحدم از دست مده
دم غنیمت شمر و فیض دم از دست مده
بیش و کم هرچه که‌داری بده وجام بگیر
جام آنگاه بصد بیش و کم از دست مده

موسم نرگس اگرشش درمت دست دهد
جز بپای قدح آن شش درم از دست مده
تا که سررشتهٔ دولت بکف آری ای دل
راستی زلف بتان خم بخم از دست مده
با غم دوست گرای دل بتوشادی بدهند
پا بنه بر سر شادی و غم از دست مده
در صنمخانه اگر حرمت صنعان طلبی
زلف زناروش آن صنم از دست مده
کیمیا گر طلبی نه قدم اندر ره صدق
وز صفا صحبت اهل قدم از دست مده
ملك جم خواهد اگر ساقی بزم از توسها
ملك جم نه زکف وجام جم از دست مده
می پرست ازلب او چون شوم انشاءالله
مست از آن نرگس میگون شوم انشاءالله
نذر کردم که بپای تو دو صد بوسه زنم
فارغ از هجر رخت چون شوم انشاءالله
بسر لیلی زلف سیهت در شب تار
می‌زنم چنگ که مجنون شوم انشاءالله
بی توای لیلی ایام چو مجنون خواهم
باز سر گشته بهامون شوم انشاءالله
با گدایی در عشق تو ای خسرو حسن
صاحب گنج فریدون شوم انشاءالله
با جمالت که مقارن شده باشمس وقمر
دارم امید که مقرون شوم انشاءالله

دم زقانون شفابخشی لعل تو زنم
تا ز حکمت چو فلاطون شوم انشاءالله

تا شوم با خبر از سرخی یاقوت لبت
بدو لعل تو جگرخون شوم انشاءالله

دال زلف و الف قد تو چون یاد آرم
من بمیم لب تو نون شوم انشاءالله

راستی مطرب عشاق زند چون ره شور
از نوا سوی همایون شوم انشاءالله

درصفات دهن تنگ تو گویم چو سخن
در سخن از همه افزون شوم انشاءالله

می‌شوم همچوسها صاحب طبع موزون
گرخبر زان قد موزون شوم انشاءالله

گیرد ازبرگ گل رخت خرده | زلفت از مشك تر گرو برده
با لب روح پرور جانان | خضر آب بقا عبث خورده
رنج کش، گنج بر، که کس ندهد | گنج هرگز برنج نابرده
ای مسیحا نفس ز مرده گذر | تا شود زنده از دمت مرده
نبرد ره بمنزل مقصود | رهرو خام ناز پرورده
گرچه آزردن دلت کار است | بیش ازینم مکن دل آزرده
همتی کن زجام می ساقی | تازه کن باز جان افسرده
که بسی آزموده‌ام می ناب | غم ز لوح ضمیر بسترده
نه دل برده می‌دهی نه عوض | زانکه زلفت بدل قسم خورده

یا دل برده باز ده بسها
یاعوض ده بجای دل برده

تافروغ چهره ساقی درشراب افکنده‌یی
تاب وتب ازغم بجان آفتاب افکنده‌یی

می بساغر کرده‌یی ای ساقی مجلس زلطف
یا که ازحیلت گری آتش درآب افکنده‌یی

ازدوچشم نیم مست وازدولعل می پرست
بی‌می ومیخانه مردم را خراب افکنده‌یی

تا بروی آتشین افکنده‌یی چین دو زلف
آتش اندر دودمان مشك ناب افکنده‌یی

ز آتش رخسار روشن و زخم جعد سیاه
جان مشتاقان خود را درعذاب افکنده‌یی

روی زیرمو نهان کردی تو ای رشك قمر
یا که برخورشید جلباب ازسحاب افکنده‌یی

رستمانه از کمند گیسوی دلبرسها
بنداندر گردن افراسیاب افکنده‌یی

تاحدیث موی مشکین درمیان افکنده‌یی
عاشقانت را پریشانی بجان افکنده‌یی

تاب دادی تا که رو، بی‌تاب کردی تا که مو
از تن پیرو جوان تاب و توان افکنده‌یی

آسمان پشت خمرا راستی چون من بخاك
ازخدنگ غمزه ای ابرو کمان افکنده‌یی

پیر گردی ای جوان هرچنداز تاب جمال
آتش غم در دل پیرو جوان افکنده یی

رست خط تا بر رخت ای فتنهٔ دور قمر
فتنه اندر دورهٔ آخرزمان افکنده‌یی

آفتاب رویت ای ماه زمین تا جلوه کرد
مهرومه را از دو چشم آسمان افکنده‌یی

ای بت یاقوت لب بردی روان از دست ما
تا بجام لعل یاقوت روان افکنده‌یی
از خراب آباد دنیا گشته‌یی ایمن سها
تا که خود را درخرابات مغان افکنده‌یی

آتشین رخسارش ازخط دود دارد اندکی
دور آتش دود مشك آلود دارد اندکی
ازبرای رود مردم یعنی آن نور دوچشم
چشمهٔ چشمم نشان ازرود دارد اندکی
برسرم‌سودای زلف دلستان باشد زعشق
واندر این سودا زیانم سود دارد اندکی
در بساط گلشن از جشن سلیمانی گل
در نوا بلبل دم داوود دارد اندکی
با سر زلف بلند یارم آن عمر عزیز
عمر کوتاهم سر بدرود دارداندکی
نه مرا خشنود دارد از غم رویش سها
عاشقانش را زغم خشنود دارداندکی

چون که در کوی خرابات گذارم پایی
باده جایی ببرد هوشم و ساقی جایی
پای سروی بچمن راستی امروز بناز
شد بلای دل غمدیدهٔ من بالایی
سر بصحرا نهم ازشهر چومجنون ازحی
لیلی لاله زند خیمه چو در صحرایی
طلعت‌یار بود ماه جهان افروزی
قامت دوست بود سرو چمن آرایی

طرف گلزار شد از لاله و گل مینویی
خوش بمینوست زدست صنمی مینایی
این بود خط سیه گرد لب شیرینت
یا بگرد شکر است ازمگسان غوغایی
ماهم از زلف و بنا گوش عیان می‌سازد
صبح نوروز نهان زیر شب یلدایی
فلك پیر ندیده است بدور مه و مهر
ای جوان همچوتوسیمین بر مه‌سیمایی
واعظ امروز حدیث از غم فردا گوید
می خور امروز سها تاچه شود فردایی

در دیاری دل من گشت اسیر یاری
که بجز یار در آنجا نبود دیاری
دلم آشفته شد از زلف پریشان بتی
که ندارد بجز آشفتن دلها کاری
از سر لذت ایام بگو بر خیزد
آنکه آسوده نشسته است زعشق یاری
ای که‌چشمت‌همه‌شب گرم‌بخواب نازاست
باری اندیشه کن از گریهٔ شب بیداری
یار چون جام بر غیر کند خنده و من
چون صراحی بجزاز گریه ندارم‌کاری
درشب هجر که چون روز قیامت باشد
بر سر من نبود غیرغمت غمخواری
تیغ ابروی تو ترسم که بریزد خونم
اگر از خاتم لعلت نبود زنهاری

چشم بیمارتو نازم که حکیمانه بلطف
کند از نیم نگه چارهٔ هر بیماری

شادمانیم که در کوی محبت من و دل
با غم یار نداریم غم اغیاری

دوراز گردش چشم تو که مردم‌داراست
مُردم اندر هوس دیدن مردم داری

خستهٔ تیر نگاه تو نه من باشم و بس
خسته از تیرنگاه تو بود بسیاری

سرورا مانی اگر سرو برفتار آید
ماه را مانی اگر ماه کند گفتاری

چون زلیخا بجهان هست‌خریدار بسی
یوسفی نیست که تا گرم کند بازاری

دربرصورت آن مهوش خورشید جمال
آفتابست سها صورت بر دیواری

مگر ای باد صبا قاصد زلف یاری
که خبراز دل این جمع پریشان داری

پای گل‌از کف شاهدمی گلگون بستان
بیشتر زانکه شود شاهد گل بازاری

نقطهٔ عشق مده چون سرپر گار زدست
یك‌دوروزی که‌دراین دایره‌فرصت‌داری

نشوی با خبر از نقطهٔ آن خال سیاه
تا که‌سر گشته‌دراین‌دایره‌چون‌پر گاری

چشم بیمار ترا تا که طبیبان دیدند
چارهٔ خویش ندیدند بجز بیماری

گل رخسار تو هر صبح کند جلوه بباغ
بر رویت چکند گل نکشد گر خواری
چشم مست تو چنان زد ره مست وهشیار
که نباشد اثر از مستی و از هشیاری
لب لعلت چو عقیقی شود از ساغر می
خون جگر آنکه بدورت نکند می‌خواری
هست یك جلوه زروی تو صباح روشن
هست یك شمه ز گیسوی تو شام تاری
مده ازدست سها جام می و گردش جام
زانکه در موسم گل نیست روا بیکاری

تو باین خوبی ای پسر بشری / یا که خورشیدوماه را پسری
ماه وخورشید کی تراخوانم / که زخورشید وماه خوبتری
گه نهانی زدیده گاه عیان / آدمیزاده‌یی تو یا که پری
سر وپایت حیات می بخشد / کآب حیوان زپای تابسری
یك نظر از برابرم نروی / همه جا در برابر نظری
بار عشقت اگر بکوه نهند / کوه ازاین بارمی‌شود کمری
بر در دیر آر روی نیاز / زاهدا تا بچند دربدری
از نسیم تو زندگی یابند / گر که برخاك مردگان گذری
ترسم از پرده گر برون آیی / پردهٔ کاینات را بدری
خبری گیر آخرازدل من
تابکی ازسهاتوبی خبری

رباعیات (۱)

هر روز سها که می بجامست خوش است
هروقت که جام می بکامست خوش است
ایام اگر بکام ما گشت دمی
درصبح خوشست اگر بشامست خوش است

ساقی می تلخی که بجامست خوش است
ازجام تو گرچه تلخ کامست خوش است
گفتی که خدا گفته حرامست مخور
آنرا که خدا گفته حرامست خوش است

ساقی بقدح باده اگر بیش و کمیست
آگه کن کیفیت هر کیف و کمیست
این جام گلین که مستی از بادهٔ او
از تربت کیقبادی و خاك جمیست

ای ترك بده باده که ایام دمی است
هر شادی او بچشم تحقیق غمی است
هرجامهٔ اطلس ببرش طرح کیی است
هرجام منقش بکفش نقش جمی است

دم دار غنیمت که جهان طرفه دمیست
اندر دم هر وجود پیدا عدمیست
غم کم خورو شاد باش و می نوش مدام
کاندر پی هر نشاط آماده غمیست

۱ـ هشت رباعی را مرحوم «سها» باستقبال رباعی‌های منسوب به حکیم خیام ساخته و درحواشی‌وپشت نسخهٔ رباعیات خیام موسوم به «طربخانه» بخط خود نوشته‌است، برای‌اینکه مبادا آن نسخه بدست‌کسی‌بیفتد و بارباعیات خیام اشتباه کند مخصوصاً هرهشت رباعی‌را اینجا آوردیم وگرنه رباعیات «سها» هم مثل‌قصاید و غزلیاتش منحصر باین مقدار نیست‌که در این مجموعه طبع شده‌است (ج ـ ه) .

ساقی شب دوش آمد و بیدارم کرد
از گردش چشم مست ، هشیارم کرد
از خویش خبر نداشتم جامی داد
در بیخودی از خویش خبردارم کرد

برصبح جبین چو زلف چون شام افکند
خورشید بشام سایه بر بام افکند
باز آمد و باز دردره مرغ دلم
ازطره وخال دانه ودام افکند

تا از لب و چشم طرح اکرام افکند
از چشم سها پسته و بادام افکند
از چشم سیه فکند دروسوسه شیخ
از تیر نگه رخنه در اسلام افکند

مرثیهٔ محرم وصفر(۱)

در ماه محرم و صفر ای دل من
در خانه نشین با غم و اندوه و محن
آنگاه زسوز سینه در سرو علن
گاهی بحسین گریه کن گه بحسن

۱ــ این رباعی را هم «سها» بخط خود پشت همان نسخهٔ طربخانه نوشته است .

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مُستدرکاتِ مُجلّدِ اوّل

تتمّهٔ غزلیّات و قطعات و رباعیّات

دیوان طَرَب

مستدرکِ غزلیّات دیوانِ طرب

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مستدرك غزليات ديوان طرب(۱)

دوست نگنجد بعقل وفکرت دانا   پشهٔ لاغر کجا و منزل عنقا

ای همه آزادگان بزلف تو پابند   ای همه فرزانگان زلعل تو شیدا

ای‌لب توجانفزا چوچشمهٔ کوثر   وی رخ تو دلربا چو چهرهٔ حورا

فکرمن وپایهٔ جلال تو هیهات   کاه نیارد کشید کوه توانا

دیدهٔ موسی طلب که دوست ببینی   ورنه تجلی اوست در همه اشیا

ازهمه چیزی جدا وبا همه توأم   از همه عالم نهان ودرهمه پیدا

هستی اورا نه اول است ونه‌آخر   حضرت اورا نه‌ثانی‌است ونه‌همتا

ای همه هستی بذات پاك تو قایم   ای همه عالم بدست لطف تو برپا

ازتو کندهر که‌خواهشی‌وطرب‌را
از تو بغیر از تو هیچ نیست تمنا

سنبل پر ز تاب تو برده ز جسم تاب را
نرگس نیم خواب توبسته بچشم‌خواب‌را

دولت بی‌حساب من وصل رخت بود ولی
کس بگدا نمی‌دهد دولت بی‌حساب را

دور ز چشمهٔ لبت تشنهٔ وصل چون کند
حال درون چسان بود ماهی دوراز آب را

۱- توضیحاً بعدازآنکه طبع دیوان طرب بپایان رسیده و دنباله‌اش با رعایت اعداد ترتیبی صفحات اشعارعنقا وسهاطبع شده بود قسمتی ازغزلیات قدیم طرب‌را دربیاضی که‌بخط خود اونوشته شده است پیداکردیم ناچار آنرا بعد ازاشعار عنقا وسها که درواقع مجلد دوم دیوان‌طرب است‌علاوه نمودیم.   (جلال‌الدین‌همایی)

سبز خط نگار بین در خط زلف عنبرین
طوطی اگر ندیده‌یی صید شود غراب را

هر طرفی روان شوم در پی او دوان شوم
تشنه بلی گمان کند آب روان سراب را

جز غم دوست کو بود آگهیش زحال دل
با که بیان کنم بگو حال دل خراب را

عشق تمیز آدمی با حیوان بود ولی
ورنه چه امتیاز هست آدمی ودواب را

نقل دهان آن پسر شهد ربوده از شکر
مستی چشم او نگر مست کند شراب را

ای دل اگر کنی طلب راه نجات چون طرب
پیشهٔ خود زصدق کن مدحت بوتراب را

خسرو تخت هل‌اتی صاحب تاج لافتی
صهر و وصی مصطفی شاه قمر رکاب را

شیر خدا امیر دین ماحی شرك و کفر و کین
آنکه خدنگ او دردسینهٔ شیرغاب را

نور جمال او بود درمه ومهر روز وشب
ورنه نبود روشنی این مه وآفتاب را

هادی اگر بود علی گم نشوم ز غول‌ره
شافع اگر بود علی غم نخورم حساب‌را

هر کس قرین مار ندیده است ماه را
گو بنگرد بروی تو زلف سیاه را

ای مه کمند زلف بخورشید رخ فکن
تا در کمند خویش کشی مهر وماه را



تصویر عکس ایام جوانی «طرب»

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

بر خاك راه اگر بگذاری قدم ز ناز
از مردمی بدیده کشم خاك راه را

دل ملك تو سپاه تو مژگان بغمزه‌یی
فرمان بده بفتح ولایت سپاه را

دید آنکه سبزهٔ خط تو گرد لعل لب
گفتا که خضر کشته ز مهر این گیاه را

در حسن تا کلاه ربایی ز فرق ماه
بردار ماهروی من از سر کلاه را

پیکان آهم از سپر چرخ بگذرد
واندر دل تو نیست اثر تیر آه را

دل عذرخواه عشق تو آمد بعاشقی
بنگر گناه و عذر بتر از گناه را

گر شیخ خانقاه ترا بیند ای صنم
سازد بدل بدیر مغان خانقاه را

یوسف بجاه مصر ولایت عزیز گشت
چون صبر کرد محنت زندان وچاه را

نازم بشاه عشق که در بزم عاشقی
بیند یکی بمرتبه درویش و شاه را

من با تن ضعیف چسان بار غم کشم
چون احتمال کوه گران نیست کاه را

شاید طرب بچرخ نهد پای افتخار
تا گفته است مدح ولی اله را

خورشید آسمان ولایت که می‌سزد
بر بارگاه ماه زند تختگاه را

ای مه بهل ز چهره دو زلف سیاه را
یعنی ز شام تیره عیان ساز ماه را
روی تو در نقاب بمه اشتباه یافت
برقع ز رخ بهل ببر این اشتباه را
یکباره سوخت خرمن صبرم ز برق آه
آری چو برق جست بسوزد گیاه را
دل ها اسیر چاه زنخدان یار شد
یارب نجات بخش اسیران چاه را
با روی همچو روز تو در هجر موی تو
بس روز کرده‌ایم شبان سیاه را
گفتم ز بعد قتل نگاهی بمن کند
کشتم ز تیغ و کرد دریغ آن نگاه را
چیزی بغیر عشق گناهم نبود و ریخت
بر خاك راه خون من بی‌گناه را
ای دل گدای پادشهی شو که فرق نیست
در چشم او گدای ره و پادشاه را
چون مرد راه عشق نیی از طریق صدق
مردانه خواه همت مردان راه را
چون مال وجاه دهر بغیر از وبال نیست
مردی نما وترك کن این مال وجاه را
درهر دو کون نیست پناهی بغیر دوست
ای دوست شو پناه من بی‌پناه را
ای ماهرو بترس ز آه دل طرب
لابد در آینه اثری باشد آه را

وصل رخ تو دادم اگر داد ور نداد
آگه کنم ز جور تو مسعود شاه را

طوبی آنجاست که بالای نگاراست آنجا
کوثر آنجاست که لعل لب یاراست آنجا
هر کجا زلف پریشان کنی ای راحت جان
حال صد جمع پریشان وفکار است آنجا
چین زلف تو بهرخانه شود نافه گشا
نبود خانه که صحرای تتار است آنجا
هر کجا روی چو خورشید تو ای ماه بود
مهر مشاطه و مه آینه دار است آنجا
زلف بر گنج رخت حلقه اگرزد نه عجب
هر کجا گنج بود افعی ومار است آنجا
هر کجا زلف ولب ازهم بگشایی ای شوخ
شکر و مشك بخروار و ببار است آنجا
در خرابات حکایت بود ازعشق طرب
هنرودانش وتقوی بچه کار است آنجا

لب تو روح روانست مرا — روی تو راحت جانست مرا
چه کنم سرو سهی را که قدت — راستی سرو روانست مرا
چه کنم باغ جنان را که رخت — خوشتر از باغ جنانست مرا
تا شدم مشتری رستهٔ عشق — چه غم ازسود وزیانست مرا
چارترك نمد وفرش حصیر — تخت جم تاج کیانست مرا
درغم تیر و کمانت ای ترك — قد چون تیر، کمانست مرا
لب لعل تو مداوای منست — زانکه در دل خفقانست مرا
ننشاند بجز ازآب دو چشم — آتشی کز تو بجانست مرا

دهنت نقطهٔ موهوم آن نیز بیقین نی بگمانست مرا
معجز آیت عشق است طرب
کاینچنین سحر بیانست مرا

لبت مهر سلیمانست ما را جهانی زیر فرمانست ما را
نخستین هدیهٔ راه تو درعشق دل ودین‌وتن وجانست ما را
چو گوسر گشته هرسو کوبکودل از آن‌زلف‌چوچو گانست‌مارا
بچشم‌ازمژه‌دوراز دوست‌هرشب بجای خواب پیکانست مارا
زوصل آخردمی بنواز، تاچند نگارا تاب هجرانست ما را
بیادر بوستان چون‌سرو بخرام که بستان بی‌توزندانست‌مارا
بودچون گنج‌درویرانه‌پنهان بدل عشق تو پنهانست ما را
بنفشه وار دور از سنبل تو زغم سر در گریبانست ما را
بود هر کشوری از شاه آباد چرا دل ازتو ویرانست مارا
نمی گوید چرا شه روزی ازلطف
طرب از جان ثنا خوانست ما را

تو شاه وما گدایان ره نیست برتو مارا
آری ببزم شاهان کی ره بود گدا را
دل‌خون‌شداز فراقت‌جان‌سوخت‌زاشتیاقت
زین بیش نیست طاقت دردوری تو ما را
ز اول قبول کردیم ما وتو ای پریرو
ما شیوهٔ وفا را تو عادت جفا را
زخم تو به ز مرهم هرزخم جان ستان را
درد تو به ز درمان هر درد بی‌دوا را
برخاك آستانش ای دل چو خاك ره شو
تا همچو خضر جویی سرچشمهٔ بقا را

بر زعم عاشقان عشق باشد بلا ولیکن
ما عاشقیم واز جان جوینده این بلا را
کبودطرب که تاره یابدبنزدآن‌شه
برآستان آن مه ره نیست پادشا را

دلم اسیر بود شوخ دلربایی را
که با کسی نرساند بسر وفایی را
ولا ز خیل نکویان طمع مدار ای دل
وگر طمع کنی آماده شو بلایی را
زکیمیای نظر خاك قلب کن زر ناب
که این اثر نبود هیچ کیمیایی را
خطاست نسبت زلف ترا بمشك ختا
ختا صواب نداند چنین خطایی را
دلم اسیر دو زلف توشد ترحم کن
غریب بیدل از خانمان جدایی را
هزار خار غم از هجر تو بپای دلست
یکی ز مهر برون آر خار پایی را
مران‌زپیش‌چوبیگانگان‌مرا ازخویش
که جز تو ره نبرم دیگر آشنایی را
عجب نباشد اگر چشم من فشاند آب
که رفته از مژه خاك در سرایی را
امید صبح وصالت بود بشام فراق
که هر صباح بود لاجرم مسایی را
چه‌مسجدوچه کلیسا چه کعبه‌وچه کنشت
طرب ز روی تو خالی ندید جایی را

شها ز سایهٔ دولت مران گدایی را
که ره دگر نبرد جز تو پادشایی را
تو گنج دولت و ما خیل بینوایانیم
بود که لطف کنی خیل بینوایی را
دل غریب بکویت از آن گرفته وطن
که خوشتر ازسر کویت نیافت‌جایی را
هزار عهد و وفارا ز قهر بشکستی
یکی ز مهر بپایان رسان وفایی را
تو کوه جودی ومن کاه کم‌بها چه شود
بسنگ کوه کنی کاه کم بهایی را
زلطف عام تو چشم ثواب دارم از آنك
ز بنده عفو کند پادشه خطایی را
طبیب درد دل بی‌دوا دوا نکند
تو گر دوا نکنی درد بی‌دوایی را
تو پارسی صنم از پرده گر برون آیی
دگر بپرده نبینند پارسایی را
قرین صحبت اغیار می‌نگردد یار
قرین بوم کجا دیده‌یی همایی را
طرب زلطف تو چشم امید دارد وبس
که سوی شاه بود چشم هر گدایی را

تا چند با فراق رخت خو کنیم ما
وز غم روان ز دیده دوصد جو کنیم ما
بریادقامت‌تو که‌سروی‌است‌خوش‌خرام
چون فاخته بکوی تو کو کو کنیم ما

تا دامن وصال ترا بر کف آوریم
شب تا بصبح یارب و یاهو کنیم ما

با کوثر دهان و عذار چو خلد تو
حاشا که یاد کوثر و مینو کنیم ما

با چشم شیر گیر تو ای آهوی ختن
کی التفات جانب آهو کنیم ما

بریاد لعل وحقهٔ مرجانت ای پسر
هر شب دو دیده حقهٔ لؤلو کنیم ما

ما پاك‌دیدگان طرب ازپاك دیدگی
بینیم یار روی بهر سو کنیم ما

تخلص بمدح شاه مردان حضرت علی‌مرتضی علیه‌السلام

هر آدمی که دلش پر ز نور عرفان نیست
اگرچه زادهٔ انسان ولیك انسان نیست

کجا چو تیغ شود پر ز جوهر وحدت
کسی که ازبد وازنیك دهرعریان نیست

اگر که دیو هوارا کنی مسخر خویش
برتبه حشمت تو کمتر از سلیمان نیست

ببر ز غیر اگر زانکه طالب یاری
که دربساط‌ملك راه غول وشیطان نیست

هر آنکه جام محبت کشید از کف دوست
دگر چو خضر طلبکار آب حیوان نیست

کسی که بادهٔ وحدت نخورد ازخم عشق
بکیش اهل محبت زاهل ایمان نیست

کدام می بود ای ساقی بساط آن می
که جز بنشأۀ او زنده در بدن جان نیست
شراب دوستی حیدر است و عترت او
شهی که جز او بر هر دو کون سلطان نیست
تمام گفتۀ لاطایل است در بر عقل
هر آن مدیح که درمدح شاه‌مردان نیست
بجز ز امرش با روح متحد تن نه
بجز ز حکمش با جسم منتظم جان نیست
بجز ز مهرش در چرخ ماه تابان نه
بجز ز عشقش بر خاك چرخ گردان نیست
گرش بخوانم یزدان پاك شرك بود
ورش نخوانم یزدان بغیر یزدان نیست
کسی که دوستی او ندارد اندر دل
اگر که زاهد دوران بود مسلمان نیست
اگر نه سرمۀ خاك رهش بچشم کشد
بچرخ مهر درخشان وماه تابان نیست
کجا زند چو طرب پای قدر بر سر چرخ
کسی که مدح‌سرای علی‌عمران نیست

مرا براه تو جانا دریغ از جان نیست
دریغ از آنکه تراجان سزای قربان نیست
اگر که سرو بخوانم قدت روا نبود
از آنکه سرو چو بالای تو خرامان نیست
وگر که ماه بگویم رخت خطا باشد
از آنکه مه را گیسوی عنبر افشان نیست

چنین لطیف ندانم فرشته یا ملکی
که این لطافت در آب وخاك انسان نیست

لب تو غنچه نگویم از آنکه اندر باغ
هزارغنچه یکی چون لب توخندان نیست

کجا بخاطر جمع و درون شاد رسد
کسی که کارش چون زلف توپریشان نیست

شبیه روی تو خورشید آسمان نبود
چنانکه همچوقدت سرو در گلستان نیست

بنرمی تن نرم تو نرم قاقم نه
چنانکه چون دل سخت توسخت سندان نیست

تو تا ز هم نکنی باز زلف ولعل چو قند
بشهر مشك فراوان وشکر ارزان نیست

نه من بطلعت نیکوی دوست حیرانم
کدام دیده که دید آن جمال وحیران نیست

کجا ز سوز دل عاشقان خبر یابد
تنی کز آتش عشق نگار بریان نیست

بغیر عشق طرب کان رهی‌است بی‌پایان
کدام بادیه‌یی را کران و پایان نیست

پرده بردار ز رخسارهٔ همچون قمرت
تا که بی‌پرده ببینند بهر بام و درت

طعنه بر جنت و کوثرزنی‌ای حورسرشت
از بهشت رخ و از آن لب کوثر اثرت

همچو پروانهٔ پرسوخته بی‌شمع رخت
سوختم زآتش هجران ونباشد خبرت

در دل سنگ اثر می کنی ای ناله چرا
در دل سخت دلارام نباشد اثرت
بدو زلف تو قسم گر بدو عالم بخرند
بدو عالم نفروشم سر مویی ز سرت
در برحسن تو صورتگر چین حیرانست
فکر نقاش نیندیشد از این خوبترت
جلوه در بزم اگر طلعت چون ماه دهی
ماه بی‌جلوه شود پیش رخ جلوه گرت
همه شب ناله کنی از غم جانانه طرب
تا چه آید بسر از نالهٔ شام وسحرت

ای دل اگر افتد راه در منزل جانانت
باید که بشویی دست اول قدم از جانت
ای راه حریم عشق در پای دل عشاق
خوشتر ز حریر آید هرخار مغیلانت
چون نیست مرا امید با وصل رخت‌جانا
می‌سوزم و می‌سازم با آتش هجرانت
در بادیهٔ عشقت ای کعبهٔ مشتاقان
از پای در افتادم دست من و دامانت
در زلف پریشانت حال دل من جویی
گوییست که سر گردان‌افتاده بچوگانت
ازدوست طرب‌داری گردرد بروخوش‌باش
درد غم او باشد سرمایهٔ درمانت

براستی قد تو سرو جویبار منست
بخرمی رخ تو باغ نوبهار منست

ز دوری رخت ای سبز خط لاله عذار
بباغ چون نگری لاله داغدار منست
ز هجر لعل ومیان نگار ز اشك روان
روان دو دجلهٔ خون هر شب از کنار منست
گل و بهار نخواهم بیاد چهرهٔ تو
که چهرهٔ تو نگارا گل و بهار منست
مگر که زلف تو مایل بروی تست‌چومن
که بی‌قرارتر از حال بی‌قرار منست
ز تاب می بعرق رفته روی یار مگر
ز بس که وعده خلافست شرمسار منست
درازی سر زلفت رسیده تا حدی
که هرطرف گذرم دام رهگذار منست
بسیر لاله چه حاجت که دل ز دوری تو
ز بس که داغ گرفته است لاله زار منست
ز در مگر تو در آیی شبی بخلوت انس
همی چو حلقه بدر چشم انتظار منست
سخن ز لؤلؤ تر آنچه گفته‌اند طرب
بوصف لعل لبان شعر آبدار منست

کافر عشقم و سودای بتان دین منست
کافرم گر که جزاین پیشه وآیین منست
دل من صعوه صفت بستهٔ آن رشتهٔ مو
زلف برگشتهٔ او چنگل شاهین منست
آنکه هرشب ز غم‌دوست نیاسود و نخفت
دل سودا زده و دیدهٔ خونین منست

گفت فرهاد بپرویز هوس پیشه بطنز
خوب‌تر شکر تو یا لب شیرین منست
زاهدا فاش بگویم گرم از دین پرسی
کفر زلفین چلیپای بتان دین منست
آنکه اندر نظر دوست نبیند جز دوست
گر حقیقت طلبی دیدهٔ حق بین منست
همه شب دور ز رخسار تو ای شرم قمر
آسمان چشم تر واشك چو پروین منست
تا طرب مدح علی گفته‌ام وآل رسول
درفلك ذکر ملك مدحت وتحسین منست

گر دوست یار گشت چه پروا زدشمنست
تا خضر رهنما چه غم از غول رهزنست
حاشا که سروهمچوقددوست دلکش است
حاشا که ماه همچو رخ یار روشنست
هردم ز شوق عشق شود بیشتر ازآنك
عشق آتشی بودکه براو شوق دامنست
دریا رود بدامنم از قطره قطره اشك
آری چودانه دانه شود جمع خرمنست
بی‌رشتهٔ دو زلف تو هر شام تا سحر
هر مژه‌ام بچشم دو صد نیش سوزنست
باشد خطا براستی ار سرو گویمت
کی سرو را برابر تو پای رفتنست
داری دلی بسختی فولاد واین عجب
گویند مردمان که پری دور از آهنست

رویت بموی یا ببر مشك آفتاب
مویت بروی یا ببر ماه جوشنست

آن نفحه‌یی که باد ز زلف تو آورد
خوشبوی‌تر ز رایحهٔ مشك و لادنست

رفت از برم روان چو روان رفت از برم
زآن رو که روح مایهٔ آسایش تنست

واعظ مکن نصیحت بیهوده بر طرب
پندت بگوش او مثل آب و هاونست

سیمرغم و بقاف قناعت کنم مقام
شهبازم و بدست شهانم نشیمنست

تا جلوهٔ حق بینی باید نظر پاکت
کآن پاك نخواهد دید این دیدهٔ ناپاکت

عکس رخ جانان را روشن بتو ننماید
تا صافی و روشن نیست آیینهٔ ادراکت

ای ماه فلك حیران برطلعت مطبوعت
وای سرو چمن شیدا برقامت چالاکت

هرگه که سمند ناز تازی بسر خاکم
دست من و دامانت پای من و فتراکت

برسبزه‌نشین چندی با سبزخطی می‌خور
زان پیش که این‌سبزه سر برزند ازخاکت

تنها نه ترا ای شاه حکم است بمهر وماه
شاید که بود فرمان برگردش افلاکت

آن گل که مرا باشددرهیچ گلستان‌نیست
ای گل توگوا هستی با پیرهن چاکت

گر زهر کشی از یار ودُرد چشی از دوست
آن دُرد بود صافت وان زهر چو تریاکت
مانا که طرب امروز با مطرب بزمی خوش
کاین گونه همی بینم اشعار طربناکت

مدح اسدالله الغالب علی بن ابی طالب روحی وروح العالمین له الفداء

آن کس که از ولای علی زنده جان اوست
فرخنده طایریست که خلد آشیان اوست
بر شاخ سدره طایر روح مسیح پاك
انجیرخوار مرغك انجیل خوان اوست
هر صبح عطر سایی زلفین حور عین
از خاك آستانهٔ جنت نشان اوست
جن و ملك فرشته و دیو آدم و پری
روزی بران وریزه خوران نزدخوان اوست
آن گله را که لطف علی گله‌بان بود
ایمن بود ز گرگ که موسی شبان اوست
گرچه نبی است مهبط تنزیل حق ولی
قرآن تمام در پی تعظیم شان اوست
دانی که برق خرمن عمر حسود چیست
سوزنده صارم دو دم سر فشان اوست
نوراللهی که عرش برین فرش راه اوست
شاهنشهی که روح الامین مدح خوان اوست
از هول روز محشر و آشوب رستخیز
ایمن بود هر آنکه طرب در امان اوست

جنت حدیثی از رخ جنت نشان اوست
کوثر نشانی از لب کوثرفشان اوست

قسمت پذیر نقطهٔ موهوم اگر بود
رمزی ز نقطهٔ دهن بی‌نشان اوست

شمشاد وسرو در چمن از روی راستی
برپا برای خدمت سرو روان اوست

باران اشك من جگر سنگ آب کرد
وز سنگ سخت‌تر دل نامهربان اوست

جسم لطیف یار و میان ظریف چیست
چون آبگینه‌یی است که مویی میان‌اوست

قوت روان مفرح یاقوت اگر بود
قوت روان من لب یاقوت سان اوست

بی‌زخم خار در چمن دهر نیست گل
ورهست نو گلی است که در گلستان اوست

سروی چو قد دوست نپرورده باغبان
گویی که باغبان جنان باغبان اوست

تنها نه عندلیب بذکرش کند خروش
ذرات کن فکان همه تسبیح خوان اوست

باغی است در جهان نکویی جمال یار
کش جعد موی سنبل ورخ ارغوان اوست

بی‌بوی ضیمرانیش از سیلی فراق
رویم چو ضیمران ز غم ضیمران اوست

گر ارمغانیی طلبد دوست از طرب
بردست سر نهاده پی ارمغان اوست

خوش آن غریب که مهمان شبی بخانهٔ تست
سرش بخشت و رخش خاك آستانهٔ تست

بصید خلق چه حاجت بدام و دانه ترا
کمند طره و خال تو دام و دانهٔ تست

کسی بگنج دلم جز غم تو ره نبرد
که این خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

کسی که برد ز هاروت دل بجادویی
دو چشم پر فتن وزلف جادوانهٔ تست

یگانه گوهر حسنی و چشم من همه شب
گهر فشان ز غم گوهر یگانهٔ تست

چه‌مسجدوچه کلیساچه کعبه وچه کنشت
بهر طرف که کنم روی خانه خانهٔ تست

همین ترانهٔ ذکرت نه لااله زند
ترانه سنجی ناقوس هم ترانهٔ تست

دلا ز چیست شدی پای بند جیفهٔ تن
تو مرغ جنتی و سدره آشیانهٔ تست

کنون بدرگه تو خاك آستان نشدم
که از ازل سر من خاك آستانهٔ تست

اگر تو تیغ کشی جسم من بود سپرت
وگر تو تیر زنی چشم من نشانهٔ تست

چنین که نغمه سرایی کنی زعشق طرب
برقص زهره ز گلبانگ عاشقانهٔ تست

بتیغ تیز برآرند اگر ز جسمم پوست
برون نمی‌رود از جان من محبت دوست

ز تار زلف تو تا چنگ من رها گردید
قسم بموی تو جسمم ضعیفتر از موست

براستی بگذر سوی بوستان و ببین
که سرو پا بگل ازرشك آن قددلجوست

بآفتاب جمالت که نور چشم منست
که ماه زردرخ از رشك آن رخ نیکوست

ز زلف یار حذر گر کنم عجب نبود
که زخم دارم و زلف نگار مشکین بوست

سیاه خال بکنج لبان او گویی
نشسته بر لب سرچشمهٔ بقا هندوست

حدیث شعر طرب شهرهٔ جهان گردید
از آنکه مدح‌سرای علی وعترت اوست

دلی که عقد محبت بتار موی تو بست
قسم بموی تو از کاینات مهر گسست

بشامگاه قیامت مگر بهوش آید
کسی که مست تو آمد ز صبحگاه الست

ز بس که غارت دل کرد زلف هندوی تو
گمان مدار کسی را بود دلی در دست

تو تا که مطرب بزمی وساقی مجلس
بچرخ زهره ز رشك تو تار عیش شکست

سراغ کوی تو گیرد چه پادشه چه گدا
نشان‌روی‌توجوید چه هوشیار وچه مست

من از پرستش روی تو رو نمی‌تابم
بهل که خلق بگویندم آفتاب پرست

اگر در آتش دوری تنم بخواهی سوخت
وگر ز داغ جدایی دلم بخواهی خست
گمان مبر که بگیرم ز خاك کویت پای
گمان مبر که بدارم ز تار مویت دست
کسی مراددوعالم بیافت همچو طرب
که پای برسر دنیی زد و ز عالم رست

ای چشم یار ترکی و خونخواره بینمت
سحار و فتنه جوی و ستمکاره بینمت
بر هر طرف که می گذری همچو ماه نو
خلقی ز کوی و بام بنظاره بینمت
بر گوش وساعد تو زهی ماه مهربان
از مهر گوشوار و ز مه یاره بینمت
صد بار بیش اگر گذری پیش چشم من
چشمم بره بود که دگر باره بینمت
ای دل هزار چاره گر آید ز دست تو
در راه عشق عاجز و بیچاره بینمت
ای دل بزلف دوست وطن تا گرفته‌یی
بی‌خانمان و از وطن آواره بینمت
یارب چه کوکبی تو که از روی روشنی
روشن تر از کواکب سیاره بینمت
داری تنی بنرمی خارا (۱) و این عجب
چون کوه سخت‌تر دلی از خاره بینمت

۱ـ **خارا:** اینجا بمعنی نوعی ازپارچهٔ ابریشمی است

داری طرب نشان هنرمندی از پدر
کاینسان هنرشعار وهنرباره بینمت

نسیم از سر زلفت مگر سخن بیز است
که باد غالیه سا خاك عنبرآمیز است

مثال چنگل شاهین و صعوهٔ مسکین
دل من و خم آن طرهٔ دلاویز است

قسم بشکر لعلت که بوسهٔ لب تو
هزار بار مرا به ز ملك پرویز است

مثال خط تو گرد لب تو دانی چیست
بگرد چشمهٔ حیوان گیاه نوخیزاست

عجب مدار ز چشمت حذر کند مردم
چوترك مست بود لامحاله خونریزاست

بریخت‌خون‌جهانی‌وباکش از کس‌نیست
مگر که‌ابرویت ای ترك‌تیغ‌چنگیزاست

صدای نالهٔ فرهاد می‌رسد برگوش
به بیستون مگر امشب گذار شبدیزاست

بدور گل ز قدح توبه خواستم کردن
چه سازم آنکه دوچشمت بلای‌پرهیزاست

زبان‌درازی سوسن ببین بسرو چمن
بلی که مردم آزاده را زبان تیز است

ز صاف و درد زمانه بشوی دست ای دل
که صاف ساغر ایام درد آمیز است

نماند فتنه در ایام شاه ناصردین
مگر که چشم بتان باز فتنه انگیز است

چو بویی ازسرزلف تو با نسیم صباست
طرب ببوی نسیم صبا سحرخیز است

ساغرخوش است وساغرسرشارخوشتراست
وز دست یار ویار وفادار خوشتر است

با یار باده خوش بود اما بنزد من
در خلوتی و دور از اغیار خوشتر است

گلزار جای عشرت مستان بود ولی
باروی دوست عشرت گلزار خوشتراست

در نزد من که شهرهٔ خوش کاریم بشهر
کاریست عاشقی که ز هر کارخوشتراست

منصوروار دم مزن از سر عشق دوست
ور دم زنی چو او بسر دار خوشتر است

زنار زلف آن بت ترسا ندیده است
زاهد که گفت سبحه ز زنار خوشتر است

دیوانگی خوش است وبزنجیر زلف یار
دیوانهٔ اسیر و گرفتار خوشتر است

با زلف او حدیث کنم در شبان تار
کاین طرفه داستان بشب تارخوشتراست

زلفت چوکافریست نگونسار بر رخت
کافر بلی بنار ، نگونسار خوشتر است

بی‌خار نو گلیست عذارت که در چمن
نو گل خوش است و نو گل بی‌خارخوشتراست

می خوش بود خصوص بعید صیام لیک
با نقل بوسهٔ لب دلدار خوشتر است

افطار من دو بوسه بود از لب نگار
در عید فطر از رطب افطار خوشتراست

شعر نگار زینت شعر است و نزد من
مدح امیر زینت اشعار خوشتر است

فرخنده رکن ملك که نظم مدیح او
صدره ز عقد لؤلؤ شهوار خوشتر است

در چشم من ز سرمهٔ بینش بروشنی
خاك در امیر فلك بار خوشتر است

خوش نغمه‌زن طرب بود اندر بساط او
چون نغمهٔ هزار بگلزار خوشتراست

گل‌نشانید که آن‌نو گل‌خندان اینجاست
جان‌فشانید که آن‌تازه‌تر ازجان اینجاست

ماه شاید ز فلك سر بزند کز سر مهر
امشب آن‌غیرت‌خورشیددرخشان‌اینجاست

شاید امشب که نتابد بفلك مه که ز مهر
ماه من بارخ چون مهر فروزان اینجاست

پای کوبم بزمین رقص کنان سرو صفت
کآن‌صنم‌باقدچون سروخرامان‌اینجاست

ای صبا مژده بیعقوب حزین ده که ترا
یوسف گمشده با چاه زنخدان اینجاست

دل ز اغیار تهی کن که بود منزل یار
خانه از دیو بپرداز سلیمان اینجاست

خط سبز و لب لعل تو چو دیدم گفتم
خضر اینجا ولب چشمهٔ حیوان اینجاست

زلف بر گرد رخت حلقه اگر زد نه عجب
گنج اینجا بود وافعی پیچان اینجاست

خانهٔ ماست طرب رشك بهشت امشب از آنك
گلی از باغ بهشت آمده مهمان اینجاست

این قد دلربای تو یا سرو کشمر است
این لعل جانفزای تو یا آب کوثر است

گویم اگر که مشك ختن چین طره‌ات
حاشا که مشك چون سر زلفت معطر است

گویی نسیم صبح ز زلف تو می‌وزد
کاینسان دم نسیم سحر روح پرور است

دل می‌طپد چو می‌نگرد زلف سر کجت
آنسان که زیر چنگل شاهین کبوتر است

گویی مگر قیام قیامت بقد تست
کز هر طرف که می گذری شور محشر است

شاید ز در درآیدم آن ماه حلقه مو
هر شب چو حلقه حلقهٔ چشمم سوی در است

ای فتنهٔ زمان تو چه شوری که در جهان
بر هر که بنگرم ز تواش شور در سر است

این روی همچو ماه تو بر قامت چو سرو
یا قرص آفتاب فراز صنوبر است

بر آن سرم که سر بنثارت کنم ولی
شرمم شود ز بسکه متاعی محقر است

از هر طرف که می‌نگرم نقش روی دوست
گویی که در برابر چشمم مصور است

خط است گرد چشمهٔ نوش تو ای پسر
یا رسته گرد آب خضر سبزهٔ تر است

حاشا ز کوی دوست کشم پای را طرب
گر ازدوسوی برسرمن تیغ وخنجر است

این حقهٔ دهان تو یا درج گوهر است
واین صافی لبان تو یا آب کوثر است

آن نفحه‌یی که باد ز زلف تو آورد
خوشبوی‌تر ز رایحهٔ مشك وعنبر است

گویند مهردوست برون کن زدل چسان
بیرون کنم که با گل و آبم مخمر است

با دشمنان موافق و با دوستان بکین
دوران روز گار عجب سفله‌پرور است

ای دل اگر نجات دو عالم طلب کنی
مدح کسی بگو که خدایش ثنا گر است

شاه نجف علی ولی مظهر خدای
کش پایهٔ جلال ز نه چرخ برتر است

گردی ز نعل دلدل او هفت طارم است
عکس ز ماه طلعت او هفت اختر است

مشهور اگر نبودش ام و اب و ولد
من فاش گفتمی که خداوند اکبر است

فرمانروای عرصهٔ ایمان ولی حق
شاهی که ابن عم ووصی پیمبر است

غیر ازعلی که برهمه افلاك حاکم است
غیر ازعلی که برهمه املاك سرور است

با مهر او چه باکم از نار دوزخ است
با حب او چه بیمم از شور محشر است
غم نیست چون تو دوستی ای‌شاه برطرب
گر صد هزار دشمن جانش برابر است

از غم عشق تو یکدم بدل آرامم نیست
بجز از خوردن خون حاصل ایامم نیست
بو که یابم خبری از دل گم گشتهٔ خویش
قاصدی نیست که در کوی‌تو پیغامم نیست
هر سحر شامی و هر شام صباحی دارد
بجز از من که صباحی ز پی شامم نیست
آن چنان دانهٔ خال تو بدامم آورد
که دگر طاقت بیرون‌شدن ازدامم نیست
بره عشق تو گامی چو بیایم از ضعف
طاقت گام نهادن ز پی گامم نیست
راستی بی‌لبت ای ترك حصاری از شور
بی‌نوا یك سر مو در همه اندامم نیست
هر کسی را غم آغازی و انجامی هست
من ز آغاز خبر از غم انجامم نیست
من که در شهر شدم شهره بشیرین سخنی
بجز از شهد لب لعل تو در کامم نیست
آه کزدست‌توای‌دل بسوی حضرت‌دوست
بجز از آه کسی محرم پیغامم نیست
با لب دوست طرب از دهن مدعیان
باك‌ازسرزنش وننگ ز دشنامم نیست

تأویل شعر حافظ

صاحبا درساعتی کاین سینه غم بسیار داشت
یادم آمد از کلامی کآن جناب اظهار داشت

درخصوص شعر حافظ آنکه پرسیدی زمن
بلبلی برگ گلی خوشرنگ درمنقار داشت

نیمه شب غواص گردیدم به بحر ابجدی
تا ببینم این صدف آیا چه در دربار داشت

بلبلی برگ گلی شد سیصد وپنجاه وشش
با علی وبا حسین وبا حسن معیار داشت

برگ گل سبز است دارد او نشانی ازحسن
چون که اودروقت رفتن سبزی رخسار داشت

رنگ گل سرخست دارد او نشانی ازحسین
چون که دروقت شهادت چهرهٔ گلنار داشت

بلبل آن باشدعلی کز فرقت این هردو گل
روز وشب باآه وافغان ناله‌های زار داشت

درحقیقت شعر حافظ خوب سنجیده وصال(۱)
کی طرب اورادراین معنی توان انکار داشت

شکرفشان چو لعل تو شیرین پسر شود
شیرین ز شور عشق تو شوریده سر شود

جز شور پستهٔ لب شیرینت ای پسر
نشنیده کس که طعم نمك چون شکر شود

۱ـ مقصود شاعر تأیید گفتهٔ «وصال شیرازی» است که شعر حافظ را «بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت ... الخ» بحضرت امیرالمؤمنین علی و حسنین علیهم السلام تفسیر کرده بود، وشاعر جملهٔ (بلبلی برگ گلی) را درعدد باآن سه نام مبارك موافق کرده‌است.

گرسرو خوانمت بچمن راستی خطاست
کی سرو همچو قد تو خورشید بر شود
روی تو ماه وخط تو چون هاله گرد ماه
گر مشك سوده هاله بگرد قمر شود
بی‌چشم نیم خواب تو شبها بجای خواب
در دیده نوك هر مژه‌ام نیشتر شود
آرد هرآنکه شام فراق ترا بصبح
از شام عمر و صبح قیامت خبر شود
جز تو که پیش خلق پریوار بگذری
کی آدمی بشکل پری جلوه گر شود
از دیده سیم بارم واز چهره زر دهم
گر ممکنم وصال تو از سیم وزر شود
گر نیشکر بودُ بودم بی‌لب تو زهر
ور زهر هم دهی تو بکامم شکر شود
بیند هرآنکه روی ترا ای پری نژاد
دیوانه سان ز شور لبت جامه در شود
آه مرا بود بدل سخت تو اثر
در سنگ خاره آه اگر کارگر شود
دارم طرب امید که شعر تو در جهان
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

در هر دلی که مهر علی جلوه گر شود
ایمن دلش ز خوف وعذاب سقر شود
آنرا که شمع راه بود نور مرتضی
در ظلمت طریق کی از ره بدر شود

کی گم شود ببادیه از مکر غول راه
آن را که خضر هادی راه سفر شود

آن ره مرو که غول ترا راهزن بود
آن راه رو که خضر ترا راهبر شود

چون می‌شود که برمن خاکی نظر کند
آن سالکی که از نظرش خاك زر شود

شاید مس وجود مرا کیمیا کند
آن رهروی که سنگ بدستش گهرشود

یابدمراد کون‌ومکان‌چون طرب کسی
کز صدق بندهٔ شه جن وبشر شود

ای دل اگر نجات دو عالم طلب کنی
مدح علی بگو که حقت مدحگر شود

حبل‌المتین امام مبین شیر کردگار
کش پایهٔ جلال ز نه چرخ بر شود

تا که دل آگه از آن چاه زنخدان نشود
چون خضرزنده‌ز سرچشمهٔ حیوان نشود

چون خضر زندهٔ جاوید نخواهد گشتن
تا که دل کشتهٔ آن چاه زنخدان نشود

هر که اندر حرم سعی نشد محرم صدق
محرم راز حرم خانهٔ جانان نشود

خاطر جمع ودل شاد کجا خواهد یافت
هر که را کارچو زلف تو پریشان نشود

گویم ار ماه رخت ماه سخنگو نبود
خوانم ار سرو قدت سروخرامان نشود

جلوهٔ خال و خطت نافه و عنبر نکند
قیمت لعل لبت لعل بدخشان نشود

همه مرجان نبود همچو لب لعل نگار
در شهوار همه قطرهٔ باران نشود

همه خاتم نبود خاتم لعل لب یار
همه انگشت چو انگشت سلیمان نشود

دل شیدای مرا سلسله از زلف بنه
تا که سر گشته چو مجنون به بیابان نشود

هر که را کفر سر زلف توشد رشتهٔ دین
کافرم من که دگر باره مسلمان نشود

نیست در صورت اگر فرق بمعنی بنگر
هر که گردید شبان موسی عمران نشود

چون طرب پای ز رفعت ننهد برسر چرخ
هر که مدحت گر سلطان خراسان نشود

نیست اشعار ورا زینت دیوان هرگز
مدح آن شه اگرش زینت دیوان نشود

ز تیغ ابروی خونریز وچشم می آلود
بقصد کشتنم آن مه اشارتی فرمود

بجای ماه عیان آفتاب روشن شد
شبی که دوست دراو برقع ازجمال گشود

گشود برقع و برمن در بهشت گشاد
نمود جلوه واز دل شکیب وصبر ربود

بزخم سینهٔ پسته نمك فشاند ز شور
چو پستهٔ نمکین را بخنده باز نمود

کباب شد دلم از دود آه من پیداست
کباب تا که نسوزد ازو نخیزد دود
ملامتی که مرا مدعی کند در عشق
بود بسینهٔ من همچو تیر زهر آلود
مرا که گندم خال تو سوخت خرمن عقل
ملامت دو جهانم جوی نبخشد سود
هزار شکر که در روز بی کسی مارا
کسی بجز غم جانان غمی ز دل نزدود
غم تو از ازلم سر نوشت شد غم نیست
مرا معلم عشق از ازل چنین فرمود
طرب رسوم قلندروشی کسی داند
که قانع است به بیش و کم و به بود و نبود

ای خوش آن قوم که یك جو غم عالم نخورند
رایگان گر بفروشند جهان را نخرند
این گدایان تهی‌دست که بینی در شهر
خاك راهند ولی صاحب گنج گهرند
سر بتاج جم و کاووس نیارند فرود
با وجودی که برهنه تن و بی‌پا و سرند
خرم آن باده کشانی که بمیخانهٔ عشق
مست افتاده و از دور جهان بی‌خبرند
عارفانی که نظر در رخ جانان دارند
همه چون آینه روشندل و صافی نظرند
آن کسان را که نشد خاك درت سرمهٔ چشم
نتوان گفت که از مردم صاحب بصرند

عاشقان زهر اگر از کف معشوق بود

بستانند و بشیرینی شکر بخورند

قیمت لعل بتان نیست بجز خون جگر

زآنکه این طایفه پرورده بخون جگرند

بسر و موی تو یك مو نفروشم ز سرت

یك سر موی ترا گر بدو عالم بخرند

هر کجا بگذری ای ماه تو با زلف سیاه

خلق حیران تماشای تو از بام و درند

پدر پیر باندرز من این نکته سرود

قدر پیران مشکن زانکه بجای پدرند

فرصتی نیست چو در زندگی آن به که کسان

فرصتی گر بدهد دست غنیمت شمرند

ثمری خوشتر از آزادگی ای سرو مجو

پس که گفته‌است که آزاده‌دلان بی‌ثمرند

آن کسان را که هنر باشد و دولت نبود

چون طرب با همهٔ با هنری بی‌هنرند

شاه فرمود که این طرفه غزل را شعرا

همه گویند ویکی از دگری خوبترند

شاه مسعود که آیند بدربانی او

خسروانی که‌همه صاحب تاج و کمرند

حاش لله چو قدت سرو ز کشمر خیزد

یا ز نوشاد چو تو نوش لبی برخیزد

نه چو رویت بفلك ماه منور تابد

نه چو قدت ز چمن شاخ صنوبر خیزد

شهر پر عنبر سارا کند و مشك تتار
هر نسیمی که از آن زلف معنبر خیزد
بنگر آه شرر بار که خیزد ز دلم
گر ندیدی که چسان شعله ز آذر خیزد
یوسف مصر ملاحت تویی از مصر اگر
بحلاوت چو لبت قند مکرر خیزد
ای بت آن کس که شبی زلف ترا دید بخواب
صبح از خواب چو زلفین تو کافر خیزد
نقش روی تو اگر آزر و مانی بینند
آه حسرت ز دل مانی و آزر خیزد
با چنین قامت اگر سوی قیامت گذری
محشر دیگری اندر صف محشر خیزد
هر شب از دوری و وصل لب تو چون من و جام
گریه از بلبله و خنده ز ساغر خیزد
خیزدم تا بفلك ناله ز دل چون که بناز
بی‌خبر از برم آن ترك سمنبر خیزد
بس که از خنجر بیداد تو خون ریخت بخاك
با همه سنگدلی ناله ز خنجر خیزد
زلف مشکین تو بر چهرهٔ رنگین تو چیست
دود عودیست که از تافته مجمر خیزد
گر سمندر نگرد آتش عشق تو چو من
دود از سینه تف از جان سمندر خیزد
از دل سوخته آهم بچه ماند شب هجر
چون شراری است که از تابش اخگر خیزد

عاشق آنست که در بادیهٔ عشق طرب
اگر از پای بیفتاد ز سر برخیزد
شاه از اختر گردون بستاند دادم
گر بخون ریختنم گردش اختر خیزد

دل زآن دهان تنگ نشانم نمی‌دهد
خون گشته، ره بسرّ نهانم نمی‌دهد
می‌خواهم آنکه سیر ببینم رخش ولی
روز وداع گریه امانم نمی‌دهد
غم بس که تنگ سینهٔ من کرده آه‌آه
در سینه آه راه فغانم نمی‌دهد
گردید همچوموی تنم کزچه رونگار
راهی چو موی خود بمیانم نمی‌دهد
بردست، بهر بوسهٔ او جان نهاده‌ام
دردا که گیرد اینم و آنم نمی‌دهد
بی شکرش ز دور زنم دست غم بسر
ره چون مگس اگر بدکانم نمی‌دهد
ارزان متاع جان و بهای لبش گران
ارزان دهم ولیك گرانم نمی‌دهد
خواهدزبان‌سخن کندازهجروسوزعشق
یارایی سخن بزبانم نمی‌دهد
جز نقطه کز دهان تو دارد نشانه‌یی
کس آگهی ز سر نهانم نمی‌دهد
خواهم که از بهار تو یابم تمتعی
مهلت چه سود باد خزانم نمی‌دهد

خواهم بزیر زلف ببینم رخت ولی
شیطان گذر بباغ جنانم نمی‌دهد

خواهم کنم درنگ بمیخانه مدتی
فرصت شتاب دور زمانم نمی‌دهد

سازم مکان بدیر مغان از صفا اگر
شیخ از ریا بکعبه مکانم نمی‌دهد

دوران بخاك درگه دونان پی دونان
می‌ریزد آبرویم و نانم نمی‌دهد

گویند بوسه‌یی بستان از لب نگار
خواهم طرب از او بستانم نمی‌دهد

کی چون لب توشهد وشکر ریزدم زشعر
یاری اگر لبت ببیانم نمی‌دهد

شهان که افسر شاهی بپادشا بخشند
شود که مملکت فقر برگدا بخشند

دعا ز زنده دلان وز ژنده پوشان خواه
که مدعای دو عالم بیك دعا بخشند

دوا ز دوست بود درد هم بود از دوست
تو درد خواه که درد ترا دوا بخشند

بقا اگر طلبی خیمه زن بملك فنا
که تا فنا نشوی کی ترا بقا بخشند

طواف کعبهٔ عشق ار کنی مقیمانش
ترا مقام حرم حرمت صفا بخشند

قد خمیده و پشت دوتای عاشق را
مگر بتان بخم طرهٔ دوتا بخشند

بود چو گنج ولا در بلا ، بلی آن را
که می‌دهند ولا از ازل بلا بخشند

مبین بجام سفالین می کشان کاین قوم
بجم بمیکده جام جهان نما بخشند

گدای راه نشین‌اند لیکن از همت
ملوك را کمر و افسر و قبا بخشند

در آن مقام که بخشند جرم اهل گناه
بدوستی علی نیز جرم ما بخشند

مدار بیم ز روز جزا طرب که ترا
بعترت نبی و آل مرتضی بخشند

بتان چو بوسه‌یی از لعل جان‌فزا بخشند
حیات خضر ز سرچشمهٔ بقا بخشند

کسان که تاج بشاهان دهند شایدا گر
چهار ترك کلاه نمد بما بخشند

بخاك راه نظر گر کنند درویشان
بخاك از نظری قدر کیمیا بخشند

خدا کند که مرا زاهدان به پیر مغان
بیك پیالهٔ می در ره خدا بخشند

بیا بمیکده وجام زن چو جم که ترا
رموز غیب ز جام جهان نما بخشند

قلندران سراپا برهنه را نازم
که تاج بر مه و بر آسمان قبا بخشند

بدوستان صفا صاف همچو آینه باش
که همچو آینه‌ات از صفا صفا بخشد

بهای کشتهٔ شمشیر عشق باشد عشق
بروز حشر چو خواهند خونبها بخشند

بتان که رنگ بیاقوت می‌دهند از لعل
ز هجر روی مرا رنگ کهربا بخشند

قدم بچشم طرب شاید ار نهند آنان
که خاك را بقدم کار توتیا بخشند

در آن بساط که بخشند هر که را بکسی
مرا ببندگی شاه اولیا بخشند

چنان بهستیت از خویش عاشقان رستند
که کس گمان نبرد نیستند یا هستند

خوش آن گروه که پیوند مهر ورشتهٔ عهد
ز هردو کون بریدند و با تو پیوستند

ز هردو کون بریدند رشتهٔ پیوند
کسان که رشتهٔ الفت بموی تو بستند

دو ترك چشم تو پیوسته ای کمان ابرو
بقصد کشتن عشاق تیغ بر دستند

مبند دل بسر زلف نیکوان کاین قوم
هزار عهد ببستند و باز بشکستند

چه حاجتست بمینای باده ساقی بزم
که بی‌شراب ز چشم تو میکشان مستند

جهان وهرچه دراوهست هیچ درهیچ است
خوش آن کسان که‌ازاین‌دامگه‌برون‌جستند

درون آتش سوزان و از سر دو جهان
بلاکشان تو برخاستند و بنشستند

طرب بدیده کشد خاکپای آن مردم
که همچوخاك بچشم جهانیان پستند

باده ننوشم خمار اگر بگذارد
عشق نورزم بهار اگر بگذارد

باده پرستی نمی کنم من ومستی
مستی چشم نگار اگر بگذارد

درشب هجران بخود چومار نپیچم
پیچ وخم زلف یار اگر بگذارد

توشه ز گنج رخت ببوسه توان برد
آن سرزلف چو مار اگر بگذارد

هجرووصال تو خارو گل بودای گل
گل بکف آریم خار اگر بگذارد

با سر زلفت کنم شماره غم دل
درد دل بی‌شمار اگر بگذارد

دیده شود روشن از جمال چوروزت
گریهٔ شبهای تار اگر بگذارد

دل بخم زلف تو قرار بگیرد
زلف تو دردل قرار اگر بگذارد

دست زخون طرب نگار کند خصم
کلك بدایع نگار اگر بگذارد

از طلعت چون ماه تو تا پرده برافتاد
از چشم فلك جلوهٔ شمس و قمر افتاد

فرهاد صفت کوهکنی پیشه گرفتم
تا بر سر من شور تو شیرین پسر افتاد

در پردهٔ دل ، راز غمت هرچه نهفتم
آن راز نهان عاقبت از پرده در افتاد

گفتم سپر صبر بر تیغ تو آرم
اکنون چه بودچاره که از کف سپر افتاد

آگاه شد از راز دو عالم بیکی جام
درمیکده هر کس که چومن بی‌خبر افتاد

در پرده شد از شرم رخت حور بهشتی
از روی دلارای تو تا پرده برافتاد

احوال دلم پرسی اگر در غم لعلت
چون قطرهٔ خونی شد واز چشم تر افتاد

با نیشکر از قند لبت رفت حدیثی
شور از لب شیرین تو در نیشکر افتاد

از شمس وقمر روی زمین گشت منور
تا پرتو حسن تو بشمس و قمر افتاد

شور لب شیرین تو ای خسرو خوبان
دیریست چو فرهاد طرب را بسر افتاد

دو گل عذار که از دوستان یکدگرند
دو نوگلند که هم بوستان یکدگرند

بجام باده شراب و بدست ساقی جام
حیات یکدگرند و روان یکدگرند

دو خط سبز تو در بوستان عارض تو
دو طوطیند که هم آشیان یکدگرند

دل من‌ودل مجنون بکوه ودشت جنون
چو باد در طلبت همعنان یکدگرند

بهشت طلعت و نخل قد نگار بهم
درخت طوبی وباغ جنان یکدگرند

مبند دل بنسیم صبا و عهد بتان
که در شکستن‌پیمان بسان یکدگرند

میان لاغر یار و دهان تنگ نگار
ز لاغری و ز تنگی نشان یکدگرند

دلم سخن ز لب تنگ ار کند چه عجب
که این دو واقف سر نهان یکدگرند

حدیث بلبل و گل از زبان هم بشنو

که در بیان محبت زبان یکدگرند

بباغ بلبل و در بوستان عشق طرب

بخوش‌سرایی همداستان یکدگرند

سبو بدوش ز میخانه میفروش آمد

حریف مجلس رندان باده نوش آمد

رسید فصل گل وخم مل بجوش آمد

ز شور گل بچمن مرغ درخروش آمد

امام شهر که انکار میکشان می کرد

ز سوی میکده دیدم سبو بدوش آمد

دهید مژده باهل‌حرم که مست‌وخراب

ز سوی دیر مغان رند خرقه‌پوش آمد

دلم ز زخمهٔ هجران و گوشمال فراق

چودف بناله‌وچون‌چنگ درخروش آمد

بخواب چشم خمار ترا چو نرگس‌دید

ز خواب صبح وخمار سحر بهوش آمد

مگر حدیثی از آن زلف مشکبار شنید

که نافه رابدل‌ازرشك‌خون‌بجوش آمد

رقیب رفت بدر چون ز در درآمد یار

بحکم آن که رود دیوچون‌سروش آمد

رسید سیل سرشك از غم تو دوش بساق

گذشت امشبم از ساق تا بدوش آمد

طرب که همچو گل‌ازخنده باز ننشستی

چه اوفتاد که سوسن‌صفت خموش آمد

بنوش باده که دوش ازسروش غیب همی
نوید رحمت عامم بگوش هوش آمد
امید رحمت بهتر بود ز بیم عذاب
مراین لطیفهٔ غیبم سحر بگوش آمد

از ملاحت لب لعلت بنمکدان ماند
وز صباحت رخ خوبت بگلستان ماند
نیست حاجت بتماشای گلستان ما را
کز طراوت رخ خوب تو ببستان ماند
نسخ شد سبزهٔ ریحان بچمن ازخط تو
چون غبار خط سبز تو بریحان ماند
در بر نقطه چو گویم سخنی از دهنت
نقطه پیش دهن تنگ تو حیران ماند
مرغ دل از قفس زلف کنی چون آزاد
دور از زلف تو در ناله و افغان ماند
دهنت حقهٔ لؤلؤ بود و لعل لبت
می‌توان گفت‌زسرخی که بمرجان‌ماند
هر که بینی همه پیمانهٔ پیمان شکنند
غیر پیمانه که او بر سر پیمان ماند
زینت دفتر خود ساز طرب مدح ملک
آن شهی کش فلک پیر بدربان ماند
ظل سلطان شه با ذل ملک ملک ستان
که کفش گاه کرم ابر درافشان ماند

جمال ماه من از زیر زلف پیدا شد
خبر دهید که خورشید شب هویدا شد

نسیم زلف تو ای آهوی ختایی من
گذر بجانب چین کرد و نافه بویا شد

تو گویی آنکه مه و مهر کرده‌اند قران
چو جام در کف آن ماه مجلس‌آرا شد

ستاده پای بگل سرو جویبار مگر
بطرف جوی روان یار سرو بالا شد

بشیر عشق بیعقوب جان بشارت داد
که یوسف دل گم گشته باز پیدا شد

متاع عقل بدست خود آورد هیهات
کسی که در سر بازار عشق رسوا شد

اگر که شانه پریشان نمود زلف ترا
خوشم که مایهٔ جمعیت دل ما شد

بیا بدیدهٔ من بین که از غم لب تو
روان ز هر مژه‌ام اشك همچو دریا شد

بر آن لب نمکین بوسه‌یی طرب زد و گفت
هزار شکر که درد دلم مداوا شد

کسی که بر سر کوی وفا فنا گردد
چو خضر زنده ز سرچشمهٔ بقا گردد

اگر در آینه بینم نشان روی ترا
دلم چو آینه جام جهان نما گردد

کسی که بر دم شمشیر عشق روی نهاد
رواست گر ز صفا کام او روا گردد

اگر که تیغ زند دوست عاشق آن باشد
که سینه‌اش هدف ناوك بلا گردد

نه هر که دم ز تکلم زند کلیم بود
نه هر که گشت شبان صاحب عصا گردد

بهر طرف گذرد ماه من بدین قامت
قیامتی دگر از آن طرف بپا گردد

هزار پیرهن جان چو غنچه چاك خورد
اگر لبت بتبسم چو غنچه وا گردد

کسی که خویش کند آشنای خنجر عشق
خلیل وار بر یار آشنا گردد

مراد هر دو جهان یافت چون طرب آن کس
که مادح خلف الصدق مرتضا گردد

بآب چشمهٔ حیوان رسد چو خضر کسی
که خاك درگه سلطان کربلا گردد

برو به کرب بلا کیمیا اگر طلبی
که مس قلب در آن خاك کیمیا گردد

فدای خاك در او شوم که از ره قدر
بدیدهٔ ملك آن خاك توتیا گردد

چو چین طره‌ات ای ترك مشکسا گردد
ز رشك خون بجگر آهوی ختا گردد

مگر قیام قیامت بقد و قامت تست
که چون قیام کنی محشری بپا گردد

هوای شهر شود رشك چین ز خوشبویی
ز چین زلف تو تاری اگر رها گردد

هزار پیرهن جان چو گل شود صد چاك
اگر لبت به تبسم چو غنچه وا گردد

ز هجر چشمهٔ جان پرور لب تو همی
روان ز چشم من از اشك چشمه‌ها گردد
ببند زلف دو تای تو ای بت یکتا
عجب مدار اگر قامتم دو تا گردد
روا مدار ز دوری لعل خود ای دوست
عقیق عارض من رنگ کهربا گردد
بخواب چاك گریبانت ار شبی بینم
چو صبح پیرهنم چاك چون قبا گردد
سرای پیر مغان را هر آنکه خدمت کرد
روا بود ملکش خادم سرا گردد
خدا کند که پس از من ز خاك قالب من
کنند خشت وخرابات از او بنا گردد
ملامت من هجران کشیده را نکند
کسی اگر بغم هجر مبتلا گردد
عجب نباشد اگر من گدای عشق شدم
شه ار بکوی خرابات شد گدا گردد
چه می‌شود نظری بر طرب زمهر کند
مهی که از نظرش خاك کیمیا گردد

مشك‌مویان تا پریشان زلف پرچین کرده‌اند
رایگان مشك ختا و نافهٔ چین کرده‌اند
خال مشکین را بتان غارتگر دل ساخته
زلف پرچین را نکویان رهزن‌دین کرده‌اند
در بهای بوسه‌یی از لعل شیرینت نثار
تلخ‌کامان بلاکش جان شیرین کرده‌اند

گلرخان شهر از گلزار عارض جای گل
خون دل در دامن گلچین مسکین کرده اند
این حنا نبود که بینی بر سر انگشت بتان
از دل خونین من سر پنجه رنگین کرده اند
باده نبود ساقیان در جام مستان ریختند
خون جم باشد که در جام جهان بین کرده اند
خون دل خوردن نباشد کار امروزین من
قسمتم خون خوردن از روز نخستین کرده اند
ای دل از چاه طبیعت یوسف آسا شو برون
کز برایت مصر جان را زیب و آذین کرده اند
دختر طبع طرب را عقدبندان ازل
مهر شاه دین علی را نقد کابین کرده اند

ای خوش آنشب که بدستم سر گیسوی تو بود
مو بمو شرح غمم با شکن موی تو بود
رهزن دین و دل آدم و حوا ز نخست
زلف شیطان صفت و خال چو هندوی تو بود
رنجهایی که پی آب بقا خضر کشید
غرضش یافتن خاك سر کوی تو بود
چه خرابات و چه مسجد چه کلیسا چه حرم
هر طرف روی نمودم نظرم سوی تو بود
کی توانست که خورشید جهان آراید
گر نه یك ذره در او مهر مه روی تو بود
آن همه وصف که می کرد ز طوبی واعظ
راستی آن همه وصف قد دلجوی تو بود

دل دیوانه کجا داشت بیك خانه قرار
گرنه زنجیری آن سلسلهٔ موی تو بود
آن که شیران جهان را همه دربند کشید
طرهٔ پرشکن و چشم بی‌آهوی تو بود
آن که جانبخشی‌ازاو یافت مسیحا بسخن
درحقیقت لب جانبخش سخنگوی تو بود
آن که هاروت ازاوجادویی آموخت بدهر
چشم سحار تو و غمزهٔ جادوی تو بود
آن که یك فرقه بناوك‌زد ویك‌فرقه بتیغ
تیر مژگان تو وتیغ دو ابروی تو بود
عقل دیوانه که زد لاف شجاعت ای عشق
گوییا بی‌خبر از قوت بازوی تو بود
فتنه در عهد وزیر شه عادل نبود
فتنه گر کرد کسی غمزهٔ جادوی تو بود
ای وزیری که بهر کس نگرم از کرمت
چون طرب ازره اخلاص دعاگوی‌تو بود

پیك دلدار چو از جانب شیراز آید
جان رفته ز تنم باز بتن باز آید
شور چون نی فکنم درهمه شهرارلب من
نفسی با لب شیرین تو دمساز آید
دل بشکسته پرم همچو کبوتر از شوق
بهوای سر کوی تو بپرواز آید
هر که از تیغ غمت باك کند بلهوس است
عاشق آنست که بر تیغ تو جانباز آید

دل طپد همچو کبوتر ببر آن دم که مرا
یاد از آن طرهٔ چون چنگل شهباز آید

گوش جان باز کن ای موسی دل دره عشق
تا بگوش دلت از هر شجر آواز آید

به نظیری و ظهیرم نبود کار طرب
اگرم سعدی ایام ز شیراز آید

صاحب محترم بنده سها آن که ز مهر(۱)
همچو عیسی ز سخن صاحب اعجاز آید

آن که صیت سخنش رفته ز اهواز بهند
که خراجش شکر از هند باهواز آید

تا آفتاب روی توام در نظر بود
کی آفتاب در نظرم جلوه گر بود

جز پستهٔ دهان شکرخندت ای پسر
پسته ندیده‌ام که بطعم شکر بود

رخسار وقامت تو ، ندیده است راستی
آن کس که گفت سروسهی بی‌ثمر بود

گر تیر می‌زنی تو، دل من هدف شود
ور تیغ می کشی تو ، سر من سپر بود

اشکم زهجر لعل توای سیل خانه‌کن
جاری بسان سیل بهر رهگذر بود

باریك تا چو مو شدم اندر میان تو
دیدم ز مو میان تو باریکتر بود

۱ـ این غزل مربوطست بسالهای ۱۳۰۱-۱۳۰۳ که برادرش «سها» بشیراز رفته بود؛ رجوع شود بمقدمه (ج ـ ه)

در حیرتم که آدمیی یا فرشتهیی
کاینگونه لطف وحسن نه حد بشر بود
گفتم که صبر در غم عشقت کنم ولی
هرروز صبر کمتر و غم بیشتر بود
درچشم من ز مردمی‌ای نورهردوچشم
خاك در سرای تو کحل بصر بود
گر آفتاب روی تو گویم بروشنی
کی آفتاب سرو قد و سیمبر بود
در آهن آه سردم اثر کرد آه‌آه
کاندر دل چو آهن تو بی‌اثر بود
تاشد زجام عشق طرب بی‌خبرزخویش
او را ز سر جام جهان‌بین خبر بود
دیوانگان عشق بمنزل رسیده‌اند
عاقل هنوز در ره بوك و مگر بوَد

خورشید رویم ازنازچون‌جا بپشت زین کرد
گفتی که شیروخورشیدبایکد گرقرین کرد
بر پشت برق خورشید دیدند آشکارا
خورشید رویم از ناز تا جا بپشت زین کرد
ما را ببوی زلفش دیوانه کرد و مدهوش
آن کس که زلف اورا غیرت‌فزای چین کرد
ای آنکه روی خوبت‌خورشید راخجل‌ساخت
وی آنکه سرو قدت شمشاد را غمین کرد
بر کویت ای بهشتی هردم صبا گذرداشت
چون‌سرمه خاك راهت درچشم حورعین کرد

هر کس که صورتت دید ای ماه مهرمنظر
صد ره تبارك الله بر صورت آفرین کرد

با دوست مدعی را دیدم طرب چو گفتم
یارب ز کین که جم را با اهرمن قرین کرد

خط و لبش چو دیدم گفتم که پور آدم
عیسی خوش نفس را با خضر همنشین کرد

از آن زمان که دلم با تو آشنایی کرد
چه جای غیر که از خویشتن جدایی کرد

ضرورتست که گردد ز خویش بیگانه
هر آنکه با سر زلف تو آشنایی کرد

باعتماد وفا شاد کرد خاطر من
وفا بجای نیاورد و بی‌وفایی کرد

گرفت آینه را زنگ غم زشرم رخت
چو در برابر روی تو خودنمایی کرد

هزار عقدهٔ غم باز کرد از دل من
چو باد از سر زلفت گره گشایی کرد

مرا بدانهٔ خال تو دل بدام ببست
کسی که زلف ترا دام دلربایی کرد

نسیم صبح بود مشکسای و غالیه بیز
مگر صبا ز دو زلف تو مشکسایی کرد

فشاند دامن همت بخواجگی دو کون
هر آنکه بر در پیر مغان گدایی کرد

مراد خویش ز کون و مکان کسی دارد
طرب که تکیه بر الطاف کبریایی کرد

هر آنکه بر در پیر مغان گدایی کرد
گدای عشق شد و ترك پادشایی کرد
بشاه عشق بنازم که خاکسار درش
گدای خاك نشین بود و پادشایی کرد
خوش آن غریب که یك شب بتارزلف حبیب
حدیث روز وصال وشب جدایی کرد
بجای آینه خورشید گشت آینه دار
مهم چو در بر آیینه خودنمایی کرد
دم نسیم صبا مشکسا و نافه گشاست
مگر زچین دو زلف تو مشکسایی کرد
ز قول غول دراین ره کسی نشد گمراه
که خضر رهبر او بود ورهنمایی کرد
طرب مده تو ز کف پیشهٔ وفاداری
اگر چه یار جفاکار بی‌وفایی کرد

آنکه یك لحظه دوصد دل ز غم آزاد کند
چه شود گر دل غمدیدهٔ ما شاد کند
آنکه صد گنج روان هست بزیر قدمش
شود آیا که خرابی من آباد کند
بی‌ستون گر شنود نالهٔ جانکاه مرا
کی دگر یاد ز جان کندن فرهاد کند
هست این زال جهان تازه‌عروسی که خضاب
همه از خون دل و دیدهٔ داماد کند
سرو بالای من آندم که ببستان گذرد
سرو را بندهٔ خود سازد و آزاد کند

گر ببستان قدچون سرو تو بیند شمشاد
راستی جلوه کجا پیش تو شمشاد کند
هرشب از دست سر زلف تو دل می‌نالد
عجبی نیست گر افعی زده فریاد کند
در دل تو ننماید اثری آه طرب
گرچه صد رخنه ازاو دردل پولاد کند

شوخی چو تو در تبت وفرخار نباشد
مشکی چو دو زلف تو بتاتار نباشد
خوانم مه وسرو ارقد و رخسار تو حاشا
مه غالیه مو ، سرو سمن بار نباشد
چون قند لبت شکر از اهواز نخیزد
چون زلف کجت عقرب جرار نباشد
غیراز گل روی تو که بی‌خارشکفته است
در باغ جهان یك گل بی‌خار نباشد
احوال گرفتاری دل در غم زلفت
آن مرغ نداند که گرفتار نباشد
کی بوسه زند بر صدف لعل تو آن کو
چشمش صدف لؤلؤ شهوار نباشد
از چیست سیه زلف تو برروی چو خلدت
در خلد اگر جای سیه کار نباشد
غمخواری ما را تو کن ای دوست که‌مارا
غیر از تو کسی مونس وغمخوار نباشد
یوسف رخم ار بر سر بازار خرامد
یوسف دگرش هیچ خریدار نباشد

با ما سخن از عشق بگویید که ما را
کاری بجهان خوشتر از این کار نباشد
جز نام تو در کعبه و بتخانه نگنجد
جز ذکر تو در سبحه و زنار نباشد
از خواجگی کون و مکانش چه تمتع
هر کس که غلام شه ابرار نباشد
سلطان نجف شیر خدا صهر پیمبر
شاهی که جز او سید وسالار نباشد
آن شاه فلك رتبه که در بارگه قدر
ما را بجز از بندگیش کار نباشد
شاهی که جز او مظهر آیات نیاید
شاهی که جز او مظهر اسرار نباشد
شاها نظری کن بطرب زانکه زشاهان
بر حال گدایان نظری عار نباشد

کس در دل ما غیر غم یار نباشد
خلوتگه دل منزل اغیار نباشد
خورشید بنور رخ دلدار نتابد
دلجوی صنوبر چو قد یار نباشد
خواهم که دهم شرح غم عشق ولیکن
هر دل بجهان محرم اسرار نباشد
آزاد نباشد چو من از قید دو عالم
آن کو بدو زلف تو گرفتار نباشد
با صورت دیوار تفاوت نکند هیچ
آن را که دلی باشد و دلدار نباشد

کی آینهٔ طلعت دلدار ببینی
گر آینه‌ات پاك ز زنگار نباشد
آن کش ز محبت نبود جام جهان بین
از گردش ایام خبر دار نباشد
گر ماه بگویم رخ چون ماه تو جانا
مه را شکن طرهٔ طرار نباشد
ور سرو چمن قامت دلجوی تو خوانم
سرو چمنی صاحب رفتار نباشد
هرچند شکر بار لب نی‌شکر آمد
اما چو لب یار شکر بار نباشد
هرچند که خونخوار بود شیر ولیکن
چون آهوی چشمان تو خونخوار نباشد
دل چون بکشد بار غمت را که زسختی
در کوه گران طاقت این بار نباشد
کی همچوطرب کام زگیتی برد آن کو
مدحتگر سالار جهاندار نباشد
دریای کرم صاحب دیوان که ببخشش
زر را بکف جودش معیار نباشد
مانند دلش بحر گهر خیز نیاید
مانند کفش ابر درربار نباشد

ماه شرمنده از آن طلعت زیبا باشد
سرو پا در گل ازآن قامت رعنا باشد
بسر کشتهٔ خود کاش نهادی قدمی
آنکه از لعل روانبخش مسیحا باشد
هرشب از دوری زلف ورخت ای ماه مرا
دیده از اشك روان غیرت دریا باشد

ای دل ار حل معما طلبی باده بنوش
باده نزدیك خرد حل معما باشد

مست از آن ساغر و آن باده و آن میناشو
که جزاین باده واین ساغر ومینا باشد

مثل خط تو بر عارض تو دانی چیست
گرد خورشید خطی غالیه آسا باشد

تاب خورشید کجا دیدهٔ خفاش آرد
شب مهتاب کجا جلوهٔ جوزا باشد

دیده خواهم که ببیند رخ آن ماه منیر
که ز هر ذره چو خورشید هویدا باشد

از سر زلف چو زنجیر تو ای رشك پری
بند بر پای دل عاقل و شیدا باشد

وامق دیگری امروز منم در غم تو
روی خوب تو مرا چهرهٔ عذرا باشد

دل و دین از پی یغمای تو بر کف دارم
اگر ای ترك ترا میل بیغما باشد

یوسف حسن تو نازم که بمصر خوبی
روشن از پرتو او چشم زلیخا باشد

طایر روح طرب چونکه در آید زقفس
برسر کوی تواش منزل ومأوا باشد

گر گویمت که ماهی بس اشتباه باشد
کی ماه را برخسار زلف سیاه باشد

گر گویمت که سروی کی درقبا بود سرو
ورخوانمت که ماهی مه بی کلاه باشد

آن زلف عنبرینت وان لعل شکرینت
آن راحت دل وجان وان دام راه باشد
زاهد گناه داند عشق جمال خوبان
من خود گناه کارم گر این گناه باشد
تا برسرش گذارد پایی ز لطف دلدار
جان آرزو نماید تا خاك راه باشد
گرخواست مفتی عشق ازدل گواه عشقت
دو چشم خونفشانم یکسر گواه باشد
در زیر بار عشقت جز جسم ناتوانم
کس ناشنیده کوهی بردوش کاه باشد
در راه عشق ای دل خضر رهی بدست آر
کوه است وبار سنگین کوریم وچاه باشد
شاید ز در درآیی در حلقهٔ محبان
مانند حلقهٔ در چشم براه باشد
با روی روشن تو روشن شبم چو روزاست
بی شام طرهٔ تو روزم سیاه باشد
هر کس که چون طرب نیست خاك ره عزیزان
در مجمع عزیزان او را چه راه باشد

دل من منزل جانانه باشد — که جای گنج درویرانه باشد
کسی کو آشنای عشق او شد — ز خویش و آشنا بیگانه باشد
ز هرسو پرتو حسن تو بینم — اگر کعبه و گر بتخانه باشد
دل من زان سبب شد منزل عشق — که جای گنج در ویرانه باشد
برای بردن دل زلف و خالت — بود آن دام واین یك دانه باشد
دلم صدچاك شد چون شانه زین غم — که زلف تو بدست شانه باشد

بیادزلف چون‌زنجیرت ای‌دوست دل فرزانه ام دیوانه باشد
بدفع درد و غم ساقی بیاور از آن دارو که در پیمانه باشد
بگرد شمع روی یارم از شوق
طرب هرسو بسی پروانه باشد

آن پسته لب که خندهٔ سر بسته می‌زند
از شور خنده بر دهن پسته می‌زند
آن سنگدل ز سنگدلی شیشهٔ دلم
بشکست وسنگ بر سر بشکسته می‌زند
گفتم دلم چو خست ز پیکان او برست
وآن ترك تیر غم بدل خسته می‌زند
گویم بتیر غمزه ندانسته زد مرا
دانم خطا نکرده و دانسته می‌زند
او سخت می‌زند بسرم تیغ ومن ز شوق
گویم دریغ و درد که آهسته می‌زند
گلدسته‌یی است روی تو در باغ دلبری
کز ناز خنده ها بگل دسته می‌زند
یك ره اگر که دزد زند راه کاروان
دزدیست ابروی تو که پیوسته می‌زند
بادا شکسته دست ستمگر طرب که باز
سنگ ستم بطایر پر بسته می‌زند

هر که در کوی خرابات قراری دارد
گرد خویش از همه آفات حصاری دارد
دلم از دنیی و غوغای خلایق بگرفت
خرم آن کس که ازین ورطه کناری دارد

هر که بر دست سر زلف نگاری دارد
در دل آرام و بتن صبر و قراری دارد
بسوی مشك ختا گر برود عین خطاست
هر که بر دست سر طرهٔ یاری دارد
از سر زلف و خدنگ مژه آن ترك پسر
خسته و بسته بهر گوشه شکاری دارد
داغ دار است دل لاله از آن روی بباغ
که چو من داغ رخ لاله عذاری دارد
بوی جان می‌شنوم از نفس باد صبا
مگر از کوی دل آرام گذاری دارد
بکشد صد سپه دل بیکی تیر نگاه
عرصهٔ عشق عجب شاه سواری دارد
یارب این گلشن معنی چه ریاضست مگر
که گل آید بنظر هر خس وخاری دارد
بسرزلف تو از کون ومکان دست بشست
تا که دل بر سر زلف تو قراری دارد
دل بجز زلف تو حاشا که قراری گیرد
جان بجز کوی تو حاشا که دیاری دارد
طرب از نیك و بد دهر مشو شاد وغمین
هر غمی شادی وهر هجر کناری دارد

مهی کز آینهٔ آفتاب رو دارد
دلی بسختی پولاد وسنگ ورو دارد
نه من بحلقهٔ مویش اسیر گشتم و بس
هزار سلسله چون من اسیر مو دارد

قدم بدیدهٔ من راستی بنه ای سرو
که جای سرو سهی در کنار جو دارد
کشیده خنجر و سرمست می‌رسد گویی
خیال قتل من آن ترك جنگجو دارد
ز هر طرف گذرد با چنین جمال، مهم
نظاره گر ز در و دشت و بام و کو دارد
عجب مدار اگر آن ترك تندخو باشد
که تندخوست هر آنکس رخی نکو دارد
بیك پیاله مرا زنده کرد ساقی بزم
ندانم آن که چه آبیست در سبو دارد
برنگ وبوی مثل مشك و گل بودلیکن
نه گل به‌پیش تو رنگ و نه مشك بو دارد
شهید عشق بمحراب ابروی معشوق
وضو ز خون و ز خونابه شست وشو دارد
زآب خضر بود بی‌نیاز خشك لبی
کز آب خنجر معشوق تر گلو دارد
مرا دلیست که شبهای تار تا گه صبح
بیاد زلف تو با باد گفت وگو دارد
من ضعیف وتمنای وصلش این عجب‌است
که مور ملك سلیمانی آرزو دارد
ز تیغ ابروی خونریز پاره کرد دلم
کنون ز سوزن مژگان سر رفو دارد
زآب دیده اگر دل حذر کند نه عجب
که سیل از پی و دریا به پیش رو دارد

مبند دل بعروس زمانه کاین غدار
حنای دست ز خون هزار شو دارد
مخور فریب زوسواس شیخ کاین مکار
بجای آب ز خون کسان وضو دارد
سیاه روز طرب شد زهجر روی مهی
که آفتاب فلك روشنی ازو دارد

ای خوش آن بنده که همچون تو خدایی دارد
نه امید از کس و نه راه بجایی دارد
پادشاهی کند آن کس که بود بندهٔ تو
ای خوش آن بنده که همچون تو خدایی دارد
من گدای توام ای شاه که در ملك وجود
هر گدا شاهی و هر شاه گدایی دارد
هر کسی را بکسی چشم عطایی باشد
بنده دارد بتو گر چشم عطایی دارد
حرم دل که صفا گاه رخ دوست بود
از رخ دوست جمالی و صفایی دارد
بره آب بقا گم نشود در ظلمات
هر که ای خضر چو تو راهنمایی دارد
طرب از سایهٔ الطاف تو ای خسرو حسن
مگسی بود و کنون فر همایی دارد
بجز از درد فراق تو که بی‌درمانست
هر دوا دردی و هر درد دوایی دارد
من نه تنها ببلای تو گرفتار شدم
هر که از اهل ولا گشت بلایی دارد

ناامیدم مکن ای شاه ز درگاه کرم
که بتو بنده امیدی و رجایی دارد

تو ناز کن که بناز تو جان کنیم نیاز
که نازنینی و زیبنده از تو باشد ناز

دم نسیم بود مشك بیز و غالیه سا
مگر صبا گرهی کرد از دو زلف تو باز

اسیر طرهٔ مشکین تست مرغ دلم
بدان صفت که بود صعوه‌یی بچنگل باز

چگونه دل رهد از شستت ای کمان ابرو
که ترك چشم تو پیوسته است تیرانداز

نخواهی ار ز قفایت زبان برون آرند
مگوی راز چو سوسن بجز بمحرم راز

بود قبول نماز کسی که از سر صدق
بطاق ابروی محرابی تو کرد نماز

بغیر تو نبود کارساز خلق کسی
توکارسازی ، کارطرب زلطف بساز

با یار عمر اگر نرود درکنار و بوس
زان عمر حاصلی نبود جز غم وفسوس

هرشب ز دوریت بود ای کبك خوشخرام
مرغ دلم ز شور هم آهنگ با خروس

جز آفتاب روی تو در زلف کس نبست
خورشید را بچنبر چوگان آبنوس

از سنبل و شقایق و نسرین و نسترن
زینت گرفت روی چمن چون رخ عروس

تیر نگاه ترك کماندارم آن کند
با دل که کرد تیر تهمتن باشکبوس

خواهی اگر که بوسه زنی روی آفتاب
یك شب ز مهر طلعت آن مه‌جبین ببوس

زردشت وار ساقی مجلس بجام ریز
آن آتشین میی که بود قبلهٔ مجوس

خواهی روان شیخ کنی زنده زین غزل
مدح ملك بگوی طرب خالی از فسوس

مسعود شاه خسرو گیتی‌ستان که هست
دررزم همچو نوذر ودربزم همچوطوس

از ازل کرده ام چو در در گوش — حلقهٔ بندگی باده فروش
حلقهٔ بندگی پیر مغان — از ازل کرده‌ام چو در در گوش
همت میفروش بین که مرا — از ازل ساخت تا ابد مدهوش
خم می بین بجوش از مستی — ز آتش می چو خم درآ درجوش
پند اگر ناصحت دهد از می — پند منیوش و ساغر می‌نوش
مکن از نسیه گفت و گو زنهار — خیز ساقی بعیش نقد بکوش
مست در پای خم چنان خوشتر — که مرا چون سبو کشند بدوش
هر که دیوانه شد ز عشق نگار — نکند پند عاقلان را گوش
دف صفت گوشمال بین و منال — مکن‌اززخمه‌یی چوچنگ‌خروش
نبری گنج تا نبینی رنج — ضربت نیش هست وشربت نوش
پیر ناصح گرت دهد پندی — پند او ای جوان بجان بنیوش
عیب جویی مردمان چه کنی — عیب خود بین زخلق چشم بپوش

خواهی آزادگی چو سوسن اگر
باش با ده زبان طرب خاموش

ربود دین و دل خلق چشم فتانش
بتی که شهرهٔ شهر است لعل خندانش

ز روز وصل کجا بهره‌ور شود هرگز
کسی که نیست تحمل بشام هجرانش

بتشنگان لبش جرعه‌یی چرا نچشاند
مهی که هست نهان درلب آب حیوانش

ز سوز سینهٔ من آن کسی خبر یابد
که آتش غم جانان نمود بریانش

بدوست می‌رسد آن کس که‌دربرابر خصم
همه بسینه خرد تیغ و تیر و پیکانش

کسی بخاطر جمع و درون شاد رسد
که زلف یار نماید چو خود پریشانش

کسی بعرصهٔ میدان عشق رو آرد
که سرچو گوی ببیند میان میدانش

گشود چاک گریبان و بزم روشن کرد
بتی که ماه عیان گردد از گریبانش

مهی سخندان درانجمن بود که طرب
زبان گشوده بوصف لب سخندانش

بلبل از شاخ گل کشید خروش — که بود دور گل شراب بنوش
از سروشم رسید مژده بگوش — که بامید عفو باده بنوش
دل چو با یار شد ببر ز اغیار — دیو را ره مده ببزم سروش
بدو عالم وصالش ار بخرند — بدو عالم وصال او مفروش
لب نوشش بجو ز ظلمت خط — زانکه در ظلمتست چشمهٔ نوش
ای که با ابروی هلالی تو — ماه نو پیش تست حلقه بگوش

برقع زلف بر فکن از رخ روز روشن بشام تار مپوش
تا بکی همچو دیگ سینهٔ تنگ زآتش عشق تو بود درجوش
تو ز می مستو باده خواران را کرده مستی چشم تو مدهوش
طرب اندوه‌بیش‌وکم چه‌خوری بگذر از نسیه و بنقد بکوش

دوست ار جام زهر می‌دهدت
بارادت چو جام شهد بنوش

شوخ طناز که جانها بفدای نازش
یارب از ناز بکس دیده نگردد بازش
چون درآید بچمن سروقد طنازم
سرو گردد خجل از سرو قد طنازش
باز با آن همه بدعهدی وبی‌مهری یار
آرزو می کندم جان که ببینم بازش
مرغ جان از قفس تن چو بپرواز آید
جز بیاد سر کویت نبود پروازش
دل من همچو جرس از عقب محمل یار
ناله‌ها دارد و جانسوز بود آوازش
آن صنم کزلب جانبخش بتن جان‌بخشد
زنده صد همچو مسیحا بود از اعجازش
گر زند ترک کمان ابروی من تیر ازناز
جان بقربان کمان ابروی تیراندازش
دل من گشت چو گو در خم زلفش بی‌تاب
تا بر او دید خم طرهٔ چوگان بازش

تن خود زار چونی ساختم‌ازعشق‌طرب
بامیدی که لب دوست شود دمسازش

مهی که مطلع ماهست چاك پیرهنش
ز پیرهن شده طالع بروشنی بدنش

کمند خاطر خلقست زلف چون رسنش
که می کشد دل خلقی سوی چه ذقنش

عجب که هست دلش سخت‌تر ز خاره‌وروی
بتی که نرم‌تر از برگ گل بود بدنش

بپیش قامت دلجوی دوست راست خطاست
که باغبان بدهد جای سرو در چمنش

دگر بکف دل ودینی نماند مردم را
از آن دو طرهٔ هندوی و چشم پر فتنش

چرا بتشنه لبان هیچ جرعه‌یی نچشاند
بتی که هست نهان آب خضر در دهنش

بجز صبا که برد ره در آن دو زلف دوتا
که آگهی دهد از خاطر پریش منش

کسی که وصف لب لعل آن صنم گوید
عجب نباشد اگر شهد ریزد از سخنش

درید پردهٔ عشاق چشم مخمورش
شکست خاطر مردم دو زلف پرشکنش

کجا در آتش دوزخ طرب تنش سوزد
کسی که نام علی بر نوشته بر کفنش

رسید این خبرم صبحدم ز پیك سروش
که لطف دوست عمیم است خیز و باده بنوش

غلام حلقه بگوش شه خراباتم
که ساخت از ازلم تا ابد ز می مدهوش

فدای نعرهٔ مستانهٔ کسی که مدام
چو خم ز شوق لب یار برلب آرد جوش
نصیحتی کنمت از در کرم ای دل
تو هم ز راه ارادت حدیث من بنیوش
غنیمتی شمر این عمر را که درگذراست
هر آن قدر که توانی بعیش ومستی کوش
طرب خموشی ورندی طلب که سوسن‌را
ندیده‌یی تو که با ده زبان بود خاموش

سحر که خسرو خاور کشید تیغ شعاع
درآمد از درم آن ماهرو بوجد وسماع
غزل‌سرا وصراحی‌بدست ومست وخراب
جوان وچابك ومرد افکن ودلیر وشجاع
فکنده طرهٔ مشکین بچهرهٔ رنگین
زآفتاب بظلمات شب فکنده شعاع
خط است گرد لب یار یا نمودستند
بگرد تنگ شکر موربچگان اجماع
متاع من‌دل ودین است وجان‌وسر برهش
اگر قبول کند از من این قلیل متاع
سرم گرفت صداع خمار ساقی بزم
بیار باده و برهانم از خمار و صداع
بدین صفت که طرب نغمه‌زن بود درعشق
عجب که زهره نیاید ز شور او بسماع

چون روی یار سرخ شد ازلاله روی باغ
نرگس چو چشم دوست گرفته بکف‌اياغ

شد وقت آنکه ابر بگرید بکوه و دشت
شد وقت آنکه لاله بروید ز باغ وراغ

با بوستان روی تو ای نو گل مراد
ما را چه التفات بسیر بهار و باغ

با روی دلفروز تو ای شمع دلبران
دیگر چه احتیاج بود تیره شب چراغ

فردا که داند آنکه چه خواهد براو شدن
امروز می بنوش و غنیمت شمر فراغ

زلف تو زاغ وروی تو چون گل بخرمی
گر بر نهد بشاخهٔ گل آشیانه زاغ

هر کس که کرد نسبت روی مهت بمهر
در پیش آفتاب نهاده بود چراغ

مطرب بساز پرده که انده برم ز دل
ساقی بیار باده که تا ترکنم دماغ

بعد از وفات زنده شود قالب طرب
بویی ز زلف تو رسدش گرسوی دماغ

تا ز دست دوست در بزم وفا ساغر گرفتم
جام‌می بردست‌ودورزندگی‌ازسر گرفتم(۱)

حورساقی‌باده کوثروصل‌جانان باغ جنت
من بجنت جام می از ساقی کوثر گرفتم

دامن‌وبر، هرشب‌ازاشك‌روان‌پرسیم کردم
تاشبی دربر بناز آن شوخ سیمین بر گرفتم

۱ــ تاریخ این‌غزل‌وچندین‌غزل‌قبل‌وبعدش‌سنهٔ ۱۲۹۵ قمری‌است که‌شاعر نوزده‌ساله بود.

ماه انور را شبی کردم قرین با روی دلبر
پرده از خورشید برروی مه انور گرفتم
باشکر گفتم حدیث لعل شکرخند جانان
از حدیث قند تر شیرینی از شکر گرفتم
سوختم در بر لباس پارسایی زآتش می
تا ز دست پارسی ترکی می خلر گرفتم
وقت گل با سروقدی سبزخطی لاله‌رویی
بادهٔ گلگون برنگ لالهٔ احمر گرفتم
آب جان‌پرور بوددرخاك کوی‌دوست پنهان
من حیات خضر از آن آب جان‌پرور گرفتم
تا فلاطون‌وار جام جم بکف بگرفتم ازمی
در صفا صدعیب بر مرآت اسکندر گرفتم
از خط وزلف تو ای گلدستهٔ گلزار جنت
بسته بسته دستهٔ ریحان و سیسنبر گرفتم
مس قلبم خالص وصافی شدازهرروی ورنگی
تا که جادر بوتهٔ عشق‌توهمچون‌زر گرفتم
تا هماآسا طرب گفتم ثنای شاه مردان
همچو عنقا قاف تاقاف سخن درپر گرفتم
در گدایی تا شدم مدحتگر درگاه حیدر
تاج‌دولت‌جای‌باج‌ازچرخ‌مهرافسر گرفتم
کی‌بدل اندیشه دارم یك‌جوازغوغای محشر
تا بدل مهر علی آن شافع محشر گرفتم

ما رستگان که بستهٔ دام محبتیم | سلطان ملك فقر و غلام محبتیم
دردی کشان فقر ز خم ارادتیم | دیوانگان مست ز جام محبتیم

ما آفتاب انور روز سعادتیم
ما شمع نور گستر شام محبتیم

ما خاك آستانهٔ فقریم در جهان
صاحب‌مقام از آن بمقام محبتیم

ماچون کبوتر حرمیم آشنای دوست
بنهاده آشیانه بنام محبتیم

برنده‌همچو تیغ بعشقیم زانکه‌ما
شمشیر آبدار نیام محبتیم

باما بعشق کس نتوان پنجه افکند
ما شیر خشمناك کنام محبتیم

گمنام اگر بدور جهانیم خوشدلیم
تا نامدار عشق بنام محبتیم

ای آهوی ختا بدوچشمت قسم که‌ما
از مردمان رمیده و رام محبتیم

مامحرم‌حریم‌صفاییم‌وچون‌خلیل
سردادگان کوی ومقام محبتیم

هر کس نگشت محرم اسرار اوطرب
ما محرمان راز و پیام محبتیم

بیا که بهر نثار تو جان و سر دارم
زجان وصال توای دوست دوست‌تر دارم

بجام وآینهٔ جم چه حاجتست مرا
که جام بر کف و روی تو درنظر دارم

خبرزجام جهان‌بین مگو که من‌درعشق
ز سر جام جهان بین جم خبر دارم

بیاد حقهٔ لعلت ز اشك مرجان رنگ
کنار و دامن خود پر در و گهر دارم

بسان مرغ شباهنگ در غمت همه شب
فغان و نالهٔ جانسوز تا سحر دارم

زنی ز ابروی پیوسته گر بشمشیرم
بزن که در بر تیغ تو سر سپردارم

بزیر بار فراقت شکسته شد کمرم
که بار هجرتو چون کوه بر کمردارم

چو لاله درغمت ای لاله‌روی مشکین‌موی
بباغ لاله صفت داغ بر جگر دارم
بجای اشك رود سیل خون بدامن دشت
گر آستین دمی از پیش دیده بردارم
بیاد چهره و لعل لب تو همچوطرب
نه خواهش گل و نه میل گلشکر دارم

اگرچه مدتی از زهر هجر تلخ کشیدم
هزار شکر که بر شکر وصال رسیدم
از آن زمان که ببستم بتار زلف تو الفت
قسم بموی تو از کاینات مهر بریدم
تو تا تبسمی از آن لب چو غنچه نمودی
چو گل ز شوق لبت پیرهن بتن بدریدم
براستی که مه و سرو جلوه‌یی ننماید
از آن زمان که قد دلکش وجمال تودیدم
بشوق آنکه تو پا بر سرم ز لطف گذاری
چو خاك گشتم وخاك رهت بدیده کشیدم
تو تارمیده‌یی ازپیش من چو آهوی وحشی
قسم بآهویت از خلق وحشیانه رمیدم
مگر که سایهٔ مهری بیفکنی بسر من
چو سایه در پیت ای آفتاب روی دویدم
چه‌مسجدوچه‌خرابات‌وچه‌حرم‌چه کلیسا
بجان دوست که جایی تهی زدوست‌ندیدم
متاع دین و دل اول فروختم بنگاهی
پس آنگه ازعوضش‌مهر روی‌دوست‌خریدم

طرب بطارم افلاك پای قدر نسودم
که تا ثناگری شاه اولیا نگزیدم
ولی حضرت حق شهسوار خطهٔ ایمان
که با ولایش از دوزخ و عذاب رهیدم

بندهٔ پیر مغانم من و عهدیست قدیم
که مرا میکده منزلگه وساقی است ندیم
از دم پیر مغان تا بمقامی برسیم
بر در میکده عمریست که هستیم مقیم
راستی با قد و لعل و رخ جانان مارا
نیست حاجت بمی و کوثر وطوبی ونعیم
کی چو رخسار نگار است بهشت موعود
کی چو لعل لب یار است شراب تسنیم
برنگیرم نظر از طلعت آن حور بهشت
گر گدازند دو صد بار تنم را بجحیم
ای دل اردوست ترا سوزدو گرجان بخشد
چاره‌یی نیست بجز عجز ونیاز و تسلیم
همه آفاق معنبر شد ومشکین ای دوست
مگر از طرهٔ پرچین تو بگذشته نسیم
سالها سوختم و پخته شدم تا دیدم
دوری از روی دلارام عذابی است الیم
ای دل ار می‌طلبی کام جهان را چو طرب
پیشهٔ خویش نما محمدت میر کریم
آفتاب فلك مجد امین‌الدوله
که بود جود کفش برهمهٔ خلق عمیم

ساکن کوی خراباتم و عهدیست قدیم
که بود ماه مرا ساغر و خورشید ندیم

خبر از آب بقا می‌دهدم خضر صفت
مگر از خاك سر کوی تو بگذشت نسیم

پایمال ره عشقم چه کنم حشمت و جاه
دردمند غم یارم چه کنم قول حکیم

زاهد امروز غنیمت شمر و باده بنوش
خود بخود چند دهی وعدهٔ جنات نعیم

قامت وحسن ولب لعل و خط سبز نگار
راستی طوبی و حورا و بهشت و تسنیم

هرشب از هجر لب لعل تو گریم آری
قیمت گوهر یکدانه بود در یتیم

نار نمرود نمی‌گشت گلستان بروی
گر نبد رشحه‌یی از مهر تو با ابراهیم

مثل خال لب و زلف بتان با دل من
قصهٔ گندم و آدم بود و دیو رجیم

دیده در باغ مگر نرگس چشمت نرگس
که بود از اثر نرگس مست تو سقیم

ای دل خون شده پند من بی‌دل بپذیر
گر سلامت طلبی رو بطلب نفس سلیم

آنکه آسایش گیتی طلبد همچو طرب
باید از صدق شود بردر میخانه مقیم

سالها شد بدر میکده دردی نوشم
حلقهٔ پیر مغانست چو در در گوشم

همت پیر مغان بین تو که از روز ازل
تا ابد ساخت بیك جرعهٔ می مدهوشم

جام جم گر بدهندم عوض جام شراب
جام سهل است بصد ملك جمش نفروشم

آتش از آب شود کشته واین طرفه که من
غرقه در آبم و آتش نشود خاموشم

دوش از نرگس مدهوش تو می‌رفت سخن
رفت صبر ازدل ودین از کف وازسر هوشم

تار موی تو ز چنگم چو رها شد همه‌شب
مو کنان مویه کنان چنگ صفت بخروشم

چون گل‌ازهجر توای‌غنچه‌دهن‌شب‌همه‌شب
برتن از خون مژه جامهٔ گلگون پوشم

بار عشق تو کزو کوه بیفتد ز کمر
من چسان با تن چون کاه نهم بردوشم

شود از مهر شبی دربرم آیی ای ماه
تا مگر آتش دل از تو شود خاموشم

بنشینی و نشانی و قدح پیمایی
من بگویم بودت نوش و تو گویی نوشم

تا که جان در بدن وقوتم اندر پا هست
چون طرب‌دررہ عشق توبجان‌می کوشم

من نه امروزه بدرگاه تو خاك راهم
دیر گاهی‌است که خاك ره‌این درگاهم

آنچنان هجر توام سینه زغم تنگ نمود
که نمانده است بدل هیچ مجال آهم

بسته‌ام دل بسر زلف درازت بامید
نشود رشته عمر ار ز غمت کوتاهم

بگدایی نروم بر در ارباب کرم
من که امروز باقلیم قناعت شاهم
بزیارت نروم من که بهر شام وسحر
درگه پیر مغانست زیارتگاهم
بی‌تو گر باغ بهشت‌است نخواهددل‌من
با تو گر نار سعیر است بود دلخواهم
شاهد صدق من دلشده باشد در عشق
اشك خونین تن کاهیده رخ چون کاهم
شاید از فخر طرب پا بسر چرخ نهم
زانکه مدحتگر سلطان فلك درگاهم

بر دست اگر افتدآن زلف سمن بیزم
پای دل شیدا را در سلسله آویزم
یك شب اگر از احسان آید ببرم جانان
بیرون کنم از تن جان اندر قدمش ریزم
گویی که ز کوی‌من برخیزو گریزی‌زن
کو دست که برخیزم کو پای که‌بگریزم
وصل لب شیرینت ای خسرو شکر لب
صد بار بود خوشتر از دولت پرویزم
لطفی بنما یارب کز راه وفا یك شب
با آن بت شکر لب چون شیر درآمیزم
سوگند بابرویت گر تیغ زنی جانا
تا سینه سپر دارم از تیغ نپرهیزم
تا بو که لب لعلت افتد بکفم یارا
بریاد لبت هر شب از دیده گهر ریزم

بی‌زاغ سر زلفت ای کبك نکو رفتار
شب تا بسحر همدم با مرغ شب‌آویزم
شب تا بسحر هر شب بگشاده نظر باشم
شاید نظری بخشند پیران سحرخیزم
گر زانکه طرب ریزدشهد وشکرم ازشعر
در مدح ملك خوشتر شعر طرب انگیزم

اگر صدره زنی بر تیغ و تیرم سر از پا، پا ز کویت بر نگیرم
شمیم زلف عنبر بار جانان بود خوشبوتر از مشك وعبیرم
دراین راهم زپا افتاده‌ای دوست اگر لطفت نباشد دستگیرم
شب تاریك با روی تو ای ماه چه حاجت هست بر ماه منیرم
بخوانی گر بخویشم یا برانی بهر حالت ز حکمت ناگزیرم
نگیرم پا زکویت دل ز مهرت مگر روزی که در کویت بمیرم
مبین برروی خاك آلودم از فقر که شاه ملك عشقم گر فقیرم
براه کعبهٔ کوی تو از شوق بود یکسان مغیلان و حریرم
چسان مهرت ز دل بیرون نمایم که مادر داد با مهر تو شیرم
طرب‌دارم‌بگردون فخراز آن‌رو
که اندر فقر با تاج وسریرم

هزار شکر بدرگاه عشق دربانم
غلام همت رندان پاك دامانم
بجز تو سوی که پویم کسی‌نمی‌خواهم
بجز تو رو بد که آرم رهی نمی‌دانم
چه آبرو بر دونان بخاك ره ریزم
که ممکن است قناعت بلقمهٔ نانم

سزد بتارك افلاك پای قدر زنم
از آنکه مدح سرای علی عمرانم
امیر یثرب و بطحا ابوالحسن حیدر
که از ثناگریش کامیاب دورانم
بطاعت دو جهان نیم جو نباشد سود
شفاعت ار نکند پادشاه مردانم
امیدوار چنانم بر آستانهٔ او
فرو نهم سر و یکباره جان بیفشانم
هزار شکر که در بندگی عشق طرب
اگر گدا و فقیرم امیر و سلطانم
تو شهریار بزرگی و من غلام حقیرم
تو پادشاه کریمی و من گدای فقیرم
تو آسمان بلندی و من بپستی خاکم
تو آفتاب منیری و من چو ذره حقیرم
بدارم ار کشی از دامن تو دست ندارم
بتیغم ار کشی از خدمت تو پای نگیرم
نسیم کوی تو ای مشکموی غالیه گیسو
قسم بموی تو خوشتر بود ز بوی عبیرم
ضمیر من همه شب مشکبوشود بدوزلفت
شبی که یاد دو زلف تو بگذرد بضمیرم
بمهر روی تو ای آفتاب چرخ نکویی
شبان تیره چه حاجت بود بماه منیرم
بجام زهر اگرم دوست یاد می کندای دل
بجان دوست نکوتر بود ز شکر وشیرم

شهان بحال اسیران نظر کنند ز رحمت

بحال من نظری کن تو شاه وبنده اسیرم

ولای دوست مرا زنده می کند بحقیقت

طرب چه غم بود اربا ولای دوست بمیرم

ای ماه بخورشید رخت در نگرستم

تا خلق بدانند که خورشید پرستم

تا مشتری زهرهٔ رویت شدم ای ماه

نه چشم بخورشید و نه مهر قمرستم

از بهر نثار رهت ای گوهر مقصود

از اشك روان صاحب گنج گهرستم

عمریست که در حلقهٔ سودازدگانت

چون زلف تو آشفته و بی‌پا وسرستم

از طلعت خوب تو نظر بازنگیرم

چون بازبگیرم که ز اهل نظرستم

پیوسته اگر تیغ کشی‌زابروی‌خونریز

مردانه زن ای‌ترك که ازجان سپرستم

ازحسرت یاقوت لب لعل تو چون لعل

ای قوت دل قوت ز خون جگرستم

ای شمع تو پروانهٔ وصلی نفرستی

تا جان ببرت همره پروانه فرستم

نه جز غم روی تو مرا هست خیالی

نه جز سر کوی تو هوای دگرستم

با قند شکرخند تو ای خسرو شیرین

حاشا که تمنای نبات و شکرستم

هر چند تو مایل بجفا بیشترستی
من مایل رویت ز وفا بیشترستم
تا بی‌خبر از خویش فتادم بیکی جام
از سر جم و جام طرب با خبرستم
هر کس سخن از مدح علی گفت گهرسفت
صد شکر که من گوهری این گهرستم
ایمان درست است ولای علی و آل
صد شکر که من صاحب ایمان درستم

گر گذاری بسر آری ز عنایت بازم
سر و جان در رهت ای جان جهان دربازم
در نهانخانهٔ دل عشق تو پنهان دارم
اشك غماز اگر فاش نسازد رازم
همچنان صعوه که در چنگل شهباز افتد
دل بود صعوه و زلف تو بود شهبازم
جز خم زلف سیاه تو بشبهای دراز
راستی هم نفسی کو که شود دمسازم
بتو مشغول چنانم که بعشق رخ تو
کیست بیگانه که با خویش نمی‌پردازم
دمی از کوثر لب آتش جانم بنشان
چند در دوزخ هجر تو ز غم بگدازم
گرچو پروانه بسوزی تنم از آتش هجر
گرد شمع رخت ای دوست بود پروازم
گر تو برحسن خداداد‌ه خود می‌نازی
من بر این طبع خدادادهٔ خود می‌نازم

انبیا را نبود غیر سخن اعجازی

من نبی نیستم و هست سخن اعجازم

شکر کز وصف لب چون شکر دوست طرب

در همه شهر بشیرین سخنی ممتازم

بتیغ ای سنگدل سازی جدا گر بند از بندم

محال است آنکه چشم از دیدن روی تو بر بندم

چنان پا بست زلفت شد دل دیوانه‌ام یارا

که فرقی نیست گر بندم نهد کس یا دهد پندم

بپیغامی و دشنامی که باشد از دهان تو

بآن پیغام خشنودم بآن دشنام خرسندم

بیکبار از دو عالم رشتهٔ پیوند بگسستم

بامیدی که تا با رشتهٔ زلف تو پیوندم

بزیر بار عشقت کوه الوند از کمر افتد

بدین سستی مگر من سخت‌تر از کوه الوندم

بتیغ تیز اگر از دست خود خون مرا ریزی

حلالت باد لیکن در کف اغیار مپسندم

مکن عیبم که خار از پای کندم در ره عشقت

نشاندم بر سر چشمش اگر از پای بر کندم

چو مجنون در غم لیلی بهر دشت و بهر وادی

گهی چون ابر می گریم دمی چون برق می خندم

طرب تا صورت دلبر مصور شد بچشم اندر

بدین خوبی نقاب از صورت معنی بر افکندم

شب نیست که بی زلف توای سرو گل اندام

با باد صبا نیست مرا سوی تو پیغام

ماهی تو ولی ماه فلك نیست سمن ساق
سروی تو ولی سروچمن نیست گل‌اندام
زنار خم زلف گشای ای بت ترسا
تا زاهد سالوس کند توبه ز اسلام
چون نیست‌ز کویت‌ره بیرون‌شدن‌ای‌دوست
فرقی نکند گر بزنی یا کنی اکرام
دشنام بود تلخ ولی چون تو پسندی
شیرینی لعلت ببرد تلخی دشنام
اکرام تو تام است چه برشاه چه درویش
انعام تو عام‌است چه برخاص وچه برعام
تا تر نشود دامن پرهیز تو زاهد
پرهیز کن از صحبت رندان می‌آشام
می نوش که برجام جم این نکته رقم‌بود
فرداست که نه نام ز جم باشد ونه جام
از روی هوا وهوس اشعار طرب نیست
از روح قدس می‌شود اندر دلش الهام
شکر لبا شد از لب تو تا جدا لبم
افتاد بی لب تو چو نی از نوا لبم
از گلشن وصال تو تا دور مانده‌ام
با خنده یك نفس نشود آشنا لبم
ای غنچه لب زهجر تو دل گفت قصه‌یی
مجروح شد چوغنچه ازآن ماجرا لبم
یاقوت ولعل گوهر نظم مرا بهاست
شد چون صدف بوصف لبت باز تا لبم

می‌خواست تا لبم سخن ازعشق تو کند
مهر رخ تو مهر دهان کرد با لبم

تا لب نهاده‌ام بلب روح بخش تو
صافی دهد بآب بقا از صفا لبم

تا بوسه زدطرب‌لب من خاك‌پای‌دوست
دارد روان ز شعر تر آب بقا لبم

مطرب ز شور تا ز لبت شد جدا لبم
چون نی جدا نشد نفسی از نوا لبم

از دست بی‌وفایی یار و جفای دهر
دیگر سخن بکس نکند از وفا لبم

روح‌الامین دعای من آمین کند بعرش
گردد بجان دوست چو باز ازدعا لبم

تو لب نهاده بر لب جام شراب و من
چون جام باده دل بود از خون لبالبم

شکر خورند از لب من طوطیان هند
تا باز شد بمحمدت پادشا لبم

پرویز شاید ار شکر از شعر من برد
تا شد بمدح خسرو مدحت سرا لبم

باشد دوای درد طرب لعل دلستان
یارب شود که باز رسد بر دوا لبم

دیریست تا بزلف تو پیوند بسته‌ایم
وز کاینات رشتهٔ الفت گسسته‌ایم

تا خلوت خیال ترا بر گزیده ایم
بر روی مردمان در خلوت ببسته‌ایم
تا گلستان وصل ترا کام بر شویم
همچون خلیل در دل آتش نشسته‌ایم
تا قاف قرب دوست شود مأمن نجات
سیمرغ وار از قفس تن بجسته‌ایم
از ساغر ولای تو تا گشته‌ایم مست
بر سنگ عشق شیشهٔ تقوی شکسته‌ایم
ای آنکه خستگان بلا را تویی دوا
آخر ترحمی ز کرم کن که خسته‌ایم
بگسسته‌ایم چون طرب ازقید ماسوا
تا با کمند زلف تو پیوند بسته‌ایم

تا شدم از روی تو دور ای صنم
دور ز چشمم شده نور ای صنم
تازه بهشتی است رخت و اندروست
لعلت لبت آب طهور ای صنم
غایبی از دیده و در دیده است
روی تو در عین حضور ای صنم
در بر روی چو بهشت تو حور
معترف آید بقصور ای صنم
سینه و چشمم ز غمت تازه کرد
قصهٔ طوفان و تنور ای صنم
سوی غریبان نظری کن ز مهر
چند از این کبر و غرور ای صنم

مست شراب تو نیاید بهوش
تا بدم نفخهٔ صور ای صنم
راستی از قامت رعنای تو
گشت بپا شور نشور ای صنم
هست غمت در دل زار طرب
موجب شادی وسرورای صنم

دلا از مردم دنیا وفاداری نمی‌بینم
وفاداری چه باشد جز جفا کاری نمی‌بینم
مگر یار دگر از عالم دیگر بدست آری
کزاین‌یاران که می‌بینی‌جوی یاری نمی‌بینم
شبان وادی ایمن بجو شاید امان یابی
کزین گرگان‌آدم‌خوار غمخواری نمی‌بینم
بده رطل گران کز بار غم سازی سبکسارم
که خوشتر در طریقت از سبکباری نمی‌بینم
دل آزاری بود سرمایهٔ این خلق بازاری
از این بازاریان غیر از دل‌آزاری نمی‌بینم
بجز غم کاو کند بیماری دل را پرستاری
از این بیمار دل مردم پرستاری نمی‌بینم
بغیرازدیدهٔ بیدار خویش ازاشك‌چون پروین
ز مردم در شبان تیره بیداری نمی‌بینم
نخواهی‌خواری‌ای‌دل ترك‌عشق گلرخان‌می‌کن
که من‌درعشق گلرویان‌بجزخواری نمی‌بینم
مگر لطف خداوندی کند کاری طرب ورنه
سپیدی عذار از این سیه‌کاری نمی‌بینم

چه شد آن گریه‌های شام هجر ای عاشق مسکین
که دامان ترا از اشك گلناری نمی‌بینم

صبح شد، خیز صبوحی ز سبویی بزنیم
با حریفان بدر میکده هویی بزنیم
پیشتر زانکه کدوی سر ما خاك شود
خیز تا ز آب خرابات کدویی بزنیم
باده با ساده رخ زهره جبینی نوشیم
جام با نوش لب غالیه مویی بزنیم
خیز تا در چمن از بهر تماشا برویم
جام با سروقدی برلب جویی بزنیم
صولجان ازخم گیسوی تو ای شوخ کنیم
باشد از غبغب سیمین تو گویی بزنیم
سوزن ورشته ز عیسی و ز مریم طلبیم
بو که بر پردهٔ ناموس رفویی بزنیم
رغم ترك فلك عربده جو، خیز طرب
باده با ساده بت عربده جویی بزنیم

بی‌تو ای سرو روان جانب بستان نروم
بی‌تماشای رخت سوی گلستان نروم
با وجود خط و رخسار وبنا گوش نگار
بتماشای گل و لاله و ریحان نروم
بی‌تو ای حورا گرم روضهٔ رضوان بدهند
ور قصور است سوی روضهٔ رضوان نروم
رفتی و دل ز پیت رفت ومن اندر پی دل
چه کنم گر چوجرس خسته ونالان نروم

تا چو خضر از لب تو زندهٔ جاوید شوم
بطلبکاری سرچشمهٔ حیوان نروم

از پی زلف تو صد جمع پریشان رفتند
چه کنم گر پی آن جمع پریشان نروم

بندی از سلسلهٔ زلف بپایم دربند
تا چو مجنون بسوی کوه وبیابان نروم

چه کنم هرطرفی برق صفت خنده زنی
که بدنبال تو با اشك چو باران نروم

اصفهان گشته ستم خانهٔ حکام طرب
چه کنم گر بتظلم سوی طهران نروم

طالعی کو که بسرمنزل جانان بروم
تا ز جانان نفسی زنده کنم جان بروم

از سر جان بگذر طالب جانانی اگر
که من ازجان گذرم تاسوی جانان بروم

گوید اردوست برو دردل آتش چو خلیل
روم آنگونه که گویی بگلستان بروم

زینهار ای گل خندان نکویی مپسند
کز سر کوی تو با دیدهٔ گریان بروم

با عقیق لب لعل تو خطا باشد اگر
به یمن پای نهم یا به بدخشان بروم

هرمسلمان‌زتو کافرشده جزمن که بعشق
کافر آیم سوی تو لیك مسلمان بروم

راستی با قد وزلف ورخ توحاجت نیست
در چمن‌از پی‌سرو و گل و ریحان بروم

شوم از مستی موهوم مجرد چو مسیح
تا بهمسایگی مهر درخشان بروم
پای لنگ است و نفس تنگ و بیابان پر غول
خضر کو کایمن ازین غول بیابان بروم
دادخواهان ز جفای فلك و گردش دهر
چون طرب در کنف صاحب دیوان بروم
آن مهین خواجه که بر درگه مداحی او
چامه بردست دعا گوی وغزلخوان بروم

من سر و جان را براه دوست قربان کرده‌ام
ترك جان وسر براه عشق جانان کرده‌ام
بو که گردم در حریم عشق محرم چون خلیل
جان ذبیح آسا بپای دوست قربان کرده‌ام
تا بیابم از گلستان وصالش رحمتی
همچو ابراهیم جا در نار سوزان کرده‌ام
چون پریشانی زلفش مایهٔ جمعیت است
من دل صد جمع را چون خود پریشان کرده‌ام
تا بدیدم بوستان روی جانان را دگر
نه تمنای گل و نه میل بستان کرده‌ام
درد عاشق را لب معشوق درمانست و بس
درد دل را من زلعل دوست درمان کرده‌ام
بی سر و سامان شدم تا همچو زلف او طرب
کار و بار خویش را اکنون بسامان کرده‌ام

سالها رفت که در دل هوسی داشته‌ایم
هوس بوسه‌یی از لعل کسی داشته‌ایم

هوس وصل تو و پستهٔ خندان تو بود
گر بسر شوری ودردل هوسی داشته‌ایم
از شب هجر تو فریاد که غیر از غم تو
ما نه غمخوار و نه فریاد رسی داشته‌ایم
التماسی ز تو غیر از تو نباشد ما را
در همه عمر اگر ملتمسی داشته‌ایم
آشنا با غمت ای تازه پسر تا شده‌ایم
نه غم خویش و نه پروای کسی داشته‌ایم
نفسی بی‌هوس وصل تو هر گز نزدیم
تا که در سینهٔ غمگین نفسی داشته‌ایم
می رود قافلهٔ عمر شتابنده و ما
هر نفس گوش ببانگ جرسی داشته‌ایم
گلشن دل بهوای گلی از مژه و چشم
شسته ورفته ز هر خار وخسی داشته‌ایم
طرب آن روز که دردی کش میخانه شدیم
نه غم از شحنه نه بیم از عسسی داشته‌ایم

ای سروقد که باشی در چهره باغ نسرین
بر سرو ماه داری بر ماه زلف مشکین
مفتون تست هر کس اما نه چون دل من
شیرین بوند خوبان امانه چون‌تو شیرین
صورتگران چینی چون تو بتی پرستند
گر نسخه‌یی ز رویت ای بت برند درچین
گفتم دلی و دینی باشد بدستم اما
ازیك کرشمه بردی ازدست من دل ودین

دین هزار زاهد بردی ز چشم میگون
خون هزار بیدل خوردی ز لعل رنگین
جور وجفای معشوق باشد اگردوچندان
مهر و وفای عاشق باشد هزار چندین
آخر ز روی رحمت روزی نظر بما کن
تو شاه تاجداری ما بندگان مسکین
آیین کنند خوبان در آینه ولیکن
آیینه از تو دارد صدگونه زیب وآیین
دروصف حسن خویت تا شد طرب غزلخوان
بر حسن شعرش آید از روح قدس تحسین
از من تو این نصیحت شاهانه گوش کن
تا فرصتت ز عمر بود باده نوش کن
از حادثات دهر اگر خواهی ایمنی
جا در پناه مصطبهٔ میفروش کن
تا نفس پروری نبری ره بسوی دوست
الفت ببر ز دیو و نظر با سروش کن
درویشی ار طلب کنی آزاد شو چو سرو
چون‌غنچه‌پوست‌پوش‌وچوسوسن‌خموش کن
خواهی چو آسمان شوی‌ازرفعت ای‌عزیز
خود را چو خاك بر در ارباب هوش کن
تا آشیان بشاخهٔ طوبی کنی طرب
در مدح بوتراب چو بلبل خروش کن
خود را غلام حلقه بگوش علی نما
پس حلقه چون‌غلام‌فلك رابگوش کن

دل من برد آن شوخ پریرو
از آن زلف سیه و آن چشم جادو

عیان دل می‌بری ازخلق تا چند
نهان در پرده مانی ای پریرو

بنازم صانعی را کز ازل کرد
بمرجان لبت پیوند لؤلو

بغیر ازدوست نبود پیش چشمم
بهرسو رو نمایم یا بهر کو

همی خواهم که همچون فاخته باز
نمایم بر سر کوی تو کو کو

بدیدم تا میان همچو مویت
تنم باریك تر گردیده از مو

تعالی‌الله چه رویست وچه قامت
گلستانی فراز سرو دلجو

عجب نبود که خال عنبرینت
بر آتش می‌برد سجده چو هندو

بچشمم روز وشب بی‌زاغ زلفت
سیه تر باشد از پر پرستو

بجز روی تو در هرجا نبیند
بهرسویی که می آرد طرب رو

مطربا نغمهٔ تو ساز تو آهنگ تو کو
تار تو بربط تو مزمر تو چنگ تو کو

زاهدا دعوی عقل ار کنی و می نخوری
عقل تو دانش تو هوش تو فرهنگ تو کو

چند ای پسته زنی دم که منم چون لب یار
شور تو خندهٔ تو لذت تو رنگ تو کو

با لبش گر زنی ای لعل دم از همسنگی
رنگ تو صافی تو قیمت تو سنگ تو کو

ای جهان دم زقدم گرزنی ازروی حدوث
جم تو خسروتو طوس تو هوشنگ تو کو

ای جرس چون دل من درعقب محمل یار
سوز تو نالهٔ تو شور تو آهنگ تو کو

همسری با سرزلفش چه کنی ای هاروت
حیله و شعبده و فتنه و نیرنگ تو کو
چند گویی طرب امروز منم شاه سخن
ملك تو سکهٔتو تاج‌تو اورنگ تو کو

ای دل از روز ازل گشته قرار من و تو
که بود تا بابد عشق شعار من و تو
زاهدا چند بگویی ز گنه توبه نما
جز گنه چیست مگر حاصل کارمن‌وتو
ساقیا نیست عجب عالم اگر کرد خراب
چشم مخمور و لب باده گسار من و تو
زاهد اندیشه مکن تا که فلك راست مدار
صدق وصلح تو ومن رفق ومدار من و تو
ساقی امروز اگر جرعه فشانیم بخاك
تاك تا حشر بروید ز مزار من و تو
منه امروز ز کف باده که فردا گردد
تن ما خاك و برد خاك غبار من و تو
همه شب در غمش ای دیدهٔ غمدیدهٔ من
عوض اشك رود خون بکنار من و تو
تا سپردیم بدان‌سنگدل ای دل دل‌خویش
سنگ بگریست بحال دل زار من و تو
جان نثار قدم پیر مغان ساز طرب
چون بمیخانه فتد باز گذار من وتو

فصل بهار نو کرد آرایش زمانه
ساقی بیار ساغر مطرب بزن ترانه

چون حاصل زمانه نبود بجز غم و درد
بر دفع غم بیاور آن بادهٔ مغانه
شدمست هر که بگذشت در کوی می فروشان
گویی ز می سرشتند خاك شرابخانه
برد از کفم دل ودین از آن کمند مشکین
آن لعبت حصاری وان فتنهٔ زمانه
در رهگذار عشاق از زلف وخال معشوق
گسترده است دام وافشانده است دانه
صد آشیان زدلها آشفته کرد و شیدا
بر آن دو زلف مشکین ماهم چو برد شانه
پروانه گر بسوزد خود را ز آتش شمع
مقصود وصل یار است آن سوختن بهانه
جان در ره وصالت آسان سپردم اما
مشکل که این بیابان پیدا کند کرانه
از مژه تیر باری در صف عاشقان لیك
شد زان میان دل من تیر ترا نشانه
بی زلف تو دل من هرشب بناله باشد
آنسان که مرغ نالد از هجر آشیانه
گر سخت تر ز سنگ است آخر طرب دل یار
چون موم نرم سازم از نالهٔ شبانه
بر روی آتشینش خال سیه نهاده
یا دانهٔ سپندی در آتش اوفتاده
آن شوخ آتشین رو بی آب لعل دلجو
خاك وجود ما را برباد هجر داده

آموز عاشقی را از شمع کآن بلاکش
می‌سوزد و همه شب بر پای ایستاده
زلف تو با دل من کرد آنچه می‌نماید
با مرغ بال بسته شاهین پر گشاده
ازملکت جم و کی خوشتر بنزد مستان
جام شراب گلگون با گلرخان ساده
در جام باده افتاد تا عکس روی ساقی
از عکس طلعت او شد سرخ روی باده
خواهی چواوفتادی دستت‌طرب بگیرند
امروز رحمتی کن برحال اوفتاده

زلف بر رخسار روشن‌تر ز ماه افکنده‌یی
بررخ صبح ای عجب شام سیاه افکنده‌یی
اندر آن چاه زنخ وآن رشتهٔ زلف دراز
صد چویوسف را بزندان وبچاه‌افکنده‌یی
از لب دلجو عجب شوری بشهر انداختی
وز خم گیسو عجب دامی براه افکنده‌یی
من که باشم دربر تیرت که درمیدان‌حسن
صد چو رستم را بیك تیر نگاه افکنده‌یی
مهروماه ازپرتو روی تو تابان صبح وشام
پرتو حسنی عجب بی‌مهروماه افکنده‌یی
پرده ازرخ در حرم تا برفکندی ای صنم
شورش و غوغا بدیر و خانقاه افکنده‌یی
عارفان را زاشتباه آورده‌یی بیرون ولی
زاهدان را جمله اندر اشتباه افکنده‌یی

بسکه‌درهرصبحگاه ای‌مرغ‌دل‌افغان کنی
بلبلان را از نوای صبحگاه افکنده‌یی
سربلندی کی طرب یابی بکوی میکشان
گرنه خود راپست‌ترازخاك‌راه‌افکنده‌یی

پرتو حسنی عجب اندر جهان افکنده‌یی
شورش‌وغوغا میان انس وجان افکنده‌یی
تا برخ آن طرهٔ عنبر فشان افکنده‌یی
آتشی‌ما را عجب‌درجسم وجان‌افکنده‌یی
ای پریشان‌موخدا را رحم کن برجان ما
کاینچنین ما را پریشانی بجان‌افکنده‌یی
زلف مشکین است برروی تو جانا یا بناز
سایبان از ضیمران بر ارغوان افکنده‌یی
سایبان نادیده برنسرین زسنبل هیچ کس
جز تو کزسنبل بنسرین‌سایبان‌افکنده‌یی
من که تیرغمزه‌ات‌رامی کشم‌منت‌زچیست
ازنظرچون تیرم ای‌ابرو کمان‌افکنده‌یی
دل بزلف تو وطن دارد پریشانش مکن
این غریبی‌را که دور ازخانمان‌افکنده‌یی
دور ازشمع رخت‌ای شمع خوبان‌هرشبی
آتشی در جان من پروانه‌سان افکنده‌یی
بلبلان را شورش وافغان بود ازعشق گل
زاین‌سبب ای گل‌طرب را درفغان افکنده‌یی

از چه ای دوست گذاری بسر ما نکنی
درد ما را ز لب خویش مداوا نکنی

بتبسم لب چون غنچه تو تا نگشایی
دل تنگ من دلخسته چو گل وا نکنی
تو که برمردهٔ صدساله زلب جان بخشی
از چه رو دعوی اعجاز مسیحا نکنی
شعلهٔ عشق تو ای شمع شب افروز مرا
بال وپر سوخت چوپروانه وپروا نکنی
دیده‌ام زاشك روان، جوی بود سروقدا
برلب جوی چرا میل تماشا نکنی
کاش بیدل شوی از عشق بتی‌ای ناصح
تا دگر عیب من بی دل شیدا نکنی
دل ودین از پی یغمای تو بر کف دارم
از چه ای ترك چگل روی بیغما نکنی
تو که ازتیر نگه خون‌مرا خواهی‌ریخت
نبود انصاف که یك لحظه مدارا نکنی
زخم از تیر نگه می‌زنی واز لب لعل
دل مجروح مرا هیچ مداوا نکنی
ای که اندر لب لعل آب حیاتست ترا
از چه رحمی بدل سوختهٔ ما نکنی
همچو صنعان‌نبری ره بکلیسای وصال
تا که زنار از آن زلف چلیپا نکنی
بوسه بر گوهر لعل لب جانان نزنی
دیده را تا صدف لؤلؤ لالا نکنی
چون طرب پای شرافت ننهی برسرماه
تا که مدحتگری حضرت والا نکنی

شاه مسعود جوانبخت که جود کف او
گر بسنجی سخن ازمعدن ودریا نکنی

کام عشاق چرا تلخ تر از زهر پسندی
ای که از لعل روانبخش همه شکر وقندی

ای خم ابروی دلدار و سر طرهٔ جانان
وه چه خونریز کمانی‌وچه دلبند کمندی

عهدها بستی ویك عهد بپایان نرساندی
خوشتر آنست که ای‌عهدشکن‌عهد نبندی

گفته بودی نظری افکنم از مهر بسویت
نفکندی نظر و از نظرم زود فکندی

کام ما تلخ ولب دوست بکام دل دشمن
دست ما کوته و ای میوه تو برشاخ‌بلندی

نگشاید دل چون غنچهٔ تنگم بگلستان
تاتوای‌غنچه‌دهن همچو گل ازناز نخندی

زیر بار غم توشد کمرم خم که از این غم
کوه را با همه سنگین‌دلی ازجای بکندی

چون پری دیده دل‌زارطرب گشت‌هراسان
ای پری تا تو پریوار ز رخ پرده فکندی

بررخ ازخال‌در آتش فکن ای‌شوخ‌سپندی
نرسد تا که ز چشم بدت‌آسیب و گزندی

شورش مدعیان بر لب شیرین تو جانا
بچه ماند مگسانند بپیرامن قندی

حال ما را که اسیریم ببند تو نداند
آنکه در عمر گرفتار نبوده است ببندی

تا که ای ترك دهد جان برهت صید بیابان
بسوی دشت بر انگیز پی صید سمندی
خال مشکین تو بر چهرهٔ رنگین بچه ماند
همچو بر مجمر خورشید فروزنده سپندی
تا بیك جرعه شوم از کرم پیر توانگر
بگدایی بنشینم بدر میکده چندی
دل زار طرب اندر شکن طرهٔ جانان
همچو صیدی است که عاجز شده در خم کمندی

چه شود ز روی رحمت نظری بما نمایی
که هزار باب دولت بیکی نظر گشایی
مه و آفتاب گردند دو شمع خلوت من
شبی ار ز مهر ای ماه بخلوت من آیی
بدو زلف تو که بیگانه زخویش و آشنا شد
دل از آن زمان که با زلف تو کرد آشنایی
پس از این جدایی ای لاله جبین ترحمی کن
که دلم چو لاله پرداغ شد از غم جدایی
ز چه درد بی‌دلان را نکنی بلب مداوا
تو که از لب شفابخش بدردها دوایی
چو بخاك آستانت سر بندگی نهادم
تو ببندگی قبولم بکن از ره خدایی
بجز از خط تو بر گرد لب چو آب حیوان
ظلمات کس ندیده است قرین روشنایی
چو ببزم دوستان روی چو بوستان فروزی
در باغ و بوستان بر رخ دوستان گشایی

پی کارخودرو ای زاهد خودپسندخودبین
من وعشق وپاکبازی تو وزهد وپارسایی
نه عجب طرب که شعرتو قبول شاه باشد
که تو شاهباز در سایهٔ دولت همایی

جانا ندانمت قمری یا فرشته‌یی
مانا که از سرشت فرشته سرشته‌یی
نه آفتاب گویم و نه ماه خوانمت
کز آفتاب و ماه بخوبی گذشته‌یی
آن‌نیست خط که سرزده ای‌ترك بررخت
از مشك سوده سر خط قتلم نوشته‌یی
بگذار تا بدیده کشم جای توتیا
هر خاك رهگذرکه بر او پای هشته‌یی
ای باغبان چو قامت دلدار راستی
هرگز بباغ سرو بلندی نکشته‌یی
کشتی بتیغ هجرم و رفتی و کس نگفت
جرمش‌چه بود این که چنین زار کشته‌یی
شیطان ز گندم ار ره آدم زد ای پری
از خال لب تو رهزن حور وفرشته‌یی
ای آشنا چه رفت که از آشنای خویش
یکبارگی بریده و بیگانه گشته‌یی
شاید که پای برسر گردون زنی طرب
تا سر بپای خواجهٔ لولاك هشته‌یی

تو مگر زادهٔ حوری بچنین زیبایی
که چنین خوب زپا تا سر وسر تا پایی

بیم آنست که بی‌زلف تو ای رشک پری
سر بر آریم بدیوانگی و شیدایی
مشك مویی وسمن بویی و سیم اندامی
لاله رویی و نکو خویی و بزم آرایی
وقت آنست که با سرو قدی لاله رخی
بنشینی بلب جوی و قدح پیمایی
نیست خالی‌زتوجایی بهمه کون‌ومکان
عجب آنست که بی‌جایی ودر هرجایی
تیر آهم بدل خاره اثر کرد ولی
ای دل یار مگر سخت تر از خارایی
شاید ار پای طرب برسرخورشید نهی
تا که مدحتگر شهزادهٔ مه سیمایی
نگذارند بمیخانه گذارم پایی
شیخ جایی و عسس جایی ومفتی جایی
وقت آنست که‌هر گوشه چونرگس‌درباغ
قدح باده کشد مست قدح پیمایی
با گل روی تو در کوی تو ای رشك بهار
نیست حاجت بتماشای گل وصحرایی
با بهشت رخ و سرو قد و لعل لب یار
نه جنان خواهم و نه کوثر ونه طوبایی
سروجان با سر زلف تو نمودم سودا
هیچ سوداگر از این به نکند سودایی
هر کجا بگذرم وبنگرم ای فتنهٔ شهر
نیست خالی ز تجلی جمالت جایی

دل ودین برد بیغما ز من آن ترك پسر
ترك یغمایی از این به نکند یغمایی
دین وایمان طلبد زاهد و غافل که ربود
دین وایمان من از دست بت ترسایی
حاصل عمر جز این نیست که در طرف چمن
بکف آری بت زیبا و بط صهبایی
هرچه کاری دروی بد ز بد وخوب ز خوب
دیده‌یی خار که تا بار دهد خرمایی
رای روشن طلبی مدح ملك گوی طرب
که چو او نیست هنرمندی وروشن رایی
زیور دین و دول حضرت رکن‌الدوله
که چنو نیست ملك زادهٔ ملك آرایی
تا برخ زنار زلف ای شوخ ترسا نشکنی
رونق دیر و حرم قدر کلیسا نشکنی
رونق سنبل ببازار گلستان نشکند
تا تو بر عارض سرزلف سمن سا نشکنی
خون‌دل باشد که اندرشیشه دارم نیست می
زاهداز سنگین دلی این‌شیشه بیجا نشکنی
پیرهن تا برنگیری از بر همچون‌حریر
قیمت دیبای چین ونرخ خارا نشکنی
شکر اندر شهر ارزان و فراوان کی شود
تا تو قدر شکر از لعل شکرخا نشکنی
غارت دین و دل ترکان یغما کی شود
تا بیغما آستین ای ترك بالا نشکنی

کی کنی خونخواهی خون جم از ترك فلك
تا ز جام جم بهم این سقف مینا نشکنی
شیشهٔ دل را بدستت دادم ای آیینه رو
شیشه‌یی دادم ترا هان بی‌محابا نشکنی
کی ز نفی لا اله ، اثبات الاالله کنی
تا که نفی لاطرب زاثبات الا نشکنی
ای ز روی تو عیان آینهٔ آگاهی
پرتو حسن تو افتاده ز مه تا ماهی
تویی آن گوهر یك دانهٔ بحر ملکوت
تویی آن مخزن دردانهٔ سراللهی
کهربا رنگ شدم در غم یاقوت لبت
چه شود لعل تو یك‌دم کندم غمکاهی
راه درپیش و گران‌بار ومرا جسم ضعیف
آخر ای‌دوست خدا را قدمی همراهی
تا بظلمات فنا خضر صفت ره نبری
کی ز سر چشمهٔ حیوان بودت آگاهی
دوست‌جودوست طرب سرازل گر جویی
یار گو یارا گر عمر ابد می‌خواهی
بوریا فرش ترا به ز بساط پرویز
غم جانانه ترا به ز نشاط شاهی
در موسم گل هر کس گیرد ره صحرایی
ما را ز سر کویت خاطر نرود جایی
از خاك سر کویت بهتر چه گلستانی
از طلعت نیکویت خوشتر چه تماشایی

شاهان جهان گیرند ملکی بدو صد زحمت
صد مملکت دل را گیری تو بایمایی
صد همچو مسیحا را زنده کنی از یك دم
گر زنده تنی کردی یك روز ، مسیحایی
بی‌شمع رخت سوزم پروانه صفت اما
از سوزش پروانه بر شمع چه پروایی
سودای دو عالم را برد از سر من یکسر
با زلف سیاهت دل تا ساخته سودایی
یارب چه بلایی تو کز طرهٔ غارتگر
هر جا گذرم بینم باشد ز تو غوغایی
چه مسجد ومیخانه چه کعبه و بتخانه
از پرتو روی تو خالی نبود جایی
گر غیر نمی‌بیند روی تو عجب نبود
خورشید نمی‌گنجد در دیدهٔ حربایی
صنعان صفت ار جویی ره درحرم جانان
زنار بگردن بند از طرهٔ ترسایی
نزدیك‌طرب خوشتر ازعمردوصد ساله
یك روز بسر بردن در صحبت دانایی

ای از بهشتِ روی تو فردوس آیتی
طوبی و کوثر از لب و قدت کنایتی
مجنون که شد فسانهٔ دوران بعاشعی
از عشق ما وحسن تو باشد حکایتی
برمن عنایتی ز کرم کن که عیب نیست
گر شه کند ببندهٔ مسکین عنایتی

ای پادشاه حسن بخوبان بناز از آنك
در ملك حسن صاحب تاج ولایتی
بر من هر آنچه جور کنی اختیار تست
کی از تو برده‌ام بر مردم شکایتی
دوراست راه عشق ومراپای صبر لنگ
ای خضر پی‌خجسته دراین ره هدایتی
ای ساقی بساط بلب تشنگان بزم
برخیز و کن ز چشمهٔ ساغر سقایتی
برآسمان ومهر طرب فخر کن ز قدر
در زیر ظل پادشه با کفایتی
شاه مظفر آنکه ز نام آوران دهر
چون او نبوده است جهان را حمایتی
فتح وظفر همیشه دوانست پیش پیش
بر عزم هر طرف که بپا کرد رایتی

ز دو زلف تو شمیمی برسد بهر مشامی
نکند ز چین حدیثی نبرد ز مشك نامی
تو اگر حیات بخشی‌و گرم ممات خواهی
بکن آنچه می‌توانی که ندارد انتقامی
تو ببام اگر برآیی بخیال دیدن مه
همه مردمان ببینند مهی دگر ببامی
قد دلکش ترا سرو ببوستان نخوانم
که براستی ندیده‌است زسرو کس‌خرامی
ز فروغ حسن تو ماه نموده است کسبی
ز شعاع روی تو مهر گرفته است وامی

بکدام سو کنم رو بکدام ره کنم پو
که بهر طرف روم زلف تو گستریده دامی
رخ دوست گو ببیند بشکنج زلف مشکین
کسی ار ندیده صبحی که قرین شود بشامی
لب وزلف تو خدا را نگرد هر آنکه یارا
نکند ز قند وصفی نبرد ز مشك نامی
بهوای چشم مست ولب لعل تست یارا
که بکیش عاشقان تو حلال شد حرامی
ز وفای دهر ایمن مشو ای دل وبخورمی
که بعهد او نباشد نه ثبات و نه دوامی
سخن ار بصدق خواهی بشنو طرب زمستان
که براستی ز واعظ نشنیده ام کلامی
که بپیر میفروشان ببرد ز من پیامی
که نماید این گدا را ز کرم جمی بجامی
چه‌شود اگر بخوانی توزخواجگی بخویشم
که چومن بپا کبازی نخریده کس غلامی
تو بیا که می‌دهم جای ز مردمی بچشمت
که مرا جز این نباشد بسزای تو مقامی
تو کلام تلخ گویی اگر از دهان شیرین
بگشای لب که شیرین بود ازتو هر کلامی
دل من بجز دو زلف تو نباشدش قراری
عجب آنکه زخم از مشك پذیرد التیامی
دوخمیده ابروی تو برخ توچیست دانی
که بدست آفتابست ز هرطرف حسامی

قند ار صبا گذارت به سبا بر از سلیمان
سوی بارگاه بلقیس ز هدهدی سلامی
پی صید خلق از دانهٔ خال و رشتهٔ مو
بفشانده دانه یی و بگشاده است دامی
همه را غم از قیامت بود ای نگار و مارا
نبود غم از قیامت تو اگر کنی قیامی
قدم از فقیر حق جوی که خواجهٔ توانگر
برضای خلق و خالق ننهاده است گامی
می پخته نوش ای خام حریف پیش از آنی
که ز قالب من وتو بزنند خشت خامی
بخیال چشم مست ولب می‌پرست جانان
نه مرا اثر ز ننگ ونه خبر بود ز نامی
نه عجب اگر طرب کام رواشد ازدر تو
که بدرگه تو آمد که نبرد از تو کامی

یك شب زرخ چون‌ماه گر پرده توبرچینی
صورت‌گر چینی را انگشت بلب بینی
زآن چهرهٔ به‌از گل زان طرهٔ چون بلبل
آرام تن و جانی آشوب دل و دینی
زان زلف چلیپایت زان قد دلارایت
هم غارت ایمانی هم رهزن آیینی
زان تیغ دو ابرویت زان طلعت نیکویت
مقصود بزرگانی منظور سلاطینی
از آن رخ جان‌پرور وزآن لب چون‌شکر
طوطی سخن گویی و طاووس نگارینی

نه سروو گلت گویم نه لعل ودرت خوانم
کان در و یاقوتی باغ گل و نسرینی
هر بار گذار آری با این قد و این رفتار
اندر نظرم خوشتر از بار نخستینی
گر نه رخ جانانی ای گل ز چه خندانی
ور نه من مسکینی بلبل ز چه غمگینی
بس فتنه که برخیزدهرجا که تو برخیزی
بس شور که بنشیند هرجا که تو بنشینی
از آن شکرین لعلت ای‌خسرو شیرین‌لب
بیدل کن فرهادی شور افکن شیرینی
فرق تو وسرو اینست ای سرو قد دلجو
کآن بنده، تو آزادی آن چوب‌تو سیمینی
ماه فلکت گویم سرو چمنت خوانم
والله که به از آنی بالله که به از اینی
گر ره سوی دل داری یا بر لب دلداری
بی مهر سلیمانی بی جام جهان بینی
آیینهٔ حق بینی دل باشد و تو غافل
از زنگ هوا کن پاك تا نور خدا بینی
هرچند طرب در عمر بس نامه سیه کردی
چون مدح علی گفتی شایستهٔ تحسینی
یك عقده گر از زلف چلیپا بگشایی
صد عقدهٔ غم از دل شیدا بگشایی
صد مردهٔ صدساله روان در تنش آید
گر آن لب چون لعل مسیحا بگشایی

مرغ دل من بسته در آن رشتهٔ زلف است
روزی بشود رشته‌اش از پا بگشایی

ای گوهر یك دانه روا نیست همه عمر
از چشمهٔ چشمم ره دریا بگشایی

بیمار شود نرگس شهلا ز خجالت
از خواب چو آن نرگس شهلا بگشایی

گردد طرب ازطبع بوصف تو شکرریز
بر خنده اگر لعل شکرخا بگشایی





تصویر عکس سالهای آخر عمر «طرب»

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

قطعه

ماده تاریخ وفات عالم جلیل روحانی آقا میرزا مسیح چهارسویی(۱)

دریغ و درد که ناگه ز تند باد اجل
نهال خرم میر کریم گشت خزان
جهان فضل وادب آسمان اصل و نسب
گل بهشت سیادت ملاذ پیر و جوان
شکوفهٔ چمن مصطفی نژاد بتول
سلیل باقر علم آن وحید دور زمان
مسیح بودش نام شریف و از دم علم
بداد همچو مسیحا بجسم مرده توان
فشاند دست و گذشت از سر حیات آری
که مرغ عرش‌مکان‌را جهان بودزندان
شنید ارجعی از سوی عالم بالا
فشاند دست براین خاکدان بی‌بنیان
بلیلة العرفه از پس دعا و نماز
سلام دادش روح القدس بباغ جنان
بآه و ناله خرد خواست سال رحلت او
بحالتی که قلم شرح دادنش نتوان
طرب ز شور پی سال رحلتش گفتا
درآسمان چهارم مسیح یافت مکان
۱۳۲۵

۱ـ آقا میرزا مسیح فرزند علامهٔ مجتهد مشهور آقا میرزا محمدباقر چهارسویی صاحب روضات است ولادتش شب جمعه ۲۷ شوال ۱۲۵۵ وفاتش لیلهٔ عرفه سه‌شنبه نهم ذی‌الحجه ۱۳۲۵ قمری واقع شده ودربقعهٔ مقبرهٔ والدش در تخت فولاد مدفونست ؛ قطعهٔ فوق برسنگ لوح مزارش نوشته شده است ؛ چون در بخش قطعات از قلم افتاده بود اینجا علاوه‌کردیم. مرقد والدش صاحب روضات اعلی‌الله مقامه در وسط همین بقعه است ؛ ولاوت وی دوشنبه ۲۲ ماه صفر ۱۲۲۶ وفاتش شب دوشنبه هشتم جمادی‌الاولی سنهٔ ۱۳۱۳ قمری بوده است رحمة‌الله علیهم اجمعین.

رباعیات

ای لطف تو دستگیر سلطان و گدا عفو تو گناه بخش پیر و برنا
گر کرد طرب خطایی از راه خطا
از راه خطا خطای او عفو نما

ارباب عمایم و گروه فقها رمال و دعانویس و درویش و گدا
هر طایفه یی ز شه عنایت دیدند
آیا چه خلاف دیده شاه از شعرا

این طرفه کمان که دشمن بدخواه است
تیرش چو قضای فلکی جانکاه است
قوس قزح است یا کمان شاه است
ابروی نگار یا هلال ماه است

ای دشمن و دوست شرمسار کرمت ای گبر و یهود ریزه‌خوار نعمت
با کوه گناهم بود ار کوه چو کاه
کاهیست بنزد کوه لطف و کرمت

این سخت کمان که چله از پی دارد خود را همه خصم خصم بد پی دارد
چون خیل کلنگان بهوا روزشکار
دنبالهٔ هم تیر پیاپی دارد

یارب ما را بخویشتن وامگذار ظل کرمت از سر ما باز مدار
گر یك سر مو باز گذاری ما را
خود یك سر مو ز دست ما نایدکار

ذوالنصر ملك ناصردین جمجاه اسکندر مه نشان خورشید کلاه
درقرن دوم شاه چوشد ذوالقرنین
زد سکه بر آفتاب و رایت بر ماه

هرشست کزین کمان گشاید تیری گردد هدف خدنگ او نخجیری
بر هیأت زنجیر شود وقت گشاد
تا گردن خصم را شود زنجیری

قصیده

خاتمهٔ طبع دیوان طرب بانضمام نمونه‌یی از اشعار دو برادرش عنقا وسها رحمة‌الله علیهم اجمعین

اندر آن درگه که عرض خاصگان کبریاست
موقف اهل سخن در رتبه بعد از انبیاست

این جهان را گر شجر خوانی سخندان میوه است
ور بشر را سیم وزر دانی(۱) سخندان کیمیاست

زندهٔ جاوید در گیتی سخندانست و بس
ورنه هر چیزی که بینی جمله معروض فناست

مرگ را در ساحت مرد سخنور راه نیست
طینت اهل سخن بسرشته با آب بقاست

خاصه آن مرد سخندان کز فروغ فکر وطبع
روشنی تابد بگیتی کآفتابش رونماست

هست افکار بشر چون عقده های پیچ پیچ
وان سخن باشد که در هر عقده‌یی مشکل گشاست

کنز حکمت را زبان شاعران باشد کلید(۲)
این نه من گویم حدیثی از نبی مصطفاست

من اگر زایشان نیم زایشان همی گویم سخن
خود همین باشد اگر فخری در این گیتی مراست

رنجها بردم که تا گنجی نهان آمد پدید
اینت گنجی کش عیان بینی نشان رنجهاست

رفت اگر سرمایهٔ عمرم در این ره باك نیست
شکر لله یادگاری نیك از او مانده بجاست

از پس دیوان والد رحمة الله علیه
از دو عم اکرم ار شعری برافزودم رواست

۱ـ اشاره است بحدیث مأثور «الناس معادن کمعادن الذهب والفضه» .

۲ـ تلمیح است بدو حدیث نبوی «ان من الشعر لحکمة» و «ان لله کنوزاً تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء».

زانکه آن هر سه برادر در سه تن یك جان بدند
درمیانشان فرق کردن کی زمن بنده‌سزاست
خود سه گوهر بود غلطان ازیکی والا صدف
گر بیك رشته کشیدم تا نپنداری خطاست
یا سه اختر بود تابان از یکی عالی سپهر
گر بهمشان در نشاندم تا نگویی نارواست
فرق آنان پیش من چون اختلاف لفظی است
آنچنان چون اختلاف شمس وخورشید وذکاست
فرق اگر درلفظ باشد در معانی فرق نیست
خواه گویی روح‌پرور خواه گویی جانفزاست
من نمی گویم کدامین در سخن قادرترند
این دلیری حد من نبود، بتشخیص شماست
بعد دیوان طرب اشعار عنقا طبع شد
کو مهین فرزند نام آور ز اولاد هماست
ختم شد چون یادگار شعر عنقای مهین
از پس آن هم نموداری ز اشعار سهاست
من نتانم در میان این دو عم را فرق کرد
این یك ارعنقای قافست آن یکی نجم سماست
این یکی گر عذب گوی است آن یکی نغز آوراست
شعر این گر شادی آور شعر آن یك غم‌زداست
بود اشعاری پریشان و پراکنده چنانك
حاش لله خود تو می گفتی ایادی سباست
جمع اشعار و کتابت، زحمت تصحیح وطبع
جمله زین بنده جلال‌الدین همایی سناست
سالها بگذاشتم در زحمت و رنجی چنان
کش نیاید شرح کردن با زبان وخامه‌راست

سود آن سودا که بستم تا نگویی ضایع است
حاصل رنجی که بردم تا نینگاری هباست

منت ایزد را که شد از رنج من گنجی پدید
ها چنین گنجی که نقد عالمش کمتر بهاست

قصد من جز خدمت فرهنگ و دانش هیچ نیست
عالم پیدا و پنهان خود براین دعوی گواست

ور بکاری این چنین دشوار فیروز آمدم
از مدد کاری یزدان و ز توفیق خداست

گر زدستی بذل خواهم از کریمان بخشش است
ور بسویی دست یازم زی خدا دست دعاست

از خداوندی کرم خواهم که نعمتهای او
بی‌نیاز از منت و مستغنی از حمد و ثناست

یا کریم المن یاذا الطول یارب الوری
بندهٔ درمانده را از تو تمنای عطاست

الغرض چون شعر عنقا وسها بعد از طرب
طبع شد، خواهنده ازطبع سنا تاریخ خواست

لفظ عنقا وسها را با طرب افزود و گفت
«قبلهٔ اهل سخن» سال شروع کار ماست

در محرم از هزار و سیصد و هشتاد ودو
جزو اول طبع شد کش حمد یزدان ابتداست

هست اینک ماه شعبان وز حساب ابجدی
۱۳۸۲ «ختم شد حال» است سال ختم آن بی کم و کاست(۱)

۱ـ توضیحاً سه کلمهٔ «عنقا، سها، طرب» راکه بحساب جمل ۴۹۸ است چون بر جملهٔ «قبلهٔ اهل سخن = ۸۸۳» بیفزایی ۱۳۸۱ می‌شود که درماه آخر آن سال مقدمات طبع فراهم آمد واخبار بمطبعه تقدیم شد؛ جزواول دیوان طرب درماه محرم سال ۱۳۸۲ وجزوحاضر که پایان دیوان باضمایم اشعار عنقاوسهاست درشعبان ۱۳۸۳ ازطبع درآمد ولله الحمد اولاوآخراً **جلال الدین همایی** ختم‌الله بالخیر و وفقه فی‌یومه لغده قبل ان یخرج الامر من یده بحق محمد وآله الطاهرین سلام‌الله علیهم اجمعین.

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فهرست اشعار «عنقا» تا پایان دو بیتی‌ها

قصاید

ترکیب بند

صفحه

مسمط

مراثی

غزلیات

صفحه

صفحه

صفحه

قطعات

صفحه

رباعیات

فهرست اشعار «سها» تا پایان رباعیات

قصاید

مصراع اول

رباعیات

فهرست مستدرك غزلیات دیوان طرب

مصراع اول غزل

صفحه

صفحه

قطعه

رباعیات

قصیدهٔماده تاریخ

فهرست مطالب مقدمه

صفحه

* * *

صفحه

قصاید انجمنیه

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

صوابنامهٔ مقدمه و متن برگزیده دیوان سه‌شاعر اصفهان

صفحه	سطر	صواب
٤	١٩	متوفی ١٣٠٠
١٥	٦	فواید اخلاقی است
٢٢	١٨	وبا «هما» شاید بسابقهٔ همدرسی باین معنی که هردو سمت‌شاگردی نزد «صاحب‌جواهر» داشته‌اند
٣٩	٢٠	وعزت نفس او
٨١	١٥	و اولیائه الطاهرین
٨٢	٩	زله‌خور
٩٧	١٩	سال ١٣٦١ ق اتفاق
٩٧	٢١	نمی‌بست !
١٠٠	١٢	اولیهٔ اشعار
١٠٩	١٩	وافرداشته چندانکه دیوانی
١١٢	١٢	میرزاعلی محمدصفا
١٣٢	٩	وباهمت

صفحه	سطر	صواب
۱۲٤	۱۲	آقا محمدباقر
۱۲۸	۲۰	سید جعفر

***

صفحه	سطر	صواب
۷۳۹	۱۵	یافت خلیل‌الله
۷٤۱	۱٤	۱۲۹٤قمری
۷٤۱	۱۷	یك‌باردرسنهٔ ۱۲۹٤
۷۵۲	۲۰	مربوطست بعهدجوانی وحدود بیست‌سالگی
۷۵۲	۲۵	ترمدی امتحان کردند
۷۸٤	۹	اینسان هیچ کی‌باشد پریشان روزگاری
۷۹۸	۲۰	بی‌سروسامان
۷۳۱	۹	قدمت روی‌نیاز
۸٤٤	۱٤	چنبرزده‌یی باز
۸۵۷	۱۱	شهرازمن پرس
۸۵۸	۲۳	نجف‌آبادی شد
۸٦۹	۱۰	ازسرجهان
۸۸۵	۲۱	گذارد پایی
۸۹۱	۲	تا چه‌می‌جوید دل‌سر گشته‌درهرخانه‌یی (خ ل)
۷۹۵		آخراین توضیح درحاشیه علاوه شود (این‌ماده تاریخ علی‌الحساب ۱۳۰۳ می‌شودکه با ماده تاریخ دیگر (ص ۹۰۷) موافق‌نیست: مگر آنکه اینجا درتعمیه بگویند « سرزد زبهشت وگفت عنقا »
۹۰٤	۲۲	جمع شدباجهد اسماعیل خان
۹۰٦	۲٤	با اهتمام «عنقا» درحدود سنهٔ ۱۳۰۱ (باقی عبارت حذف شود)
۹۰۷	٤	میرزا حسنعلی
۹۱۸	٤	سیدالشهدا

صفحه

صفحه

۹۲۷	۱۷	ز خمارخانه
۹۲۷	۱۵	زخلد برینست
۹۴۷	۱۴	بجزسها زکس این کار
۹۴۸	۱۳	حریفان نرود
۹۶۱	۱۶و۱۷	دوبیت مقدم ومؤخر شود
۱۰۸۷	۲۲	۱۳۸۳
«	۲۷	ختم‌الله له‌بالخیر

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



